

# یکی یکروزه من جدا اول

[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: نگین حبیبی

# یکی یدونه من ۱

باسمه تعالی

مقدمه:

هوا بوی نم گرفته، دوباره دلم گرفته  
صدای گریه بارون تو خیابون دم گرفته  
با نگاهت قلبمو ازم گرفتی، اینم بمونه  
با غرورت منو دست کم گرفتی، اینم بمونه  
گفتی که قلبتو پس میدم دیوونه، اینم بمونه  
گفتم این قلبت پیشت بمونه، اینم بمونه  
خواستم عاشقت کنم گفتی محاله، اینم بمونه  
گفتی که توهم دلت چه خوش خیاله، اینم بمونه  
من می گفتم شب عشق به این سیاهی  
نداره ترسی برام وقتی تو ماهی  
تو می گفتی آره من ماهم  
ولی تو، اومدی آسمونتو اشتباهی، اینم بمونه.  
دیدنت بی تابم کرد، رفتنت ویران..  
خلاصه داستان:

یه پسر به اسم رادمان. دکترای مدیریتشو از پاریس میگیره و برمیگرده  
ایران. باباش فوت شده و اون مرد خونست. میاد و چون یه نخبه بوده یه  
شرکت خیلی خیلی بزرگ جذبش میکنه. حالا رییس شرکت کارمندای مهمو

توی خونش جمع میکنه و رادمان جزو همون کارمندای مهمه. میره به اون خونه و با دختر اون خونه به اسم طناز که دختری مغرور و فوق العاده سرد بوده آشنا میشه. از رفتارها و موضوعاتی که توی زندگی طناز توی طول روز مبینه کنجکاو میشه..

ژانر: عاشقانه، آمیخته با کمی طنز.. خیلی استرس داشتم، گوشه شنلمو میپچوندم دور انگشتم و با پام روی زمین ضرب گرفته بودم. چقدر سالن شلوغ و پرهمهمه بود. با شنیدن اسمم، عین فتر از جا پریدم.

Mr.Radman Iranmanesh-

به وحید نگاه کردم.

وحید-برو پسر.

یه نفس عمیق کشیدم. خیره سرم دکترا گرفتم.. ولی عین بچه ها رفتار میکنم. با قدمهایی تند به سوی سن رفتم. از پله ها رفتم بالا و جلوی آقای جلیلی قرار گرفتم. مدرکو با یه تندیس که به زبان انگلیسی ازم تقدیر میکردن گرفتم.

جلیلی-موفق باشی پسرم.

-مرسی استاد. بخاطر زحماتون ممنون.

با بقیه اساتید هم دست دادم و رومو کردم به جمعیت و یه تعظیم کردم و تا کمر خم شدم. که همه خندشون رفت هوا! و برام دست زدن. برای وحید یه چشمک زدم که بعضی دخترا به خودشون گرفتن. و نیششون حسابی باز

شد. از طرف دیگه سن رفتم پایین که بهراد منتظرم بود. همدیگرو در آغوش

گرفتیم و دم گوشش گفتم:

-چیکار کردی کارای مارو پسر؟

بهراد منو از خودش جدا کردو گفت:

-همه چی اوکیه. فردا پرواز داری برای ایران.

-واقعا ممنون.

بهراد- این چه حرفیه؟

-تو هم میای؟

بهراد- من یکم دیرتر میام.

-باشه.

\*\*\*\*

چمدونامو تحویل دادم. رو به بهرادو وحید کردم.

-خب دیگه من برم.

وحید دستشو گذاشت روی شونم و گفت:

-بالاخره کارتو کردی؟ نمیشد همین جا بمونی کار کنی؟

-نه دیگه. میخوام برای وطنم کار کنم. راستی بهراد چی شد اون شرکته؟

بهراد خنده ی ریزی کردو گفت:

-جوره جوره! اونور میان دنبالت تو فرودگاه. فقط.

سوالی نگاهش کردم. ولی حرفی نزد.

عصبی شدم و گفتم:

-بنال دیگه بهراد!

بهراد-باشه بابا!چرا میزنی؟

سپس خنده خبیثانه ای کرد و گفت:

-میری غاطی جوچه ماده ها!

با چشمای درشت شده گفتم:

-ها؟ جوچه ماده؟

بهراد و وحید بهم نگاه کردن و زدن زیر خنده.

-کوفت!چیش خنده داشت؟رو آب بخندین!

بهراد خندشو قطع کرد و درحالی که اشک گوشه چشمشو پاک میکرد گفت:

-اونجایی که میری.۳/۴اش دخترن.کارمند پسر کم دارن.یا دارن میان سالن.

-!اواسه چی؟

بهراد-چون ریسشون اینطوری خواسته.

-مگه ریسشون مرد نیست؟بهراد بفهمم من گذاشتی زیر دست یه زن

خونت حلاله ها!

بهراد-نه بابا.من چه میدونم چرا اینو خواسته ولی خودش مرده.

وحید-پس خوش بحالش!

بهراد-خاک بر سر منحرفت!یارو زن و بچه داره.

وحید-آها!پس بد بحالش!زنش چطوری راضی شده؟

بهراد شونه هاشو انداخت بالا.

پرواز منو اعلام کردن.

-خب دیگه من برم. بیاین اونجاها! نینیم بی معرفت بشین.

بهرادو وحید باهم گفتن:

-ای به چشم.

وحید- میایم یه ماه لنگر میندازیم.

بهراد- اونجایی که میره خونه خودش نیست که بتونه ایل ایل مهمون دعوت

کنه. خونه ریسه.

وحید- که اینطور. ولی میایم. خیالت تخت تخت که پلاسیم اونجا!

خندیدم.

-باشه. حتما بیاین!

سوار هواپیما شدم و نشستم رو صندلیم. بعد از مدتی که هواپیما صعود

کرد. هدفونمو گذاشتم رو گوشم و سرمو به پشتی صندلیم تکیه دادم و

چشمامو بستم.

واقعا برگشتن حس خوبی داشت. بعد ۱۹ سال! وقتی ۵ سالم بود با مامان و بابا

و رزیتا اومدیم فرانسه. بابا میخواست زندگی عالی برامون فراهم کنه. ولی

چی شد؟ وقتی ۱۷ سالم شد تصادف کرد و در جا فوت کرد. من شده بودم

مرد خونه. تو یه کشور غریب. بالاخره با کمک دوستای بابا خودمو به اینجا

رسوندم. دکترای مدیریتمو گرفتم. الانم میرم ایران پیش مامان اینا. ۵ سال بعد

مرگ بابا برگشتن ایران. دلم براشون یه ذره شده. مامان مهربونو خواهر

کوچولوی شیطونم.

وقتی بیدار شدم. هواپیما فرود اومده بود. سریع از جام بلند شدم. کوله پشتیمو انداختم رو دوشم و از پله های هواپیما اومدم بیرون. اوه اوه! عجب آفتابی! اینکمو که گذاشتم بودم روی یقه لباسم برداشتم و گذاشتم روی چشمم. چمدونامو تحویل گرفتم و رفتم بیرون فرودگاه منتظر مونده بودم بیان دنبالم. به تابلوی فرودگاه نگاه کردم.

"فرودگاه مهرآباد"

برگشتم و یه نفس عمیق کشیدم. ولی ناگهان سرفه ام گرفت. شنیده بودم تهران آلودگیش فجیع شده ولی تا حالا روبرو نشده بودم!

-ریه هات مشکل پیدا میکنه ها!

برگشتم ببینم کیه که یه پسر همسن خودم دیدم. تپش کت و شلواری بود. چه شیک! اومد و دستشو جلوم دراز کرد و گفت:

-آریا مهدوی هستم. همکارت.

دستشو با صمیمت فشردم و گفتم:

-خوشبختم. رادمان ایران منش هستم.

آریا-همچنین. باید میومدم دنبالت. مطلعی که؟

-آره آره.

یه لبخند زدو گفت:

-باشه بیا بریم.

به سمت یه ماشین جنسیس سفید رفتیم! اوای چه خوشگل بود لامصب!

آریا با دستش به راننده اشاره کرد بیاد بیرون. راننده سریع او مد سمت من و گفت:

- بدینش من آقا.

چمدونمو بهش دادم.

راننده یه مرد میانسال بود. چهره اش به دلم نشست.

آریا درو باز کرد و گفت:

- بیا سوار شو.

نشستم و آریا نشست کنارم. و حرکت کردیم.

آریا-خوش او مدی.

-ممنون.

آریا-وقتی گفتن اسم معاون برنامه ریزیمون پسره چشمام اندازه نلبعگی

شد! تعجب کردم. سابقه کمی داشت آقای فرخزاد پسر استخدام کنه.

-چطور؟ خودت پس چی؟

آریا-من که خیلی خودمو کشتم خودمو ثابت کردم. ۴ساله اینجا کار میکنم.

-چند سالته؟

آریا-۲۴.

-منم همین طور.

آریا برگشتم طرفم و گفت:

-نه بابا؟ آخیش.. یه هم سن پیدا کردم همشون یا سن بالان یا تازه کارن!

خندیدم. دوستان خوبم.. امیدوارم از رمانم لذت ببرین.



پست دوم:

بالاخره رسیدیم دم یه دروازه بزرگ سفید. در به صورت کنترلی و با ریموت نگاهبان باز شد و ما وارد شدیم. از در ورودی تا خونه فرخ زاد خیلی طول داشت و یه جاده بود واسه خودش! هر دو طرف جاده هم پر بود از درختای متخلف. بوی پرتغال مشماممو پر کرد. واقعا عاشق بوی پرتغال بودم. بالاخره رسیدیم به خونشون و جلوش پیاده شدیم. خونه که چه عرض کنم کاخ و عمارت جلوش کم میاوردن! نماش قصری بود و سفید! جلوی درم دوتا نگاهبان بودن. اوه اوه کی میره اینهمه راهو! خب معلومه خره فرخ زاد!

آریا- تو برو منم میام.

به طرف در رفتم نگاهبانا کنار رفتن و من داخل شدم. با دیدن داخل خونه فک منو با بیلو بردزلم نمیتونستی جمع کنی! قصر! سالنشون به چهار قسمت تقسیم شده بود و هر قسمت یه جور چیده شده بود. ته سالن یه در شیشه ای بزرگ بود که فکر کنم باغشون بود. از دو طرف در هم پله ها میخورد به طبقه بالا. سمت راستم یه راهرو بود که خدمتکاراش تو رفت و آمد بودن. کمی که نگاه کردم دیدم سه تا دختر از یکی از اتاقای راهرو کلشونو دادن بیرون و دارن دیدم میزبن! معلوم بود آشپزخونست چون ازش بوهای خوشمزه غذا میومد. اه خوشگل ندیدن. تو آینه قدی روبروم به خودم نگاه کردم.

پوست گندمی متمایل به سفید.. چشمای طوسی.. موهای قهوه ای روشن که یه طرفشو گذاشته بودم روی یه چشمم. شلوار جین قهوه ای سوخته.. پیرهن

قهوه ای روشن. و پالتو قهوه ای سوخته. تیپو قیافم نقص نداشت! یکی از  
رحمتاییه که خدا بهم نازل کرده!

رفتم به سمت سالنا و وسطشون وایسادم. یدفعه در شیشه ای ته سالن باز شد  
و یه دختر که میخورد خدمتکار باشه اومد بیرون با لباس باغبونی. کلاه  
باغبونی و دستکش و چمکه های گلی. خندم گرفت. شیشه حنا و آنشرلی شده  
بود!

-آخ که چقدر شبیه آنشرلیو حنا شدی تو!

برگشت و با تعجب نگام کرد. سریع اخماش تو هم رفت و با قدم هایی  
حرصی از پله ها رفت بالا! این چش شد؟ بی جنبه! شونه ای بالا انداختم و  
رفتم به سمت مبای سلطنتیشون و نشیتم روشن. جلو روم یه تلویزیون  
۶۰ اینچ دیدم! فکم افتاد! من تونسته بودم ۴۰ اینچشو بگیرم. بعد از چند دقیقه  
دید زدن خونه صدای سرفه ای شنیدم. برگشتم که با مردی میان سال و کت  
و شلواری که از پله ها میومد پایین روبرو شدم بلند شدم. فرخ زاد  
بود! عکسشو دیده بودم. شیک تر از اونی بود که فکرشو میکردم. اومد جلوم.

-سلام. من رادمان ایران منم هستم. واسه.

حرفمو قطع کردو با لبخند گفت:

-بله. بله.. در جریانم. منم فرزند فرخ زاد هستم.

دستمو دراز کردم و گفت:

-آشنایی دورادور دارم باهاتون جناب فرخ زاد. خوشبختم.

دستمو فشرد و گفت:

-مرسی پسر. بیا بشین.

منتظر شدم بشینه وقتی نشست روبروش نشستم.

فرخ زاد-خوش اومدی به ایران. امیدوارم بتونی خوب کار کنی.

-مرسی جناب. منم همچین امیدی دارم.

چشمم افتاد به پله ها یه دختر کاملاً آراسته.. با تونیک مشکی و شلوار گرمکن سفید و با سه شال سفید که بازش گذاشته بود اومد طرفمون وقتی نگاهش بهم افتاد پوزخندی زد. واسه چی اینکارو کرد؟! ادقت کردم دیدم همون دختر باغبونست! چقدر مرتب شده بود.

نشست کنار فرخ زاد، فرخ زاد دستشو انداخت دور شونه دختره و روبهش گفت:

-خسته نباشی دخترم! همه رو کاشتی؟

دختره-آره ددی! برای من گل کاری اصلاً خسته کننده نیست عاشق این کارم.

پس دخترش بود! کلمو میکنه! من چه میدونستم آخه؟

فرخ زاد رو به من گفت:

-دخترم.. طنناز جان. طنناز دخترم.. آقای رادمان ایران منش. معاون جدید برنامه ریزی شرکت.

طنناز با حرص باباشو نگاه کرد و یه نگاه عصبیم به من! خود درگیری داره بابا!  
دستمو دراز کردم سمتش و گفتم:

-خوشبختم طنناز خانوم.

دختره چشم غره ای برام رفتو گفت:

-خانم فرخ زاد.

بی شعور! منو ضایع کرد.. حالتو میگیرم وایسا!

رو کرد به باباشو گفت:

-بابا.. مگه نگفتم کارمند پسر قدغن؟

فرخ زاد-دخترم من به خواست تو بیشتر کارکنای شرکتو دختر استخدام

کردم.. به جز آریا و سه تا مرد میانسال و آقا رادمان که پسره دیگه ای

نیست. بعضی کارارو دخترا نمیتونن انجام بدن. مردا پایه ترن.

طناز- باشه بابا. فقط به خاطر شما.

فرخ زاد گونه دخترشو ب\*و\*سید و گفت:

-آفرین دختر بابا! حالا برو اتاق رادمانو بهش نشون بده. پسرم برو استراحت

کن.

-ممنون.

چون واقعا شرککش بزرگ بود ممکن بود یه وقتایی جلسه ها یهویی انجام

بشه.. یا اینکه نمیخواستن معطل بشن کارمندای مهمشونو میاوردن خونه.

طناز بلند شد و گفت:

-دنبالم بیا.

شیطونه میگه بز نم لهش کنما! از دماغ فیل افتاده! افاده ی.

دنبالش راه افتادم. رفتیم طبقه بالا. همین جور که میرفتیم باهام حرف میزد:

- من مترجم شرکتم. اینجا قوانین خاص خودشو داره. میخوای بری بیرون باید اطلاع بدی. حق مهمون بیشتر از ۲ نفر نداره. همیشه راس ساعت ۷ صبحونه، ساعت ۱۲ نهار، ۴ عصر ونه و ۱۰ شام. نیای منتظر نمیمنیم جا میمونی.

برگشت طرفم:

- اتاقت اینجاست. فهمیدی؟

سر مو به علامت آره تکون دادم. یه پوزخند زد و گفت:

- فکر نمیکردم اینقدر سر به زیر باشی.

منم پوزخند زدمو گفتم:

- اولاً حوصله کل کل ندارم. دوما از آن نترس که هایو هوی دارد از آن بترس که سر به تو دارد بله خانم.

و رفتم تو اتاقم. حرص خوردنشو به وضوح میدیدم. آخ کیف کردم! تازه اولشه! من اینو آدم نکنم رادمان ایران منش نیستم. وسایلمو آورده بودن. اتاق خوبو جمع و جور بود. یه میز تحریر.. یه تخت یه نفره.. تلویزیون ۴۰ اینچ و یه دست مبل. ته اتاقم یه در بود که به تراس وصل میشد. حموم و دستشویی مجزا. سریع لباسمو از چمدون در آوردم و یه دست لباس راحتی پوشیدم و خزیدم زیر پتو. \*\*\*\*\*

طناز

داشتم ناخنامو میجویدم و طول اتافتو میرفتمو میومدم. پسره بی شعور نفهم. تا حالا کسی جرات نکرده بود منو مسخره کنه! حالا این. یه جیغ بنفش

کشیدم که سارا و سمیرا و سمیه که سه تا خدمتکار من بودن و از اتفاق خواهرای سه قلوهم بودن به چند قدم رفتن عقب.  
سارا- طناز.

انگشت اشاره مو به نشانه سکوت گذاشتم روی بینیم و گفتم:  
-هییس!هیچی نگین.

نشستم روی میل جلوی تختم و سرمو بین دستام گرفتم. و با پام به زمین ضرب زدم. اونام زانو زدن جلوم و بر و بر نگام میکردن. با کلافگی نگاهشون کردم و گفتم:

-چگونه؟ چرا عین بز زل زدین به من؟

ریز خندیدن.

سارا-خب حرکاتت بامزه میشه.

کلیپس موهامو کندم و انداختم رو تختم. سمیه یه برس برداشت و موهامو شونه کشید.

سمیه-بنظرم باید باهاش کنار بیای. اونجور که میگی فکر نکنم خطری باشه.  
سمیرا-راست میگه.

-ولی من هنوزم بی اعتماد به پسرا. عین هیولان برام.

آره خیلی ازشون میترسیدم. اون از مسعود که فقط پولامو میخواست و قالم گذاشتو رفت. بعدشم که هر پسری میومد اینجا با چشمش منو میخورد! ولی خدایی این رادمانه اونجوری نبود ولی به قول خودش از آن بترس که سر به توی دارد.

در اتاق زده شد.

- بیا تو.

زهرآ خانم، رییس خدمتکارای دختر او مد داخل.

- کاری داشتید زهرآ خانوم؟

زهرآ خانوم یه قدم جلو او مد و گفت:

- عرض به خدمتتون خانم، آقا گفتن بهتون بگم برای مهمونی امشب آماده بشین.

با تعجب گفتم:

- مهمونی؟

زهرآ خانوم انگاری ترسیده بود عقب عقب رفت وقتی میخواست از در خارج بشه گفت:

- به مناسبت او مدن آقای ایران منس.

و سریع در رفت! یه جیغ بنفش کشیدم که فکر کنم تا اون سر خونه هم رفت! سریع سمیه رو کنار زدم، موهامو جمع کردم و کلیسمو گذاشتم رو سرم و بدو رفتم سمت اتاق بابا. در زدم.

بابا- بفرمایید.

رفتم داخل. نشسته بود روی مبل و داشت قهوه میخورد و یه قهوه اضافه هم روی میز بود. مال من بود. میدونست میام پایین. با حرص نشستم روی مبل رو بروش و قهوه رو برداشتم و مزه مزه کردم. بعد از چند لحظه لیوانو کوبیدم رو میز و گفتم:

- چرا ددی؟!

بابا با خونسردی ذاتیش گفت:

- این یه افتخاره. رادمان یکی از مغزهای ایرانیه. یه شانسه که ما گیرش آوردیم. پس دیگه گیر نده برو آماده شو.

با کلافگی به صندلی تکیه دادمو گفتم:

- کیا هستن؟

بابا لبخندی زد و گفت:

- آفرین دختر عاقلم. همه هستن هم کارمندا، هم عمو و عمه هات.

سریع تکیمو گرفتمو گفتم:

- همه؟! یعنی شایان و شروین؟ مهسا و مریم؟ ترنمو تمنا و ترنج؟ محسن و

مسعودو منصور؟

اوه! چه سریع گفته بودم! نفس تو سینه ام حبس شده بود.

بابا- آره.

نفسمو با حرص دادم بیرون! اه بازم مسعود.. چجوری روش میشه بیاد اینجا؟

- آخه ددی! چرا مسعودو دعوت کردی؟

بابا- چون میگه دوستت داره.

- ولی من ازش متنفرم. ندیدین چه انگلی بهم زد؟ ندیدین ۲ سال عذاب

کشیدم؟



بابا- عزیز بابا. چیکار کنم؟ آگه عمت بفهمه اونو بقیه بچه هاشو دعوت کردم بعد پسر تقه تقاریشو دعوت نکردم به علی میگه تمام قرار دادارو بهم بزنه. میدونی که پام پیشش گیره.

-ددی. بازم اهدافت!

از روی صندلی پاشدم و زیر لب گفتم:

-عمو علیم چه زن ذلیله!والله.

بابا ریز خندید و گفت:

-برو شیطونک. برو آماده شو.

همین جور که میرفتم بیرون با دستم خداحافظی کردم ازش.

با قدمهایی تند رفتم تو اتاقم. سمیه و سمیرا و سارا سریع از رو تختم بلند شدن و با ترس زل زدن بهم. چپ چپ نگاهشون کردم. سارا- بیخشید.

سمیه- دیگه تکرار نمیشه.

یه چشمک بهشون زدم و گفتم:

-بیخی.

سمیرا- چی شد؟! تو که الان میخواستی بزنی همه چیو بشکونی!

در حالی که تو کمدم دنبال لباس میگشتم گفتم:

-دیگه باید کم کم این عادتارو ترک کنم. خانومی شدم واسه خودم.

هر سه تاشون ریز خندیدن. و او مدن پشت سرم.

-برو بچ! به نظرتون چی بپوشم خوبه؟

سمیه-اون لباس سبز لجنیه.

-نه اون خز شده.

سمیرا-اون آبی نقتیه بلنده.

-نه یه چیز شیک تر.

یدفعه سارا دستشو کرد تو کمد و گفت:

-این چطوره؟

به لباس زل زدیم. یه پیرهن ماکسی دکلمه قرمز جیغ!عالی بود!سلیقه سارا

حرف نداشت.

منو سمیه و سمیرا سه نفری گفتیم:

-ایول!

\*\*\*\*\*

رادمان

با صدای تقه زدن در بیدار شدم.

-بفرمایید؟

یه مرد مسن وارد شد.

مرد مسن-من محسنی هستم. رییس خدمتکارای مرد این عمارت.

-خوشبختم. کاری داشتین؟

محسنی-راستش محض اطلاعاتون میخوان براتون جشن ورود بگیرن. گفتن

آماده باشین.

-واقعا؟!آخه واسه چی؟

محسنی- اینشو از آقا بپرسین.

زیرلب گفتم:

-همون از آقا بپرسم سنگین ترم.

محسنی- چیزی گفتین؟

-نخیر. ممنون. میتونین برین.

بعد از رفتن محسنی سریع پریدم تو حمام. نیم ساعته بیرون اومدم. سریع یه کت و شلوار سفید با پیرهن طوسی پوشیدم. موهامو با ژل دادم بالا. انقدر ریخته بودم جلوی چشمم حالت گرفته بود. پیرهنه با چشمم کاملاً تطبیق داشت. کفش ورنی مشکی! عالی شد. جلوی آینه خودمو برانداز میکردم. در اتاق زده شد.

-بفرمایید.

دوباره محسنی بود.

محسنی- آقای ایران منش، مهمونا اومدن. لطف کنین تشریف بیارین.

-بسیار خب بفرمایید.

اوقفف چقدر رسمی صحبت کردن سخته! آخرین نگاهو به خودم کردم. قربون خودم برم با این همه خوش تیپی! یه چشمک برای خودم فرستادم و در اتاقو باز کردم. باز کردن در اتاق همانا.. بیرون اومدن طناز از اتاق همانا! من به اون خیره شده بودم اون به من. تازه تونستم براندازش کنم. پوست سفید سفید! چشمای درشت آبی با مژه های بلند! البای قلوه ای صورتی ولی حالا که رژ قرمز زده بود بیشتر جلوه میکرد. موهای ل\*خ\*ت ل\*خ\*ت

مشکی که تا کمرش میرسید و بازشون گذاشته بود. و یه گل سر قرمز رو سرش زده بود. پیرهن دکلمه بلند قرمز! پیرهنش حسابی تو چشم بود. جدیداً چقدر هیز شده بودم خودم خبر نداشتم. ولی سرعت آنالیزم تو حلقم.  
-دید زدن تموم شد؟

با حرفش از فکر در اومدم و از این که مچمو گرفته بود لجم گرفته بود. رفتم کنارش و گفتم:  
-دید زدن؟!؟

طناز- پ ن پ! ماست زدن! یه ساعت به من خیره شدی که چی؟!  
ای دختره پررو مغرور خودشیفته! یه لبخند تمسخرآمیز زدم و گفتم:  
-داشتم فکر میکردم که با این لباس شبیه دلکای فرانسوی شدی!  
صدای دندون قرچه هاشو میشنیدم. از لای دندوناش گفت:  
-حواست به حرف زدنت باشه آقای به نسبت جسور!  
و راهشو کشید رفت سمت پله ها! آخ کیف کردم. منم پشت سرش راه افتادم. وقتی باهم از پله ها اومدیم آریا گفت:  
-به افتخار طناز خانوم!

همه شروع کردن به دست زدن. طنازم با کلی عشو به همه سلام احوالپرسی کرد. اه اه! دوباره آریا گفت:  
-به افتخار آقا رادمان ایران منش!

همه دست زدن منم به همشون لبخند زدم. چندتا از دخترا که غش و ضعف کردن. آریا باهام دست داد.

آریا- اوضاع در چه حاله جناب مهندس!؟

و به طنز اشاره کرد.

با کلافگی گفتم:

- اوففففف. توپ!

خندیدیم. نشستیم بودم یه گوشه که نگاهم جلب آقای فرخ زاد و طنز شد. فرخ زاد چیزی در گوش طنز میگفت و طنز هی بهش چشم غره میرفت! دست آخر از جاش بلند شد و به طرف من اومد! یا باب الحوائج این دیوونه داره میاد چیکار؟ نشست کنارم. با تعجب نگاهش میکردم که گفت:

- لطفا عادی باش.

سرمو انداختم پایین. با صدایی حرصی و لبخند رو به جمعیت گفتم:

- خیلی عادی بلند میشی. دستتو طرفم میگیری. و میریم وسط پیست برای ر\*ق\*ص\*.. اوکی؟

با صدایی متعجب اما آرام گفتم:

- چچی؟! من عمرا با توی دلقک پیام وسط برای ر\*ق\*ص\*!

با حرص نگاهم کرد، کیف کردم. اومد دم گوشم گفت:

- اگه کارتو دوست داری پاشو بیا. فکر نکن من له له میزنم واسه باهات ر\*ق\*صیدن این فقط واسه اینکه بابام ازم خواسته.

ای بابا. این فرخ زادم که چه کارایی میخواد! ناچار بلند شدم و روبروی طنز وایسادم. اونم بلند شد با لبخندهای تصنعی همو نگاه میکردیم. بازومو طرفش گرفتم که خیلی نرم گرفتش. رفتیم وسط پیست. دستشو انداخت دور

گردنم. یه جوری شدم. تا حالا دختری بهم دست نزده بود. منم دستمو دور

کمرش حلقه کردم. یکم که گذشت گفتم:

- ندیده بودم دختر از پسر درخواست ر\*ق\*ص\*ص کنه.

با غیض نگاهم کرد. و در جواب پاشنه کفششو که عین سوزن بود گذاشت

روی پام!

- آخ. وحشی!

خنده موزیانه ای کرد.

- توانشو میدی!

طناز- پس بچرخ تا بچرخیم!

- میچرخیم.

آهنگ تموم شد و ازهم جدا شدیم و هرکس طرفی رفت. رفتم کنار پله ها،

دستمو به نرده هاش تکیه دادم. آریا اومد پیشم.

آریا- کیف کردی؟

-ها؟

آریا- ر\*ق\*ص\*صه با یار؟

-گمشو بابا! عین دشمن خونیمه.

آریا- دروغ میگی؟ باهاش درنیوفتی؟ هرکی با طناز درافتاد. ور افتاد!

-هه. حالا ببین به زانو درش میارم.

همین جور که حرف میزدیم طنز او مد طرف پله ها ولی یه پسر پشت سرش بود. پسر جذابو خوشتیپی بود. طنز داشت از پله ها میرفت بالا که پسره باز شو سفت گرفت طنز برگشت طرفش و گفت:

-نکن وحشی!

پسره- طنز دیگه چجوری بگم دوستت دارم؟!

اوه اوه ماجرا جالب شد.

-مسعود. صدمبار. احساسی بهت ندارم. اون طنز که خودشو واست میکشت

مرد. مرد! میفهمی؟

بعدشم دستشو از دست اون پسره که اسمش مسعود بود کشید و رفت. بازووش بخاطر پوست سفیدش به شدت قرمز شده بود. نگاهم به مسعود افتاد که داشت نگاهم میکرد. چه با غیضم نگاه میکرد! انگاری ارث باباشو خوردم. انگشت سبابه و وسطمو کنار هم گذاشتم و گذاشتمشون روی شقیقه ام و بعد دورشون کردم. و یه چشمک بهش زدم و رومو کردم طرف آریا. همین جور که با آریا گرم صحبت بودیم. ناگهان همه دست زدن و آریا بهت زده به پشت سرم نگاه میکرد. وقتی نگاه کردم دیدم طنز با لباس عربی داره از پله ها میاد پایین. دروغ نگفته باشم خوشگل شده بود. مخصوصا که موهاشو بالا بسته بود. پشت سرش سه تا دختر دیگم بودن که اونام لباس عربی پوشیده بودن. طنز و اون سه تا رفتن سمت پیست و با شروع آهنگ عربی نانس، شروع به ر\*ق\*ص عربی کردن. واقعا ر\*ق\*ص عربیش عالی بود! آریا

اومد دم گوشم و با لحنی کش دار در حالی که به طنز خیره -  
ایول. انعطاف بدن.

خندیدم.

دستی روی شونم نشست، برگشتم دیدم فرخ زاده.

-کاری داشتین آقا؟

فرخ زاد-بیا با من پسر.

دنبالش راه افتادم. به طرف در ورودی میرفت، که ناگهان هیکل ظرف و کوچولو رزیتا توی چارچوب در به اون بزرگی ظاهر شد. هیکلش در برابر در ورودی مثل فیل و مورچه بود. از تصورم خندیدم. رزیتا بهم نزدیک شد و یدفعه همچین ازم آویزون شد که فکر کردم اون میمونه من درختش! با دستاش محکم گردنمو گرفته بود.

-هوی رزی کوچولو. خف.. خفه شدم دختر!

بیشتر منو به خودش فشار داد.

رزیتا-ووویی. داداشی.. دلم اندازه موچه شده بود برات.

-مرسی از توصیفت.

صدای نوازشگر مامان تو گوشم پیچید.

مامان-رزیتا بیا پایین مامان عین میمون آویزون شدی به رادمان.

رزیتا سریع ازم جدا شد و با اعتراض رو به مامان گفت:

-مامی. منو میمون؟ اصلا میخوریم به هم؟

-اه اه! تو نرفته خارج که خارجی شدی! مامی. عق!



و حالت بالا آوردن درآوردم.

رزیتا یه نیشگون از بازوم گرفت که فکر کنم جاش امشب کبود میشه!

-آخ وحشی! چته؟ مامان نگاهش کن!

مامان-نکن رزیتا.

-اصلا محبت از سروروتون میباره!

فرخ زاد-امشب میتونین پیش آقا رادمان بمونین.. ولی بعدش دیگه معذوریم

میدونین که کارامون مهمه.

مامان-بله بله آقای فرخ زاد میدونیم.

در همین حین طناز بهمون نزدیک شد. ر\*ق\*صش تموم شده بود و داشت

نفس نفس میزد. با نفس های بریده بریده گفت:

-سل..سلام..خوبین خانم ایران منش؟

و دستشو به طرف مامان دراز کرد. مامان با خوش رویی باهاش دست داد و

گفت:

-مرسی عزیزم. شما دختر آقای فرخ زاد هستین دیگه؟

طناز لبخندی که ازش سراغ نداشتم توی امروز گفت:

-بله. طناز هستم.

بعدم رو کرد به رزیتا و دستشو به طرف اونم دراز کرد و گفت:

-شمام باید خواهر آقای ایران منش باشین درسته؟

رزیتا با خوشحالی دست طناز و فشرده و گفت:

-بله. خوشبختم طناز جون.

طناز- فکرکنم دوستای خوبی بشیم.

رزیتا- حتما. میشه پرسم چند سالته؟

طناز- ۲۲.

رزیتا- ا.. من ۲۱ ام.

طناز لبخندی زد و دست رزیتا رو گرفت و برد میون جمعیت. منم رفتم

سمت آریا. مامانم با آقای فرخ زاد رفت برای احوالپرسی.

آریا- بینم مامان و نامزدتن؟

زدم پس کلش و گفتم:

- نامزد کجا بود؟ خواهرمه.

آریا با لحنی شوخ. که مثلا میخواست نشون بده هیزه گفت:

- مجردن دیگه؟

گوششو پیچوندم و با خنده گفتم:

- به آبجی من نزدیک بشی نشدیا.

آریا خودشو از دستم جدا کردو گفت:

- خب بابا فهمیدم.. داداش کوروکدیله چه برسه به خواهره.

با خنده گفتم:

- ببند اون گاله رو.

رزیتا و طناز او مدن پیشمون.

رزیتا-وای داداشی.. اینجا خیلی عالیه. طنز همه فامیلاشو بهم نشون داد. البته پسرعمه و پسرعمو دختر عمه و دختر عموهاش موندن. بیا بریم باهم آشنا بشیم باهاشون.

طنز-از این طرف.

به ناچار همراه طنز و رزیتا به سمتی که جوونا بودن رفتم. روی یه دسته مبل بزرگ همه جوونا دور هم نشستند. تک تک باهاشون احوال پرسیدم. شایان و شروین پسرعموهای طنز بودن. مهسا و مریم دختر عمه هاش، ترنم و تمنا و ترنج دختر عموهاش، محسن و مسعود و منصور هم پسرعمه هاش. مسعودو سریع شناختم، خوب میتونستم قیافه هارو به خاطر بسپارم. طنز وقتی میخواست مسعودو معرفی کنه با غیض اسمشو میگفت. بقیه هم کارمندای جوون شرکت بودن. کنارشون نشسته بودم و با شروینو شایانو آریا مشغول صحبت بودیم. فرخ زاد دوباره اومد کنارم.

فرخ زاد-رادمان جان.. شنیدم گیتار بلدی؟

-بله جناب.

فرخ زاد- میتونی برامون بزنی؟

-آخه.

فرخ زاد-مادرتون گفتن گیتارتون عالیه.. ماهم مشتاق شدیم صداتو بشنویم. ای بابا حالا نمشید مامان نگه؟! بدمم نمی یومد. بهم یه گیتار دادن و منم تقریباً وسط سالن نشستم. هیچ آهنگی به ذهنم نمی رسید. به اطرافم نگاه کردم. همه داشتن نگاهم میکردن. چشمم به طنز افتاد. ی دفعه به ذهنم رسید

آهنگه میمیرمه مرتضی پاشایی رو بخونم، اصلا یدفعه ای شد! چرا این به ذهنم رسید؟! اینهمه آهنگ! دست از فکر کردن و معطل کردن بقیه کشیدم و شروع به زدن و خوندن کردم، یکی دیگه از نعمتهایی که خدا بهم داده بود صدام بود.

آخه عاشقم میدونی، بگو همیشه میمونی، نرو دیوونه من، میمیرم.  
 نزار اشکاتو ببینم. عزیزم نازنینم. دیگه طاقت ندارم، میمیرم.  
 نرو یکی یک دونه من، سر بزار روی شونه من، پیش من دیگه گریه نکن. میمیرم.

با دلم دیگه بازی نکن، با چشمت منوراضی نکن

که بری از خونه من، میمیرم.

نگاهم به طنازو رزیتا افتاد، رزیتا با لذت به آهنگ گوش میکرد ولی طناز سرش پایین بود و با پاشنه کفشش به سرامیک ضربه میزد، انگاری کلافه باشه. به من چه؟ آهنگ زدن تموم شد. همه برام دست زدن. منم طبق معمول تا کمر خم شدم و همه خندیدن. رفتم و نشستم سرجام.

شروین - ایول صدا!

لحنمو عین داود توی سریال دزد و پلیس کردم و گفتم:

- دوست خوب من! شروین! مقسی!

شایان زد روی شونمو گفت:

- واقعا صدات عالیه!

دوباره با همون لحن گفتم:

-ممنونم ممنونم.

شایان و شروینو آریا خندیدن و آریا گفت:

-بابا لوسش نکنین! من ۴ ساله اینجام با من اندازه رادمان صمیمی نشدین.

شروین-آریا؟ حسودی نداشتیم.

شایان-تو جای خود داری!

شروین-هرگلی یه بویی داره. حالا این آقا رادمان زودتر به دلمون نشست.

با همون لحن گفتم:

-شما لطف دارین!

و دوباره خندیدیم.

تا آخر مهمونی با آریا و شروینو شایان صحبت کردم. پسرای واقعا خوبی بودن. آریا و شروین عین خودم شوخ بودن و شایان منطقی و خوش خنده بود.

واسه ی مامان تو اتاق داشتم تشک پهن میکردم که مامان وارد اتاق شد.

مامان-وای. عجب آدم خوبو متمدنیه این فرخ زاد.

-آره. واقعا آدم فهمیده ایه. شما پایین میخوابین دیگه؟

مامان-آره.

وقتی مامان خوابید یه پیرهن مشکی جذب با شلوار سفید آدیداس پوشیدم و خواستم بخوابم که نگاهم به ساعت افتاد. ۲ بود ولی رزیتا نیومده بود. یعنی کجاست؟ بلند شدم سویشرت سفیدم که با شلوارم ست بودو پوشیدم. رفتم تو راهرو. خلوت خلوت.

داشتم از کنار اتاق طناز رد میشدم.. که صدای خنده های دختر و نشونو شنیدم. صدای رزیتارو به وضوح میشناختم ولی موفق به تشخیص صدای خنده طناز نشدم. واقعا دختر مرموزی بود برام. ای خاک تو سر منحرفو هیزت کنن رادمان! مگه فرانسه اون همه دختر نبود؟ چرا گیر دادی به این زیر ذرینت گرفتیش؟ رفتم جلوی در اتاق و تقه ای به در زدم. صدا خنده شون قطع شد. و مدتی بعد قامت رزیتا توی چارچوب در معلوم شد.

رزیتا- جونم داداشی؟

آروم گفتم:

- رزی؟ نمیای بخوابی؟

رزیتا تا با دودلی گفت:

- چیزی.. راستش.

صدای طنازو شنیدم که میگفت:

- رزی؟ چیزی شده؟

وقتی نگاه کردم به طرفش دیدم طناز نشسته رو تخت و یه دختر موهاشو شونه میکنه! یکم که دقت کردم متوجه لباسش شدم. یه تاپ بندی سرخابی پوشیده بود با شلوارک هم رنگش! عین خیالشم نبود من دارم میبینمش. سرمو انداختم پایین. طناز اومد طرف در و کنار رزیتا و ایساد.

طناز- کاری داشتین آقای ایران منش؟

اه! بدم میاد انقد رسمی! اینجا که محل کار نیست.

چیہ رادمان؟ دلت میخواد بگه کاری داشتی جونم؟ عشقم؟ برو بابا!

حدافل اسممو با آقا بگه. آقا رادمان!

- راستش او دم دنبال رزیتا.

طناز- آها یادم نبود اینجا مهد کودکه. رزیتا اینجا میمونه.

یه نگاه به رزیتا کردم یکم رفتم عقب و بالای در اتاق طنازو نگاه کردم. بعد

رو بهش گفتم:

- مهد کودک؟ پس احتمالاً شما هم مربی مهد کودکین؟ شما انگاری اشتباه

او مدین اینجا. بخش خردسالان اونطرفه.

و به طرفم چپم اشاره کردم. در تمام مدت حرص خودرنشو میدیدم.

ادامه دادم:

اینجا بخش نوباوه هاست. اگه اصرار به داشتن و نگهداری رزیتا

دارین، مشکلی نیست فقط من خواهرمو سالم دادم سالم تحویل میگیرما!

و بعد از اتمام حرفم رفتم به سمت اتاقم و درو بستم و خزیدم زیر پتو. آخ که

چه کیفی میده حرص دادن این دختر. آخرین پست امروز. تا فردا یا امشب

بای دوستان. لینک تصاویر شخصیت های رمانمو توی پروفایلم میزارم.

با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

- جونم مامانی؟

مامان- پسرم.. رادمان ما دیگه میریم. مواظب خودت باش پسرم. خوب کار

کن.. نا امیدمون نکنیا.

- چشم مامان جان.. چشم.

مامان- خدا حافظ..

-خداحافظ.

مامان از اتاق رفت بیرون. منم رفتم داخل دستشویی و صورتمو شستم و نگاه به ساعت کردم! اوه اوه ساعت ۳:۰۷ بود! سریع یه کت و شلوار توسی پوشیدم و از پله ها اومدم پایین. ولی امان از دل غافل. میز صبحونه رو جمع کرده بودن.. طنازم تکیه به میز داده بود و با پوزخند نگاهم میکرد. فرخ زادم از اتاقش اومد بیرون.

فرخ زاد-بدو پسر..بدو با طناز برو شرکت دیرت شد.

طناز رفت بیرون. داشتم میرفتم بیرون که زهرا خانم سینی به دست وایساد جلوم.

-بله زهرا خانوم؟

زهرا خانوم-آقا..بیاین این لیوان شیرو بخورین.

-مگه وقت صبحونه تموم نشده بود؟ اینو از کجا آوردین؟

زهرا خانوم-طناز خانوم زودتر از موعد معینش دستور جمع کردن میزو دادن. هنوز ۱۰ دقیقه وقته. بخورین.

ای دختره بی شعور! میخواست تلافی کنه.

لیوانو برداشتم و لاجرعه سر کشیدم.

-مرسی زهراخانوم. واقعا مرسی. سرحالم آورد.

زهراخانوم-خواهش. برو پسرم برو خانم خوششون نمیاد معطل بشن.

-چشم.



رفتم بیرون طناز تو ماشین صندلی عقب نشسته بود. تا او دم در و باز کنم ماشین با سرعت نور ازم دور شد!!! همین جوری تو بهت بودم. کیفمو با عصبانیت زدم روی زمین.

-دختره ی لعنتی. اگه ادبت نکردم.

کیفمو برداشتم خواستم حرکت کنم که دوباره ماشین جلو پام ترمز کرد. اول خواستم سوار نشم ولی الان ناز کردن جایز نبود ممکن بود کارمو از دست بدم. سوار ماشین شدم.

طناز پوزخندی زد و گفت:

-اینم تنبیه دیر کردت.

-به وقتش شمام تنبیه میشی. من بی کار نمیشیم.

با حالت تمسخر نگاهم کرد و گفت:

-وای مامانم اینا! ترسیدم.

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

-حالا شما الکی بترس. روزی میرسه واقعیتم بترسی.

دیگه حرفی زده نشد. به شرکت رسیدیم. تا ساعت ۵ شرکت بودیم. شرکت روزای زوج داخل خونه بود و روزای فرد که یکشنبه و سه شنبه بودن داخل شرکت. پنجشنبه و جمعه هم آزاد بودیم. امروز یکشنبه بود. ساعت ۸ بخاطر ترافیک رسیدیم خونه. خسته و کوفته رفتم تو اتاقم و یه دوش گرفتم. بعد از دوش دوباره حالت موهامو انداختم جلوی چشمم، یه ست گرمکن ورزشی

مشکی آدیداس پوشیدم و خودمو انداختم رو تخت، ۱۰ دقیقه نشده بود که در زده شد.

-بفرمایید؟

محسنی او مد داخل. نشستم رو تخت.

-امرتون؟

محسنی -بفرمایید برای شام آقا.

-مرسی. میام.

محسنی رفت بیرون. یه نگاه تو آینه به خودم کردم موهامو مرتب کردم و رفتم پایین. همه منو نگاه میکردن. مخصوصا دخترای شرکت که دور میز نشسته بودن. طنناز با طمانینه داشت غذاشو میخورد. سلام بلند بالایی دادم که همه به جز طنناز جوایمو دادن! این کلا مشکل داره با من! نشستم کنار آریا. شروع کردیم به شام خوردن.

آریا -چطوری جناب مهندس؟

-پنجر. یعنی خوابم میاد عجیب. روز اولی فشار زیادی روم بود.

آریا -عادت میکنی. تو خونه راحت تری تا شرکت.

-امیدوارم.

بعد شام همه یه طرف میرفتن. دخترا با هم حرف میزدن کتاب میخواندن یا درباره اوضاع شرکت با فرخ زادو طنناز صحبت میکردن.

آریا -داداش من برم بخوابم. فردا کلی کار دارم.

-برو.. شب خوش.

آریا-همچنین.

آریا رفت. منم رفتم داخل حیاط درندشتشون و قدم زدم. عادت بود بعضی شبا قبل از خواب قدم بزنم و درباره کارایی که کردم فکر کنم. دروغ نگم شخصیت طنز برام مرموز بود. همیشه تو خودش بود، مثل بقیه دختران شاد نبود. مخصوصا با اون جمله اش به مسعود "اون طنزایی که خودشو واست میکشتم مرد..مرد! پس یه اتفاقی افتاده. خیلی دوست دارم بفهمم ماجرا چی بوده.

\*\*\*\*

طنز

کلافه شده بودم. دلشوره ی عجیبی داشتم. رفتم بالا تو اتاقم و شروع کردم به قدم زدن و خوردن دندونام. عادت بود برای آروم شدنم. البته از ۲ سال پیش. گوشیم زنگ خورد.. از عسلی کنارم تخرم برش داشتم. با دیدن اسم مسعود چشمم اندازه نلبعکی شد! این چی کار داشت با من؟ جواب دادم.

-بله؟

مسعود-طنز باید باهات حرف بزنم.

-مسعود حوصلتو ندارم..خداح.

مسعود-صبرکن طنز. بزار حرفمو بزنم.

با کلافگی نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-میشنوم.

مسعود-اینجوری نمیشه. بیا پایین.

- پایین؟! مسعود. بینم. تو.. تو مسعود- تو حیاطتون. زیر بالکن اتاقت.  
سریع رفتم روی بالکن و به پایین نگاه کردم. خود دیوونش بود! تو این هوای  
سرد.

با صدایی آروم گفتم:

- صبرکن الان میام.

یه شنل انداختم رو دوشم، کلاهشو گذاشتم رو سرم و زدم بیرون. رسیدم به  
مسعود. رو بروم وایساد.

مسعود- سلام عشقم.

- من عشقت نیستم. عشقت عمته!

مسعود- ا!. قرار نشد اوقات تلخی کنی!

در حالی که به اطراف نگاه میکردم گفتم:

- زر بزن.

مسعود- یکم مودب تر.

با غیض نگاهش کردم، که حساب کار دستش اومدو تک سرفه ای کردو  
گفت:

- ببین طناز.. دیگه از هر راهی شده بهت گفتم دوست دارم، پس چرا راضی  
نمیشی؟

پوزخندی زدمو گفتم:

- چون من دوست ندارم. دلیله قانع کننده ایه نه؟

مسعود- نه. برای من اصلا دلیل قانع کننده ای نیست! اصلا.

-اون دیگه مشکل خودته.

مسعود- مطمئن باش تورو مال خودم میکنم.

-جراتشو نداری.

یدفعه احساس کردم لبام داغ شد! مسعود داشت منو میب\* و\* سید و من سعی داشتم خودمو از دستش رها کنم. دیدم نه هر لحظه داره منو محکم تر بغل میکنه، یه هل محکمش دادم که چند قدم رفت عقب ولی من تعادلمو از دست دادم و محکم خوردم زمین، خوردن جسم سختیو به سرم احساس کردم. بعدم جاری شدن خون از پیشونیم. سرم به سنگ های کناره ی باغ خورده بود. مسعود با دیدنم. هل شد و پا به فرار گذاشت... سرم گیج میرفت. عمه گفته بود مسعود از ۴ سال پیش زود عصبانی میشده و شوک عصبی بهش وارد میشده. حالا بین چه بلایی سرما آورد. کم کم چشمام سیاه شد.

چشمامو باز کردم، تو اقام بودم، روی تختم. خواستم بلند شدم که سرم به شدت تیر کشید. دستم می سوخت. نگاه به دستم کردم، سرم بهش وصل بود. به سرم دست زدم باند پیچی شده بود. در باز شد و بابا همراه با رادمان وارد شد. چشمای بابا قرمز شده بود. هر وقت نگران یا عصبی می شد یا بی خوابی میکشید چشماش کاملاً قرمز میشد. اومد و منو خوابوند روی تخت خودشم نشست کنارم.

بابا- خوبی دخترم؟

-ممنون. بیخشید باعث نگرانیتون شدم. بابا من تو حیاط بودم.. حالا اینجا؟

بابا لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-رادمان توی حیاط داشته قدم میزده وقتی داشته برمیگشته خونه تورو  
میینه. در ضمن دوربینای ما دیدن که مسعود از خونه رفت بیرون. دیگه  
نمیزارم دستش بهت برسه دختر گلم.

-بیخش بابا نگرانت کردم.

بابا-نه عزیزم.. حالا استراحت کن.

بابا بلند شد و رفت بیرون.. رادمان هم داشت میرفت که صداش کردم:

-آقا رادمان؟

با تعجب برگشت بهم نگاه کرد. ولی دوباره نگاهش خشک و سرد شد و  
گفت:

-بله؟

عین خودش گفتم:

-میشه پرسم ساعت چنده؟

دستشو از جیب شلوارش درآورد و به ساعت مچیش که مارک گرونی ام بود  
نگاه کرد و گفت:

-۴۰:۵ دقیقه.

-ممنون.

تا ساعت ۵ بخاطر من بیدار بودن؟! باید ازش بخاطر نجات جونم تشکر  
میکردم؟ آدمی نبودم که به خاطر یه لجبازی ادبمو رعایت نکنم. پس دوباره  
صداش زدم. دوباره برگشت.

رادمان- چیزی شده؟

-خواستم... بگم... ممنون بخاطر نجات جونم.

رادمان لبخند کم رنگی زد و گفت:

-خواهش میکنم. شب بخیر.

آروم گفتم:

-شب بخیر.

رادمان رفت و من دوباره به خواب فرو رفتم، سرم خیلی درد میکرد.

صبح با صدای سرسام آور ساعت زنگی بیدار شدم. سرم زیر پتو بود. دستمو

از زیر پتو بیرون آوردم روی میز حرکت دادم تا ساعتو پیدا کنم، وقتی پیداش

کردم با دستم گرفتمش و پرتابش کردم سمت دیوار که فکرکنم هزار تیکه

شد. با صدای شکستن ساعت، در باز شد و به احتمال زیاد سه قلوها اومدن

تو!

سارا- بیدار شدی؟

سمیه- خوب خوابیدی؟

سمیرا- پاشو صبحونه بخور.

دیدین گفتم خود حلال زادشونن! سرمو از زیر پتو در آوردم.

-الان صبحه یا ظهره؟

سارا- صبحه.

-پس صبح بخیر.

نشستم رو تخت. سمیه طبق معمول یه برس برداشت و موهای ل\*خ\*ت مشکیمو شونه زد. سارا هم دنبال لباس برام گشت. سمیرا هم خورده های ساعت جمع کرد. سارا با یه دست بلوز آستین کوتاه و شلوار بنفش اومد جلوم. پوشیدمشون و از اتاق اومدم بیرون. هنوزم سرم باندپیچی شده بود. چه بلایی سرش اومده بود! سرم گیج میرفت. داشتم از پله ها پایین میومدم، که چشمام سیاهی رفت و داشتم میوفتادم، که یکی از پشت کمرمو گرفت!

چشمامو بهم مالیدم، وقتی خوب شدم، صورتمو برگردوندم عقب ببینم کیه، که دیدم رادمانه!

کاملا سرو خشک گفتم:

-مراقب خودتون باشین خانم فرخ زاد.

خودمو ازش جدا کردم و به زرده ها چسبیدم و گفتم:

-اولا سلام. بعدشم اگه سخته نجات دادن جون یه نفر همون بهتر که نجات ندین!

با دهن باز داشت نگاهم میکرد. نکنه انتظار داشت ازش تشکر کنم. عمرا از این یالغوز تشکر کنم. انقدر غد و یه دنده بودم که یه تشکر خشک و خالیم نکنم. از پله ها رفتم پایین و نشستم پشت میز.

-سلام بابایی!

بابا-سلام دخترگلم. خوبی بابا؟ سرت درد نمیکنه؟

-درد که چه عرض کنم. ولی خوبم.

رادمان اومد جلو.



رادمان-آقا.. من باید یه سر برم شرکت. با اجازه.

بابا-برو پسرم.

رادمان رفت. بابا گفت:

-دخترم امروز استراحت کن.

-ولی آخه.

بابا-حرف؟

-نباشه!

بعد از خوردن صبحونه رفتم تو اتاقم و مشغول چت کردن با موبایلم شدم. از بیکاری متنفر بودم. همین جور تو اتاق خودمو میزدم به درودیوار. روی شکم خوابیده بودم و پاهامو تو هوا تکون میدادم، یه تیکه پرتقال میزاشتم تو دهنم که سارا و سمیرا و سمیه اومدن داخل. نشستن کنارمو، سارا گفت:

-چطوری؟

-مگه دامپزشکی؟

یدفعه سکوت شد. بهشون نگاه کردم که داشتن با تعجب بهم نگاه میکردن! تازه فهمیدم چه گافی دادم. خواستم جمع و جورش کنم. صاف نشستمو گفتم:

-مگه اینجا طویله ست سرتونو انداختین پایین عین خر میان تو؟!

تا اینو گفتم سه نفری از خنده منفجر شدن! گاف پشت گاف! وقتی خوب خندیدن گفتم:

-خب بابا. ببندین فکوا! خجالت بکشین. درست بشینین!

خودشونو جمع جور کردن ولی هنوز ریز میخندیدن.

-ساکت!

سه نفری ساکت شدن و بهم زل زدن. این بار نتونستم خودمو نگه دارم و از خنده منفجر شدم. با خنده من اونام شروع کردن به خندیدن! وقتی خوب

خندیدیم، سارا گفت:

-اه یادمون رفت چی بهت بگیم!

در حالی که خندمو جمع می کردم گفتم:

-خب بنالین دیگه.

سمیه-آقای فرخ زاد کارت داره.

-کی دیدیم؟

سمیرا-اه! همیشه لحن اروپایی رو کنار بزاری؟ به قول خودت خانم شدی!

صاف نشستیم و با لحن رسمی و شوخ گفتم:

-چه کسی؟ آیا پدرم؟

و همه زدیم زیر خنده. از اتاق بیرون اومدم، داشتم از پله ها پایین میومدم که

دیدم رادمان از در وارد شد. چشمش به من افتاد ولی اهمیتی ندادم و به

سمت اتاق بابا رفتم. در زدم.

بابا-بفرمایید.

رفتم داخل بابا طبق معمول پشت میز کارش بود و عینکشو به چشم زده بود

و پوشه ای درباره شرکتو ورق میزد و مطالعه میکرد. با اومدن اشاره کرد

بشین. نشستیم روی مبل روبروش و گفتم:

-بفرمایید.

همون جور که سرش توی پوشه بود گفت:

-میخواستم مطلبی رو باهات درمیان بزارم.

-میشنوم.

بابا-درباره امنیتته.

با تعجب گفتم:

-امنیت من؟!

بابا-درباره موضوع مسعود.

از حالت تعجب دراوادم و با خونسردی گفتم:

-ولی من که امنیتم تامینه. اینهمه نگهبان..راننده شخصی..کاملا ایمنم.

بابا-ولی منظورم من جوریه که مسعودفدیگه فکر ازدواج با تورو از ذهنش

بیرون کنه.

-منظورتو نمیفهمم بابا.

بابا پوشه رو بست و با چشمای آبی که از خودش به ارث برده بودم زل زد

تو چشمم و گفت:

-منظورم ازدواجه!

عین فتر از جا پریدمو گفتم:

-چی؟!

بابا با خونسردی گفت:

-گفتم تنها راه رهایی از دست مسعود، ازدواجه.

-عمر!

و به سمت در اتاق رفتم، داشتم ازش خارج میشدم که بابا گفت:  
 -بالاخره راضی میشی. با عصبانیت در اتاقو بستم! با حرص از پله ها رفتم  
 بالا، می سوختم که تنها راه نجات از دست مسعود ازدواجه! من از ازدواج  
 فراری بودم بعد حالا! ای خدا خودت به دادم برس! در اتاقو محکم بستم، سارا  
 و سمیه و سمیرا از جا پریدن! و با تعجب و ترس بهم خیره شدن. به طرف  
 گلدون روی میز آرایشم رفتم و برش داشتم. بهش خیره شدم و محکم زدمش  
 به دیوار! سمیه و سارا و سمیرا از ترس اینکه بهشون حرف نزوم نتوانستن حتی  
 جیغ بزنن. با عصبانیت نشستم روی مبل جلوی تختم. و با موهام بازی  
 کردم.

از فردای اون روز هر روز یا برام خواستگار میومد، یا عکساشون!

\*\*\*\*

رادمان

دوماه از اومدنم به ایران گذشت. با کارکنای شرکت خیلی صمیمی  
 شدم، همشون از شوخی ها و شاد بودن من خوششون اومده بود. تونسته بودم  
 تو همین دوماه خودمو خیلی نشون بدم. اتفاق خاصی نیوفتاد، به جز اومدن  
 خواستگاری جورواجور برای طناز! همشونم به یه دلیلی رد میشدن. نمیدونم  
 این چرا ازدواج نمیکنه من از دستش خلاص شم؟ تو این مدت گند اخلاق  
 تر از همیشه شده، هیچ کی نمیتونه باهاش دوکلم حرف بزنه. حتی من  
 نمیتونم بهش گیر بدم، چون منو میشوره میتونه میزازه سرجام! یه روز داشتم از

شرکت او مدم، داشتم از پله ها میرفتم بالا که صدای آواز خوندن یه دختر و شنیدم، خوب که دقت کردم دیدم صدا از باغشونه، در شیشه ای رو آروم باز کردم و وارد باغشون شدم، تا حالا نیومده بودم اینجا. نه بابا، اینجوریام که فکر میکردم سلیقه طنز بد نیست، خیلی قشنگ گلا و درختارو چیده، یکم که جلو رفتم بالاخره منبع صدارو پیدا کردم! طنز بود که داشت با صدایی نسبتا بلند میخوند، صدای خوندنشو نشنیده بودم که شنیدم! درختارو به صورت دایره چیده بود و وسطش یه نیمکت دونفره بود، روی اون نشسته بود و سرش پایین بود و شعر میخوند. یکم که تمرکز کردم دیدم داره سعر مرتضی پاشایی رو میخونه، عصر پاییزی، انگاری اونم عین من از این خواننده خوشش میومد. رفتم بالا سرش، متوجه من نشد، داشت آلبوم عکس خواستگاران رو میدید. خندم گرفت. به خوندنش گوش دادم، صداش جالب بود آگه خواننده میشد، دروغ نگم صداش آرامش بخش بود.

طنز زیر لب میخوند:

-بازم شوری اشکائو لبهای سردم، من این بازیو صد دفعه دوره کردم، نه راهی نداره گمونم قراره، یکی دیگه دستامو تنها بزاره، دیگه توی دنیا به چی اعتباره، کسی که واسش مردی دوست نداره، منو بغض بارون سکوت خیابون دوباره شکستم چه ساده چه آسون، به پاتم بسوزم تو شمعم نمیشی، تو هوای دنیای آدم نمیشی، غرورت گلومو به حق هق کشیده، آدم که قسم خوردشو دق نمیده.

اصلا به عکسا نگاه نمی‌کرد، سریع ردشون میکرد، ولی عجب پسرای  
جنتلمنی بودن! یاقوت نداره.

حواسم به عکسا بود که یدفعه طنناز با گفتن:

-هیع!

بلند شد و برگشت طرفم. آلبومو گرفته بود توی بغلش.

طنناز-مردم از ترس! تو اینجا چیکار میکنی؟

با خنده گفتم:

-داشتم میرفتم بالا که صدا تو شنیدم. عجب صدایی!

طنناز زد به بازومو گفت:

-پسره ی هیز! گوشاتو درویش کن!

شیطونیم گل کرد گفتم:

-اون چیه دستت؟

آلبومو بیشتر به خودش فشرد و گفت:

-هیچی.

خودمو زدم به بیخیالی و گفتم:

-باشه.

داشتم میرفتم که سریع برگشتم و آلبومو از دستش قاپیدم و بدو رفتم به طرف

طبقه دوم. اینا خونشون ۶ طبقه بود!!! اتاقای هممون طبقه دوم بود. اونم دنبالم

میدوید! رسیدم به اتاقم، درو باز کردم و رفتم تو. طننازم دنبالم اومد و درو

بست.

طناز با نفس های بریده میگفت:

-بدش من! زود باش.

در حالی که در آلبومو باز میکردم گفتم:

-نوچ!

و رفتم بالای تختم. آلبومو گرفته بودم بالای سرم و اونم میخواست از دستم بگیرتش. قدش بهم نمیرسید، بالای تختم که رفته بودم، اصلا نمیرسید! به همین خاطر او مد بالای تخت کنار من. ولی بازم موفق به گرفتن آلبوم نشد، بالا پایین میپزد که بگیرتش ولی نمیتونست.

-انقد تقلا نکن دختر!

یدفعه طناز جیغی زد که فکر کنم پرده گوشم پاره شد:

-رادمان!

!برای اولین بار اسممو صدا زد! چه عجب. تو بهت حرفش بودم که خواست مثلا از موقعیت استفاده کنه، یه پرش کرد ولی موفق نشد و پاش به پام گیر کرد و.

وقتی چشمامو باز کردم دیدم، طناز افتاده منم روش!!! یا باب الحوانج این دیگه چیه؟ ولی خودمو نگه داشته بودم و گرنه دختر بیچاره له میشد، چشماشو با ترس بسته بود، بعد از چند لحظه یکی از چشماشو باز کرد و بعد کاملا بهم خیره شد! بعد از مدتی تازه فهمیدیم تو چه موقعیتی هستیم، سریع از روش رفتم کنار و نشستم روی لبه تخت، اونم نشست سرجاش و یه نفس

عمیق کشید. آلبومو برداشتم و ورق زدم که یکدفعه در اتا زده شد! منو طناز بهم نگاه کردیم که من گفتم:

-بله؟

صدای بشاش آریا از پشت در اومد:

-منم رادمان!

طناز سریع پرید زیر تخت، منم آلبومو پرت کردم کنارش زیر تخت و سریع رفتم پشت در، گلمو صاف کردم و درو باز کردم. آریا اومد داخل. درو بستم. آریا-خب فرمان میدادی خودم میومدم تو سرورم چرا خودت زحمت کشیدی؟

نشستم لیه تخت و با خنده گفتم:

-بین یه بار میخوام تحویل بگیرم خودت نمیخواهی!

آریا هم خندید و نشست کنارم. یدفعه گفت:

-راستی رادمان؟!!

-هوم؟

آریا-بینم بلا، از کسی خوشت نیومده؟

-نفهمیدم منظور تو؟

آریا-ای بابا! منظورم اینکه، واسه ازدواج؟

-نه بابا! منو ازدواج؟ اصلا غریبه ایم. ازدواج کیلو چنده؟ من آزاد راحت ترم.

آریا با لحنی تمسخر آمیز گفت:

-نگو این حرفو!



-واسه چی؟

آریا صاف نشست، چشماشو بست و جوری که تو رویاهاش مثلاً فرو رفته گفت:

-فکرشو بکن، ی دختر چشم آبی، موهای مشکی ل\*خ\*ت، با مشت‌های کوچیکش بکوبه رو سینت، دستاشو بگیر یوبغلش کنی و سعی کنی آرومش کنی.

احساس کردم گرم شد، کلافه شدم، کراواتمو شل کردم و یه نفس عمیق کشیدم. آریا میخواست ادامه بده، نباید میذاشتم وگرنه مگه میشد جمعش کرد؟ اوه اوه طنناز!

آریا رو آروم هل دادم که بلند شد و گفتم:

-برو حالمو بهم زدی آریا! من با این کلمات غریبه ام!

آریا دستاشو کرد توی جیب جین آبی رنگش و گفت:

-اِ کاری نداره که! بین دست دختره رو میگیری میریش تو اتاق، بعدش میندازیش رو تخت روش خیمه میزنی بعدش.

کار داشت به جاهای باریک میکشید، همین جوری پیش میرفتم میخواست بچمو بزاره بغلم! یدفعه طنناز سرفه کرد، منم یه سرفه بلند کردم که صدای سرفه اش تو صدام گم بشه. صداش که قطع شد منم صدای سرفمو قطع کردم. آریا زد پشتم و گفت:

-چت شد یهو؟

-هیچی، گرد و خاک رفت و گلوم.

آریا-بابا مواظب خودت باش، چشمت خون افتاده.

بلند شدم که آریا گفت:

-وایسا ببینم تو از کی صدای سرفه هات زنونه شده؟ کسی اینجاست؟ ای  
بلا.

و چشمکی حوالم کرد. وای نه! رفت سمت کمد و بازشون کرد. توی  
دستشویی و حمومو گشت! اومد بره زیر تخت که خیلی جدی و سرد گفتم:  
-آریا.

با تعجب نگاهم کردو گفت:

-هان؟

-میشه بگی واسه چی اومدی اینجا؟ خیلی خسته ام.  
از کارش دست کشید و صاف وایساد.

آریا-آها. راستش واسه ی شام بیا پایین. مهمون داریم.  
-کیا؟

آریا-چندتا سرمایه گزار.

-آها باشه. برو میام.

آریا-فعلا.

آریا رفت سریع رفتم خم شدم و زیر تختو نگاه کردم. طناز سرشو بین  
دستاش فرو کرده بود.

آروم گفتم:

-خانم فرخ زاد؟

سریع برگشت طرفم. اونم عین من خجالت کشیده بود. چون سریع نگاهشو ازم گرفت.

طناز- من نمیام. غذا میل ندارم. خودم میرم اتاقم.

-باشه. پس من میرم. شبتون خوش.

طناز فقط سرتکون داد. اوففف. از دست این دختر! چرا نتونستم دوتا فحش بارش کنم؟ خب کارمو از دست میدم دیگه. ولی.. اه بیخیالش. بلند شدم و یه لباس ترو تمیز تقریبا رسمی پوشیدم و رفتم پایین. طناز

وای خدایا. نمیدونستم این آریا انقدر بی پرده صحبت میکنه. خب با هم جنسش بود ولی خیلی رک گو بود! از خجالت نتونستم پیام بیرون. یکی از مشکلاتم خجالتی بودنه! البته نه همه مواقع! از زیر تخت اوادم بیرون، آروم رفتم سمت در.. اه قفل بود! آخه واسه چی؟ الان چه غلطی بکنم؟ همون جا به در تکیه دادم و نشستم. چشمم به آینه قدی اتاق رادمان خورد. رفتم جلوش. به خودم نگاه کردم. استیلی کاملا دخترونه. صورتم از سفیدی می درخشید. یه دست لباس سبز لیمویی پوشیده بودم. پیرهن آستین بلند با شلوارش. عکسی در قم\*س\*ت بالای آینه سمت چپ توجهمو جلب کرد. نزدیک آینه شدم. یه عکس چهار نفره از خونوادشون. مامان و باباش نشسته بودن و دستای همو گرفته بودن. رزیتا و رادمان هم جلوشون نشسته بودن. رزیتا با اون قیافه بامزش یه دستشو دور گردن رادمان انداخته بود و با دست دیگش براش شاخ گذاشته بود و همه داشتن از این حرکت رزیتا نگاه میکردن. به باباش نگاه کردم. رادمان فتوکپیش بود! چشمای طوسی، موهای

ل\*خ\*ت قهوه ای. باباش چهره ی دلنشینی داشت. چرا اون روز نیومد؟ رفتم روی بالکن که چشمم به گیتار رادمان افتاد. نشستم کنارش و دست روی تاراش کشیدم. چقدر دوست داشتم گیتار بزنم ولی از اول درس خوندم و بلد بودم. به آسمون خیره شدم. دلم گرفت. چقدر بدبخت بودم من! همه فکر میکنند چون مالو ثروت دارم همه چی دارم. ولی نه. من یه چیزی کم دارم. مادرم. دختری نبودم که گریه کنم، از سن ۸ سالگی به بعد کسی اشکو غصه امو ندید. چون خیلی خودمو نگه می داشتم و دیگه کم کم عادت به سنگ دلی کردم. یه اشک از گوشه چشمم سرزیر شد، حالا از یه طرف ماجرای ازدواجم رو منخمه! چی کار کنم؟ همین جور که فکر میکردم نمی دونم کی خوابم برد.

\*\*\*\*

رادمان

اوففف بالاخره جلسه ها تموم شد. به همه گفتم طنز تو اتاقش خوابه و به سه تا خدمتکارش تاکید کردم که نزارن کسی تو اتاق طنز بره. در اتاق خودمو قفل کردم چون با اون طنزازی که من دیدم معلوم نبود کی میخواد بیاد بیرون، ممکن بود یکی بیاد و اتاقو تمیز کنه. کلید انداختم و درو باز کردم. نشستم رو تخت. همین جور که نشسته بودم سرمو خم کردم و زیر تختو نگاه کردم. نبود! سریع بلند شدم، همه اتاقو گشتم ولی پیداش نکردم. مگه میشه؟ در اتاق که قفل بود. احساس سوز و سرما کردم. دروازه پنجره ها که بسته ست. یکم که اطرافمو نگاه کردم دیدم در بالکن نیمه بازه! سریع

رفتم توی بالکن درشو که باز کردم دیدم طناز خودشو جمع کرده و تکیه داده به دیوار و خوابیده. تو این هوای سرد؟ دختره دیوونه! رفتم نشستم کنارش. کتمو درآوردم انداختم دور شونش. عقل نداره که! تکونش دادم.

- خانم فرخ زاد؟ خانم فرخ زاد؟ طناز خانوم؟

یه تکونی خورد. آخیش... پس زندست! ترسیدم یخ کرده باشه بندازن گردن من بدبخت! اشانس که نداریم. هرچی تکونش میدادم بیدار نمیشد. ناچار یه دستو انداختم زیر زانوش و دست دیگمو انداختم زیر گردنش و بغلش کردم. خودشو بهم فشرد. این بیدار بود؟! نه بابا. چقدر معصوم بود. سریع از بالکن در اوادم. در اتاق رو باز کردم و آرام رفتم توی راهرو، کسی نبود. سریع رفتم سمت اتاقش. صدای خنده سه تا خدمتکارش از اتاقش میومد! ای خاک بر سر بی مسولیتشون کنم. مثلاً گفتم بعد شام اگه دیدین طناز نیومد بیاین دنبالش! درو زدم، بعد از چند لحظه یکی از دخترا که اسمش سارا بود اومد جلوی در و با دیدن طناز تو بغل من چشمش اندازه نلبعکی شد.

- میشه بزارین پیام تو؟

سریع از جلوی در کنار رفت. رفتم تو اتاق. درو پشت سرم قفل کرد که کسی نیاد. اون دو تا دخترا که اسمشون سمیه و سمیرا بود هم با دیدن منو طناز تعجب کردن. روی تخت طناز داشتن بالا پایین میپزیدن! رفتم کنار تخت و با اخم گفتم:

- اگه بازیتون تموم شده برین کنار میخوام طناز خانومو بزارم سر جاش.

سریع از رو تخت رفتن پایین و پتورو برای طناز کنار زدن. آرام گذاشتمش روی تخت و پتورو روش کشیدم. هنوزم میلرزید. با عصبانیت برگشتم طرف اون سه تا و گفتم:

- مگه من بهتون کلید ندادم برین بیارینش؟ کر بودین؟ رفتین پی خوش گذرونیتون؟ اینه وظیفه تون؟ چه غلطی میکردن دو ساعت؟!  
تن صدام رفته بود بالا! کم پیش میومد عصبانی بشم. سارا گفت:  
- ببخشید. اصلا حواسمون نبود.

خواستم چیزی بگم که صدای ضعیف طناز اومد.

طناز- اینجا چه خبره؟

برگشتم طرفش، رنگش زد شده بود. به زور داشت آب دهنشو قورت میداد. نشستم لبه تخت کنارش.

- خوبی؟

طناز سرشو به علامت منفی تکون داد. دستمو گذاشتم روی پیشونیش. داغ بود. با کلافگس نفسمو دادم بیرون. همین جور که به زمین چشمدوخته بودم گفتم:

- برین یه دست لباس گرم برای بیرون براش بیارین بمرش دکتر.

سه نفری دست به کار شدن. از اتاق رفتم بیرون که لباسشو عوض کنه. کتمو پوشیدم و رفتم پایین. نشستم توی جنسیسی که بهم داده بودن. منتظر موندم. بعد ۱۰ دقیقه آوردنش، نشوندنش صندلی جلو.

- سعی کنین کسی نفهمه. آگه کسی فهمید یه بهونه جور کنین.

سه نفری گفتن:

- چشم.

- حالا برین.

درو بستن. کمر بند طنازو بستم. چشماش بسته بود و میلرزید. با سرعت رفتم سمت نزدیک ترین بیمارستان. وقتی رسیدم سریع پیاده شدم رفتم و در سمتشو باز کردم. نشستم جلوش.

- میتونی بیای پایین؟

سعی کرد بلند بشه، ولی انگاری جون نداشت. ببین یکم سرما باهاش چیکا رکرد! دختره احمق! دوباره دستمو انداختم زیر زانوش و یکی دیگه دستمو انداختم زیر گردنش و بغلش کردم. این بار دستشو دور گردنم حلقه کرد. ناخوداگاه لبخند محوی روی لبم نشست. سریع رفتم داخل بیمارستان. راهنماییم کردن سمت یه اتاق. رفتم داخلش، دکتر نبود. طنازو خوابوندم روی تخت. خواستم برم دنبال دکتر که دستمو گرفت، برگشتم سمتش.

با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

- نرو.. من تنهایی اینجا میترسم.

دستشو گرفتم و فشردمو گفتم:

- نگران نباش. تنهات نمیزارم.

لبخند کم جونی زد. بالاخره دکتر اومد. سریع و یکم عصبی گفتم:

- آقای دکتر! ای چه وضعشه؟ شما دوساعت کجایین آخه؟

دکتر که از حرفام هم تعجب کرده بود و هم خندش گرفته بود اومد سمتمون. یه مرد تقریباً مسن بود. با خنده گفت:

- چیه پسر؟ اتاقو گذاشتی رو سرت؟

- آخه خیلی وقته منتظر تو نیم. اینکه از تب و لرز سوخت!

یه نگاه به طناز کرد و گفت:

- چقدر هواشو داری! خانومه؟

سریع گفتم:

- نه! یه.. یه همکاره.

مردم چه فکر کنن! والله.

دکتر خندید و طناز و معاینه کرد، بعدش رو به من گفت:

- یکم تب و لرز داره. سرما خورده، گلوشم سوزش داره انگاری. چرا مراقبش نیستی؟

داشت اذیتم میکرد. خواستم حرفی بزنم که باز خندید. و گفت:

- شوخی کردم پسر. البته بحث بیماریش جدی بودا.

- خب.. الان باید چیکار کنم؟

دکتر رفت سمت میزش و گفت:

- دفترچه داره؟

- نه. یادمون رفت.

دکتر آروم خندید. بابا مشکل داره!

یه نسخه گرفت طرفم و گفت:



-بیا برو اینارو بگیر.

نسخه رو از دستش گرفتم و رفتم سمت طناز. کنار گوشش گفتم:

-طناز..من میرم زود میام.

چشماشو باز و بسته کرد که یعنی باشه. رفتم و داروهاشو گرفتم. رفتم تو

اتاق. بازم گرفته بود خوابیده بود. یه آمپول داشت.

دکتر گفت:

-بینم. آخرین پنی سیلینشو کی زد؟

-نمیدونم. بزارین بپرسم.

رفتم سمت طناز و دوباره خم شدم روی صورتش و گفتم:

-طناز؟

چشماشو باز کرد.

-آخرین بار پنی سیلین کی زدی؟

تعجب کرد. آروم گفت:

-یه سال و نیم پیش.

به دکتر گفتم:

-یه سالو نیم پیش زده.

دکتر گفت:

-پس باید تست کنه.

و از اتاق رفت بیرون.

برگشتم و به طنناز نگاه کردم، داشت ملافه های تختو تو دستش میچاله میکرد. توی نگاهش ترس بود. آروم گفتم:

- میترسی؟

اونم آروم گفت:

- خیلی.. من کم خونی دارم، فشارم میاد پایین.

- از آمپولم میترسی؟

سرشو به علامت نه تکون داد. یه پرستار اومد داخل. با یه سرنگ. من بادیدن سرنگه فشارم افتاد! با محبت رو به طنناز گفتم:

- آستینتو بزن بالا عزیزم.

طنناز با ترس آستینشو بالا زد. پرستار که متوجه ترسش شد گفت:

- آقا لطفا بیاین پیشش، دستشو فشار بده نمیتونم رگشو پیدا کنم.

به طنناز نگاه کردم، با نگاهش بهم اجازه داد. نشست، منم نشستم کنارش. دستشو گرفتم. پرستا لبخندی زد، و سرنگو وارد کرد به دست طنناز. طنناز دستشو توی دستم از ترس میفشرد و یه "وییی" کوچولو هم گفت. کار پرستار تموم شد. پرستاره زیر لب زمزمه کرد:

- چه عشق آرامش بخشی.

و رفت بیرون! توجهی به حرفش نکردم، طننازو از خودم جدا کردم و آروم خوابوندمش روی تخت. آروم گفتم:

- ایشش.. چقدرم محکم زد بی شعور!

خندیدم. گفتم:

-بینم درد داشت؟

-یکم.

بعد از چند دقیقه دوباره همون پرستاره اومد. طناز به پنی سیلین حساسیت نداشت. رفتم بیرون که آمپولشو بزنه. بعد چند دقیقه پرستار اومد بیرون و گفت:

-بفرمایید پیش خانومتون!

با کلافگی نگاهش کردم و رفتم داخل اتاق. طناز نشسته بود روی تخت و آستینشو میاورد پایین.

-چی شد؟ خوبی؟

طناز لبخندی زد و سرشو به علامت آره تکون داد.

-حالت خوبه بریم؟

طناز-خوبم. بریم.

از تخت اومد پایین خواست راه بیاد که نزدیک بود بیفته، سریع زیر بازو شو گرفتم. و کمکش کردم وایسه. همون جوری بردمش سمت ماشین و کمک کردم بشینه. ساعت نزدیکای ۳ بود. طناز با غم بهجلو خیره شد بود، یدفعه صورتشو کرد طرف پنجره و بعد مدتی صدای فین فینش اومد. آروم گفتم:

-گریه میکنی؟

سریع برگشت. آره گریه کرده بود، خوب میتونستم تشخیص بدم. ماشینو یه جا نگه داشتم و برگشتم طرفش.

-چی شده طناز؟ گریه واسه چیه؟

سروش به علامت منفی تکون داد.

-د..آخه نمیشه که همین جوری گریه کنی. گریه واسه چیه؟

طناز با صدایی آروم گفت:

-دلم واسه مامانم تنگ شده.

بدون فکر گفتم:

-خب برو ببینش.

با ناراحتی نگاهم کرد.

طناز-بهست زهراست.

تعجب کردم. من با خودم فکر کردم حتما مامانم خارج از کشوره یا طلاق

گرفته.

-میخوای بری ببینش؟

طناز-الان؟!

-خب میمونیم صبح میریم. بریم خونه، قول میدم صبح بیارمت اینجا.

لبخند کم رنگی زد و گفت:

-باشه.

ماشینو به حرکت درآوردیم. و سریع رفتم خونه. زنگ زدیم به گوشی

طناز، بهشون گفته بودم تو اتاق منتظرمون بمون. سریع جواب دادن. بدون

اینکه بزارم حرفی بزنن گفتم:

-سریع بیاین پایین توی پارکینگ.

بعد از چند لحظه سریع او مدن. یه لحظه به نظم و یونیفرمشون که دقت کردم خندم گرفت. چه یونیفرمایی! پیراهن آستین بلند مشکی، با دامن تا زانو مشکی، جوراب شلووار مشکی، روسری لچک مانند سفید با پیشبند سفید! کفشاشون که دیگه هیچی! ۱۰ سانتی متر بود. سریع او مدن و کمک کردن طنناز پیاده بشه. ماشینو خاموش کردم و پیاده شدم. داشتن میرفتن که طنناز برگشت و گفت:

-رادمان؟

-بله؟

طنناز-یادت نره ها! ساعت ۸.

-باشه.. باشه. یادم هست.

لبخندی زد و رفت. منم سریع رفتم توی اتاقم و خزیدم زیر پتو. عجب شب پرماجری بود! طنناز

صبح عین جت بلند شدم و شروع کردم به آماده شدن، ناسلامتی میخوام برم مامانمو ببینم. ناخودآگاه بغضم گرفت. جلوی آینه میز آرایشم بودم و زل زده بودم بهش. در باز شد و سارا و سمیه و سمیرا او مدن داخل. پشتمو بهشون کردم و یه نفس عمیق کشیدم. به حالت عادی برگشتم. از دیشب حالم بهتر شده بود ولی هنوز سرم سنگین بود. یه مانتوی آبی فیروزه ای ساتن، با شلووار کتان سفید، با روسری ساتن سفید و کفش سفید جلو باز ۱۰ سانتی پوشیدم، آرایش ملایمی کردم، کیف دستی آبی فیروزه ایمو برداشتم و از اتاق

او مدم بیرون. از پله ها داشتم میومدم که رادمانم کنارم قرار گرفت. کاملاً سرد  
و خشک گفتم:

-سلام. صبحتون بخیر.

خبری از رادمان مهربون دیشب نبود. بهتر! عین خودش جوابشو دادم و رفتیم  
پایین. نشستیم پشت میز. بابا با لبخند گفت:

-به سلامتی کجا دخترم؟

-میرم سر قبر مامان، بابایی.

بابا نگاهش غمگین شد. عاشق مامان بود. منم دلم گرفت. از ناراحتی بابا  
ناراحت میشدم. بلند شدم و گونشوب\* و\* سیدمو دستمو انداختم دور شونش  
و گفتم:

-قربونتون برم، ناراحت نباشین. تا طنازو دارین غم ندارین!

بابا با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-آره. تا دخترمو دارم غم ندارم. وقتی میبینمت یاد مامانت میفتم. انگاری ترسا  
جلوم وایساده.

-قربون بابای عاشقم برم. خودم تا آخر باهاتم.

بابا منو نشوند روی صندلی کنارش و گفت:

-صبحونتو بخور بابا، بعدشم زود برو پیش مامانت. دسته گل خوشگل برایش  
بخریا!

لبخند زدم و با لحن کش داری گفتم:

-چشم! برو چشمام.

بابا-چشمت بی بلا.

بعد از صبحونه با رادمان سریع رفتیم بهشت زهرا. البته با راننده. توی ماشین رادمان سرشو تکیه داده بود به صندلی و چشماشو بسته بود. انگاری از دیشب خیلی خسته شده. حقم داشته. چیزی نگفتم و گذاشتم بخوابه. وقتی رسیدیم زدم به شونش.

-آقای ایران منش؟

چشماشو باز کرد و بهم خیره شد. وااا اور دوس کرده بود؟! تکونم نمیخورد. دوباره تکونش دادم.

-آقا رادمان؟

نگاهشو ازم دزدید و سرشو انداخت پایین. آروم گفت:

-من میرم گل بخرم. شما برین.

و سریع از ماشین پیاده شد. منم بعد از لحظاتی پیاده شدم و به سمت قبر مامان رفتم. نشستم کنارش و زانوهایمو بغل کردم. سرمو گذاشتم رو زانوهایم و به اسم مامان خیره شدم. "ترسا محسنی". بالاخره لب باز کردم و گفتم:

-سلام مامان خوشگلم. خوبی قربونت؟ راحتی؟

بغضم گرفت با صدایی لرزون گفتم:

-ولی من ناراحتم. اینجا ناراحتم مامانی. چرا منو با خودت نبردی؟ هان؟ مگه من چه گ\*ن\*ا\*هی کردم؟ خب منو میاوردی پیش خودت. اینهمه عذاب نمی کشیدم.

دستمو می کشیدم روی اسمش و گفتم:

-بزار.. بزار پیام پیشت.. کنارت.. توی.. توی خاک بخوابیم. قول میدم بچه خوبی باشم.

چقدر لوس شده بودم. عین بچه های تخس که به زور میخواستن با مامانشون برن بیرون.

-مامانم.. به ته خط رسیدم. چیکار کنم؟ یعنی واقعا ازدواج تنها راهه؟ خودت کمکم کن. یه راهی جلوی پام بزار مامان جونم.

تو حالو هوای خودم بودم که رادمانم اومد. چه گلای خوشگلی.

ترکیبی از همه گلا بود. نشست روبروی من. زیرلب اسم مامانو زمزمه کرد و یه نگاه بهم کرد. رفت تو فکر. معلوم بود درباره مامان یه چیز دیگه فکر میکرده، برای این که کنجکاوی شو ارضا کنم گفتم:

-ما قبل مرگ مامان توی مرکز تهران زندگی میکردیم. بخاطر همین آلودگی زیاد بود. مامانم مشکل ریه پیدا کرد، بعد از مدتیم.

به اینجا که رسیدم بغضم گرفت، بهش نگاه کردم مشتاق منتظر بود من بقیه ماجرا رو براش بگم. بغضمو قورت دادم و گفتم:

-من اون موقع ۸ سالم بود. بعد مرگ مامان، بابا ترسید منم مشکل ریه پیدا کنم، متاسفانه مرکز کارش همین جا بود پس ترجیح داد بیاد سمت های کوهستانی تهران. بخاطر همین ما الان لواسونیم. ولی خب من مشکل آسم پیدا کردم.

سرشو انداخت پایین و بازم رفت تو فکر. اه این چقدر فکر میکنه. به قبر مامان نگاه کردم که گفت:



-آسمت شدیده؟

همین جور که روی قبر مامان گلاب میریختم گفتم:

-تا حدی. تو چی؟

رادمان-من؟!

چهار زانو نشستم و گفتم:

-آره.

رادمان خیلی جدی گفت:

-چی میخوای بدونی؟

-میخوام بدونم چرا بابات توی جشنت نبود؟

رادمان بازم رفت تو فکر همون جور که به زمین خیره شده بود گفت:

-من از ۵ سالگی فرانسه بزرگ شدم. بابام میخواست مارو خوشبخت کنه. منو

رزیتا شروع کردیم اونجا تحصیل کردن. ولی تو سن ۱۷ سالگی من، بابا

تصادف کرد و درجا فوت کرد. از اون موقع من مرد خونه بودم. مامان

اینه سال پیشم موندن، بعدشم برگشتن. دو سال گذشت و من چون هوشم

نسبت به بقیه دانشجویها بیشتر بود تونستم دکترا بگیرم. الانم اینجام.

بهش نگاه کردم. ببین چقدر سختی کشیده! اونم به من خیره شد و گفت:

-اینم از سوال تو.

لبخندی زدم خواستم بلند شم که گفت:

-حالا که بازار فضولی و سوال داغه میشه منم یه سوال دیگه بپرسم؟ آگه

اشکالی نداره.

نشستم و گفتم:

- بگو.

رادمان سرشو انداخت پایین و گفت:

- این مسعوده کیه؟ ببخشیدا. فضولیه دیگه.

اخمام رفت تو هم. ولی گفتم:

- منو مسعود شیرینی خورده هم بودیم. از ۱۸ سالگی من. وقتی ۲۰ سالم شد

گفت دیگه منو نمیخواد. ولی من تو اون دوسال همه چیزی که داشتمو برایش

خرج کردم. وابستش شده بودم ولی خب تونستم تو این دوسال فراموشش

کنم. مسعود عاشق یه دختره بود که وقتی منو ول کرد رفت سراغ اون، اون

دخترم سرشو کلاه گذاشتو رفت. مسعود اونقدر عاشق اون دختر بود که بعد

رفتش گوشه گیر و افسرده شده بود. الانم بهش شک عصبی وارد میشه.

رادمان- خب، چرا به تو گیر داده؟

خندیدم، این پسر چقدر فضول بود؟!

- چون میگه دوسم داره، ولی من باور نمیکنم، اون میخواد من جای اون

دختره رو برایش بگیرم.

بهش نگاه کردم و گفتم:

- کنجکاویتون ارضا شد؟

سریع گفت:

- نه!

تعجب کردم و گفتم:

-دیگه چیه؟

رادمان-چرا هی خواستگاراتو رد میکنی؟

اخم بامزه ای کردم و گفتم:

-لطفا وارد حریم خصوصی نشو!

و بلند شدم رفتم سمت ماشین.نشستم داخل ماشین.بعد چند دقیقه رادمان

اومد.به راننده گفتم:

-برو.

توی راه هردو توی فکر بودیم.من به خواستگارام.ولی رادمانو نمیدونم.وقتی

وارد حیاط خونه شدیم دیدم دوتا ماشین آ او دی مشکی و سفید وی پارکینگ

پارکن.یعنی کین؟ پیاده شدیم و رفتیم به سمت در ورودی،درو برامون باز

کردن،وارد خونه که شدیم صدای خنده اومد.یکم که رفتم جلو دیدم بابا با

یه مرد و زن همسن خودش با یه پسر جوون نشستن و دارن حرف میزنن.ای

خدا.بازم خواستگار؟رفتم جلو و سلام کردم.مامان و بابای پسره با

خوشرویی جوابمو دادن.ولی پره فقط آروم گفت سلام.پسره موهای مشکی

داشت با چشمای مشکی و یه عینک طبی زده بود به چشماش،هیكلشم

خوب بود.باکت و شلوار مشکی!ولی اگه من بخوام ازدواج کنم دنبال یه فرد

منحصر به فرد میگردم.پسره یه نگاه میرغضب به رادمان کرد،ولی رادمان

اصلا عین خیالش نبود.واسه چی اینجوری نگاهش میکرد؟!بابا گفت:

-دخترم برو لباستو عوض کن بیا پایین.

وقتی راه افتادم رادمانم دنبال اومد،داشتم میرفتم تو اتاقم که رادمان گفت:

-خدایی پسره عجب جیگری بود! بزاری بره خیلی خنگی!  
 برگشتم و با غیض نگاهش کردم و گفتم:  
 -به وقتش موقع ازدواج شمام میرسه، منم زن شمارو مسخره میکنم.  
 رادمان خنده خبیثانه ای کرد و گفت:  
 -خدارو شاکرم که هیچ وقت عاشق نمیشم.  
 و رفت. اه پسره ی از خود راضی! رفتم داخل اتاقم ریالیه تونیک قرمز پوشیدم  
 با شلوار و شال مشکی و اوادم پایین. نشستم کنار بابا. بابا گفت:  
 -دخترم ایشون آقا آرمان موحد هستن. خودت باید بدونی برای چی  
 او مدن. آرمان جان پزشک قلبو عروقه. کاملاً م\*س\*تقله و میتونه خوشبختت  
 کنه. چطوره؟  
 آرمان هنوزم سرش پایین بود. رادمان با با ست ورزشی سفید، پل هارو دوتا  
 یکی میومد پایین. داشت از کنارمون رد میشد که بابا گفت:  
 -رادمان جان کجا میری؟  
 رادمان برگشت سمتمون و گفت:  
 -میرم ورزش کنم آقای فرخ زاد. زود میام.  
 بابا-باشه برو پسر.  
 رادمان به من نگاه کرد و پوزخندی زد و رفت. این چرا اینجوریه؟! دو دقیقه  
 خوبه، دو دقیقه بد؟! اما ما آرمان گفت:  
 -آقای فرخ زاد، رادمان کیه؟! تا جایی که میدونم شما پسر ندارین.  
 بابا لبخندی زد و گفت:

-درسته.رادمان جان یکی از مغزهای ایرانی و مدیر برنامه ریزی شرکتمون.دکترای مدیریت دارن.

مامان آرمان دوباره گفت:

-ولی شما که گفتین کارمند پسر فقط آریاست.

بابا-خب این یه شانس بود و ما نمیتونستیم از دستش بدیم.

مامانته با پروئی گفت:

-ولی بهتره بیشتر مراقب باشین.

و بعدش یه نگاه خصمانه ای به من کرد!اوه ببین دربارم چی فکر

کرده!پوزخندی زد و به آرمان نگاه کردم داشت با حرص به مامانش نگاه

میکرد.بعدشم با حرص گفت:

-مامان!

مامانته رو کرد به آرمان و گفت:

-دروغ که نمیگم.ما دختر پاک میخوایم!

وا!زنیکه پررو!من بخوام اینو به عنوان مادر شوهر قبول کنم؟!صد سال سیاه.با

عصبانیت بلند شدم و رو به مامانه گفتم:

-شک شما به خودتونمربوط میشه خانم موحد!شاید انقدر دختر ناپاک و

خراب تو زندگی پسرتون بودن که شما شک پیدا کردین!

مامانه کپ کرد!رفتم به سمت پله ها،داشتم از پله ها بالا میرفتم که برگشتم

و با صدایی تقریبا بلند گفتم:

-خانم موحد!

مامانه که پشتش به من بود برگشت. همشون رو به من بودن. گفتم:

-طلا که پاکه، چه منتش به خاکه!

و سریع رفتم بالا. صورت بابارو دیدم که با تحسین نگام میکرد. رفتم تو اتاقم و نشستم جلوی میز آرایشم. شالمو برداشتم پرت کردم روی تخت. آرنج دستامو گذاشتم روی میز آرایش و سرمو میون دستام گرفتم. همین جور تو فکر بودم که در زده شد.

-بفرمایید؟

بابا اومد داخل. اومد کنارم و دستشو گذاشت روی شونم. با محبت گفت:

-میدونم حرف خانم موحد خیلی سنگین بود، ولی.. ولی بازم بهش فکر کن. تو میخوای با پسرشون ازدواج کنی. من نگرانتم طناز. درکم کن. و از اتاق رفت بیرون. خدایا چیکار کنم؟! منکه از آرمان خوشم نمی یومد. هنوزم عاشق نشده بودم.

رفتم روی تخت دراز کشیدم. چیکار کنم؟ در اتاق زده شد.

-بفرمایید؟

سه تا خدمتکارا اومدن داخل ولی یدفعه رفتن کنار و قامت ریزه میزه لیلا ظاهر شد! با خوشحالی از تخت اومدم پایین و بغلش کردم و گفتم:

-کجا بودی تو دختر؟ دو ماهه از من خبر نگرفتی! دانشگاه تموم شد رفتی

حاجی حاجی مکه؟

لیلا با خنده منو از خودش جدا کرد و گفت:

-بیخشید دیگه آبی.. رفتیم هلند الان تونستم بیام.

نشوندمش روی تخت و گفتم:

-خب. تعریف کن. چه خبرا؟

و یه چشمک حوالش کردم. لیلا بهترین دوستم و هم دانشگاهیم بود. یه جورایی تنها دوستم بود. فقطم با اون راحت بودم.

لیلا تک خنده ای کرد و مانتوشو درآورد و دوباره نشست روی تخت و گفت:

-بگم که مخ شایانو زدم!

با تعجب گفتم:

-جدی؟!

لیلا-آره بابا. این پسرعموتم عینه خودته! خیلی سخت تونستم باهاش حرف بزدم. البته خودش اول اومد. همین دیروزم ازم خواستگاری کرد.

با هیجان گفتم:

-خب خب؟

لیلا-هیچی دیگه، شماره بابامو دادم. حالا قراره بزنگه.

-آها.

لیلا-خب تو چه خبرا؟ از سارا شنیدم خواستگار داری. باباتم میخواد

شوورت بده!

زدم توی سرشو گفتم:

-ای بی شعور.

بعدم با ناراحتی گفتم:

-چی کار کنم لیلا؟

لیلا رفت و پالتوی زرشکیمو از تو کمد برداشت و گفت:

-فعلا بیا بریم توی حیاط قدم بزنیم.

پالتورو پوشیدم و باهم رفتیم توی حیاط. همین جور قدم میزدیم و از این درو

اون در صحبت میکردیم. یدفعه لیلا وایساد جلوم و گفت:

-ببینم شب یلدا کجا میرین؟

-جایی داریم به نظرت بریم؟! همین خونه هستیم دیگه. همه میان. شمام

بیان.

لیلا-آره. بابات به بابام زنگ زدو گفت.

-ببینم اصلا کی شب یلدانه؟

لیلا-خاک تو سرت افردا شب.

-دروغ؟

لیلا-نوچ!

دوباره راه افتادیم.

لیلا-داشتم میومدم یه پسره رو دیدم. با مامانو باباش. خواستگاره؟

-پسره چشمو مو مشکلی؟ باکت و شلوار مشکلی؟

لیلا-اوه اوه! چند ساعت زل زدی بهش که تونستی آنالیزش کنی؟

-تو یه نگاه!

لیلا-سرعت آنالیزت تو حلق خاطرخواهات اولی خدایی..

برگشتم به طرف لیلا ببینم چرا حرفشو قطع کرد که دیدم خیره شده به یه

طرف رد نگاهشو دنبال کردم که دیدم رادمانو داره میبینه. رادمان داشت با



دوی آهسته و درحالی که آب میخورد میرفت به سمت خونه. دستمو جلوی صورت لیلا نکون دادم و گفتم:

- هوی لیلا! کجایی؟

لیلا به خودش اومد و با حیرت گفت:

- این کی بود طنناز؟

- مدیر برنامه ریزی شرکتمون. چطور؟

لیلا روبروم وایساد و گفت:

- تو که پسر راه نمیدادی.

- چیکار کنم دیگه. آقا مخه!

لیلا- دروغ میگی!

- والله!

لیلا- تیپو قیافش تو حلقم.

- خاک تو سرت لیلا. آگه شایان اینجا بود.

لیلا با لحن الکی هول گفت:

- وای.. وای نگو.. آقامون کلمونو با حلب میبرن.

خندیدم.

لیلا- خدایی. اسمش چیه؟ سنش چقدره؟

- ۲۴. رادمان ایران منش.

لیلا- رادمان! معنیش چیه؟

من کتاب زیاد میخونم، یکی از کتابام معنی اسامیه که کاملاً حفظم. یکم فکر کردم و گفتم:

- یعنی.. رادمنش.. کریم و با سخاوت.. اسم سرداری در زمان خسرو پرویز ساسانی.

لیلا- اولالا.. اسمش ریشه ایرانی داره! معنی اسم تو چی میشه؟  
زیر لب زمزمه کردم:

- طنناز.

بعد گفتم:

- یعنی بسیار زیبا، دلنشین و فریبنده، توی قدیم به کسی میگفتن که با کنایه و از روی طنز حرف میزده. طنز گو و ایرادگیر. آها.. به دختر یا زنی که ظاهرش زیبا و حرکات و رفتاری دلنشین همراه با عشوه داره میگن، البته مجازاً که این ویژگی در مورد من صدق نمیکنه.

لیلا- آره.. دقیقاً.. ولی بقیه ویژگی هات با خودت مونمیزنه.  
آروم خندیدیم.

لیلا زنگ زد به سارا و گفت کیفشو بیاره.

لیلا- من برم دیگه.

- ا.. لیلا؟ میموندی دیگه.

لیلا گونموب\* و\* سید و گفت:

- نه دیگه قربونت برم، فردا شب میبینمت. یه فکریم برات میکنم.

و چشمکی حوالم کرد. خدایی راهکارهاش حرف نداشت! گونشو  
ب\* و\* سیدم و گفتم:

- ممنون.

سارا کیفشو آورد ماشینش اومد دنبالش و رفت. رفتم داخل که دیدم رادمان  
روی مبل نشسته و چندتا از دخترای شرکت دورشو گرفتن و هر هر  
میخندیدن. به ساعت نگاه کردم ساعت ۶ بود و هنوز ساعت کارپشون تموم  
نشده بود. صداشون کرد همشون برگشتن طرفم. رادمان با نگاه خشک و  
سردش بهم خیره شده بود. گفتم:

- ببینم مگه شما کار ندارین؟

یکی از دخترا که خیلی پررو بود گفت:

- خواستیم دو کلوام با رادمان اختلات کنیم.

داشت لاتی حرف میزد. رفتم جلوش و لحنمو عین خودش کردم و گفتم:

- ببین.. خوش ندارم تو ساعتای کاری از اینجور کارا ببینم.. میخویا با رادمان

جونت لاس بزنی، بیرون ساعت کاری! افتاد؟

کارد میزدی خونشون در نمیومد. به دوستاش اشاره کرد که بریم. وقتی  
رفتن، رادمان بلند شد که بره، داشت از کنارم رد میشد که وایساد و کنار گوشم  
گفت:

- خودت با پسرا لاس میزنی هیچی نیس؟ به این بدبختا چیکار داری؟

و رفت! بدجور از دستش لجم گرفت. بدو رفتم تو اتاقم از ویتترین کریستال

که کریستال برداشتم و کوبیدمش تو دیوار. نشستم روی مبل جلوی

تختم. بدجور از دست رادمان لجم گرفته. این چند روز بدجور رو اعصابمه. سه تا خدمتکارا اومدن تو اتاق و با دیدن وضع اتاقو حال من هیچی نگفتن. سمیه رفت شیشه ها رو جمع کنه. سمیرا رفت برام شربت آورد سارا هم یه شونه برداشت و موهامو شونه کرد، شونه شدن موهام بهم آرامش میداد. همیشه مامانم برام اینکارو میکرد. یه قلپ از شربت خوردم و دراز کشیدم روی تخت و گفتم:

-کاری داشتین؟

سارا- راستش.. شام؟

-نمیخورم. بگو سرم درد میکرد.

سارا- چشم.

رفتن منم رفتم تو فکر. فرداشب. احساس میکردم فرداشب یه تغییری توی زندگیم به وجود میاد یه راهی پیدا میکنم.. با همین فکر خوابیدم. دوستان عزیز، لطفا خسته نشین، رمان کم کم جالب میشه. پس صبر داشته باشین! صبر!

با صدای تقه خوردن در بیدار شدم. سه تا خدمتکارا اومدن داخل. سارا یه سینی صبحونه دستش داشت. نشستم روی تخت و گفتم:

-چرا صبحونه رو آوردی بالا؟

رادمان- مورد اول.. هیچ گونه تماس بدنی و فیزیکی در طول قرار داد.. ولی اگه توی مراسم و میون جمع باشه عیبی نداره. و حتی اگه توی مراسم یا جای عمومی هم نباشیم تا جایی که برای اعتبار قرار داد لازم باشه تماس فیزیکی

عیبی نداره.. علی رغم اینکه باید از اتاقهای مجزا استفاده کنیم ولی هر چند گفتن این جمله برام سخته اما برای جلوگیری از مشکوک نشدن بقیه مجبوریم توی یه اتاق سر کنیم. البته خب برای تمام این کارا حد و حدودی داریم

- و آگه از روی قصد و نظر باشه جریمه داره.

رادمان- خب اینم میشه. این شرایطه زنه.

-قبول. و شرایط مرد.

خودمو آماده کردم که یه عالمه شرط درست و حسابی بهش بدم که.

سریع نوشت. در طول قرار داد مرد باید در تمام شرایط با زن همکاری کند. بعدم دکمه اینترو زد.

با چشمای از حدقه دراومده به صفحه ی مانیتور زل زدم و گفتم:

-همین؟!

رادمان در کمال بی خیالی گفت:

-آره.. همین.

-یعنی چی.. برای چی اینطوری آخه. اینهمه واسه زن شرطو شروط گذاشتی

بعد برای مرد فقط همکاری؟ با عقل جور درنمیا.

یدفعه لحافو کشیدم دور خودم و گفتم:

-اصلا از کجا معلوم. قصد اذیت کردن نداشته باشی. از اون کارای عجیب

غریب.

رادمان با تعجب بهم زل زد و گفت:

-اگه مغز خر خورده باشم از این کارا بکنم. اصلا اگه دیوونه هم بشم بهت  
اطمینان میدم اصلا و ابدا همچین موردی پیش نیاد.  
یدفعه گفت:

-وایسا ببینم! شاید خودت از اون فکرای عجیب غریب برام داری ها؟  
و با موشکافی بهم خیره شد. ای پسره ی بی شعور نفهم احمق هیچی ندون  
بی خرد!  
با عصبانیت گفتم:

-چی داری واسه خودت می بافی؟! عمرا.  
رادمان-پس مشکلی نداریم. این شرایط اصلی بود..یه سری شرط فرعی هم  
دارم که بی چون و چرا قبول میکنی.  
ای خدا. منو بکش. یه غلطی کردم..خودت ببخش..سواستفاده گر.  
با عصبانیت نفسمو بیرون دادم و گفتم:  
-بگو.

درحالی که مینوشت گفت:

-اول. ما باید خونه جداگانه داشته باشیم.  
-ا..خب..واسه چی؟  
رادمان-چون که من حوصله عشق و عشق بازی ندارم. میخوام راحت باشم.  
-خب..خب..طبقه ششم یه خونه جداسه..اونجا رو بر میداریم برای  
خودمون.  
رادمان-اوکی. و بعدی.

منتظر نگاهش کردم. ادامه داد:

- مامان و رزیتا باید بیان اینجا.

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

- همیشه.

رادمان- باشه. قرار داد پر. بای بای.

بلند شد که بره... دستشو گرفتم و نشوندمش رو تخت. سریع به دستمون اشاره

کرد و گفت:

- تماس فیزیکی.

سریع دستمو کشیدم عقب و گفتم:

- هنوز که قرار داد امضا نشده.

رادمان یکم فکر کرد و گفت:

- راست میگی.

بعد گفت:

- اونا دیگه خونواده ی شوهرت محسوب میشن و خونواده ی کارمندت

نیستن. رزیتا هم میتونه عین یه دوست پیشت باشه.

یکم فکر کردم. بد فکریم نبود. من از رزیتا بی نهایت خوشم اومده بود... برام

عین لیلا بود. یه دوست صمیمی. مامانش هم زن خون گرمی بود و آدم از

صحبت کردن باهاش لذت میبرد. پس گفتم:

- باشه. قبول.

رادمان- دوتا کارخونه که سر جاشه؟

کارخونه؟ زل زده بودم توی چشمای طوسیش و فکر میکردم. گفتم:

-کارخونه؟! -

رادمان-نگو که یادت نیست. کوچه علی چپ خیلی وقته بن بسته ها.

تازه یادم افتاد چه قولی به رادمان دادم! خودم کردم که لعنت بر خودم

باد! نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

-نه یادمه. اونم سرجاشه. توی قرار داد بنویس.

رادمان این شرطم توی قرارداد نوشت و گفت:

رادمان-خب..شرایط من تکمیل شد.

دوباره گفت:

-راستی مدت قرار داد چقدره؟

یکم فکر کردم و گفتم:

-یه سال!

رادمان-یکم زیاد نیست؟

-نه. طبیعیش اینه. بعضی از زن و شوهر ها بعد از یک سال طلاق میگیرن.

رادمان-باشه. پس سال دیگه همین موقع، همین روز.. طلاق!

منم تکرارش کردم:

-سال دیگه همین موقع، همین روز.. طلاق!

رادمان-بزار برم اینو پرینت بگیرم. الان میام.



رادمان رفت و ۵ دقیقه ای او مد. قرار دادو امضا کرد و گرفت طرفم. دو دل بودم. امضا کنم؟ دلوزدم به دریا. زیر لب بسم الله گفتم و امضاش کردم. قرار دادو دادم دست رادمان، گرفتش و دستشو به طرفم دراز کرد.

- تو که گفتی تماس فیزیکی ممنوع؟

رادمان- این برای شروع قرار داده!

دستشو گرفتم و گفتم:

- ممنون. امیدوارم به راحتی این یه سال تموم بشه و مشکلی برای هم پیش نیاریم.

رادمان- امیدوارم.

در اتاق زده شد.

- بیاتو.

سه تا خدمتکارا او مدن داخل.

سارا- خانم نمایین؟ واسه صبحونه؟

- چرا میام. برین منم میام.

سارا- چشم.

داشتن میرفتن که دوباره صداشون کردم. برگشتن طرفم.

- ببینم بلد نیستین سلام کنین؟

و به رادمان اشاره کردم. یدفعه هول شدن و سه نفری به رادمان سلام

دادن. رادمان خندش گرفت و جوابشونو داد. بعد گفت:

- عزیزم من میرم پایین تو هم بیا.

از الان نقشمون شروع شد! خدا به داد بقیش برسه! برای کامل شدن نقشمون لبخند زدم و پلکامو بازو بسته کردم که یعنی باشه.

رادمان چشمکی بهم زد و قرار دادو برداشت و رفت بیرون. سارا و سمیه و سمیرا با دهن باز نگاهمون میکردن. گفتم:

-چتونه؟ عین بز نگاه میکنین؟

سرشونو انداختن پایین و رفتن بیرون. بلند شدم آبی به صورتم زدم. یه تونیک سفید آستین کوتاه پوشیدم با شلوار آدیداس سفید، یه شال سفید حریر هم انداختم رو سرم و رفتم پایین. رسیدم به میز. از بابا میترسیدم. نکنه واسه دیشب جلو رادمان سرم داد بزنه ضایع شم؟ با صدای آرومی گفتم:

-سلام. صبح بخیر.

بابا سرشو بلند کرد و در کمال تعجب من لبخند گرمی بخشید زد و گفت:

-سلام دختر گلم. بیا بشین بابا.

با چشمای از حدقه دراومده نشستم کنار بابا. مشغول صبحونه خوردن شدیم. یکم که گذشت بابا گفت:

-خب چیکار میکنین؟

با تعجب به بابا نگاه کردم که گفت:

-ماجرای خواستگاری دیشبو که یادتون نرفته؟

-نه بابا. چطور؟

بابا رو کرد به رادمان و گفت:

-پسرم. اگه دختر منو میخوای، باید با خونوادت بیای.

منو رادمان بهم نگاه کردیم و رادمان در کمال خونسردی گفت:

- چشم، کی خدمت برسیم؟

یه لیوان شیر برداشتم و آروم آروم میخوردم.

بابا- همین امشب!

شیر پرید تو گلووم! به سرفه افتادم در حینش گفتم:

- بابا. به.. به همین.. زودی؟

بابا زد پشتم و گفت:

- آره دخترم، هرچی زودتر بهتر. چون نامزدیتون اعلام شده. بده اینجوری.

نفس بالا او مد. رادمان گفت:

- چشم، ما امشب خدمت میرسیم. پس میتونم امشبو مرخصی بگیرم؟

بابا- حتما.

رادمان بعد صبحونه بلند شد و رفت. منم رفتم توی اتاقم تا برای امشب آماده

بشم. \*\*\*

رادمان

با ماشین داشتیم میرفتم خونمون. اوففف.. الان که فکرشو میکنم میبینم

عجب غلطی کردم. دیشب جو زده شدم. گفتم یه کار خوبی کرده باشم.. ولی

الان حس یه خ\*ی\*ن\*ت کار بهم دست داده. با دست به فرمون ماشین

ضربه زدم و گفتم:

- لعنتی!

دیگه نمیتونستم جا بزمن. من آدم بدقولی نبودم..یه مدت شوهرش بودم بعد طبق قرار داد از هم جدا میشدیم..من میرفتم سسی خودم..طنازم سسی خودش..یه جوراییم از دست غرغرای جدید مامان که میگفت دیگه باید زن بگیری خلاص میشدم. طناز عروس دهن پرکنی برای مامان میشد. پوزخند زدم و زیرلب زمزمه کردم:

-پیش به سوی آینده ای نامعلوم. رادمان داری شیطون میشیا.

و یه لبخند زدم. رسیدم به خونه. یه خونه ویلایی ساده. زنگو زدم که در باز شد. رفتم داخل حیاط..داخل حیاط پر بود از گلای رز سفید.

-چه عجب داداش رادمان!

به رزیتا که با خوشحالی نگاه میکرد نگاه کردم. اومد جلوم ایستاد.

رزیتا- بعد اون مهمونی رفتی..حاجی حاجی مکه؟ آره بی معرفت؟ فرانسه خوب بهت ساخته ها!

-اوووه..استپ خواهر گلم. ببخشید خب..سرم شلوغ بود..

رزیتا لبخند مهربونی زد و گفت:

-حالا بیا بریم تو..هوا سرده..

باهم رفتیم داخل و با مامان احوال پرسیدم. رزیتا سینی چایی رو مقابلم گرفت. یه چایی برداشتم و گذاشتم روی میز و گفتم:

-مامانی..امروز اومدم واسه یه کاری.

مامان- خیر پسر.

-حتما خیره..راستش.

بهشون نگاه کردم و یه نفس عمیق کشیدم. و خیلی سریع گفتم:

- من از یه نفر خوشم اومده.

مامان خنثی نگاهم کرد و رزیتا زد زیر خنده. ولی بعد با دیدن اخم مامان و

نگاه جدی من ساکت شد.

رزیتا-آخه.. چیزه.. باورم نمیشه رادمان عاشق بشه..

مامان-مگه پسر چه عیبی داره؟

بعد با یه لبخند رو به من گفت:

-حالا کی هست؟

با من من گفتم:دختر..دختر رییس شرکتتم..طنناز!

رزیتا سریع گفت:

-وای!دروغ میگی؟!آخ جون!

مامان-طنناز؟چطور اون؟

-خب..دلیل نداره که..ازش خوشم اومده..باهاش حرف زدم قبول

کرده..باباشم میگه همین امشب باید بیاین خواستگاری.

مامان با تعجب گفت:واسه چی امشب؟

حالا چقدر این مامان سمج شده بود!یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-بابای طنناز تا همین دیشب خبر نداشت که منو طنناز همو دوست

داریم..دیشب میخواست نامزدی طننازو با یکی دیگه اعلام کنه که من رفتم

به باباش گفتم و باباش منو با طنناز نامزد اعلام کرد!

مامان چند لحظه خنثی نگاهم کردن. بعدش دست محبت رو سرم کشید و گفت:

- پس بالاخره پسر گلم میخواد سروسامون بگیره.

رزیتا- وایی. طناز میشه زن داداش من!

- خب چیکار میکنین؟

مامان- امشبو؟ میریم دیگه. من واقعا از طناز خوشم میاد.. دختره با وقاریه.

گونه ی مامانوب\* و\* سیدم و گفتم:

- مرسی مامان جان.

مامان- این حرفا چیه؟ حالام برو اتاق رزیتا یکم دراز بکش تا نهار آماده بشه.

- چشم.

بلند شدم و رزیتا منو راهنمایی کرد. کتمو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. چه دل خوشی داشتن اینا. یه سال دیگه آرزوشون بر باد میرفت. پوزخند زدم و زیر لب گفتم:

- خیلی بدجنسی رادمان.. خیلی.

\*\*\*\*

طناز

در اتاق زده شد و من تبلتمو پرت کردم کنارم و نشستم روی تخت.

- بفرمایید؟

لیلا با لبخند وارد اتاق شد.

لیلا-سلام عروس خانم!

-برو گمشو..هنوز نه به باره نه به داره!کرده مارو عروس خانم!

لیلا نشست کنارم و گفت:

-خوبه..خوبه..نه اینکه اصلا جواب بله نمیدی!

با لحن کش داری گفتم:

-بدجنس!!

لیلا-خب برنامهت چیه؟

-برای کی؟

لیلا-برای یه سال بعد همین روز ساعت ۵۸:۱۶ دقیقه!خب برای امشب دیگه  
خنگه.

با بی خیالی گفتم:

-برنامه خاصی ندارم.میمونم تا بیان دیگه.

لیلا زد پس کلم که بهش چشم غره رفتم.

-این چه کاری بود؟

هول شد و با تته پته گفت:

-خب..خب..راستش..من..نمی..نمیخواستم.

پقی زدم زیر خنده و لیلا هم بهت زده نگاهم کرد.شکممو از خنده گرفته

بودم و بین خنده هام میگفتم:

-لیلا.وای..چقد..ها..چقد ترسیده بودی!وای.

لیلا-کوفت!بی شعوررررر.

جدی شدم و به چشماش زل زدم دوباره گفتم:

-چی گفتی؟

لیلا دوباره ترسید و گفت:

-چیزه.

دوباره زدم زیر خنده و بدو از اتاق اوادم بیرون. لیلا دنبالم میومد و من از پله ها پایین میرفتم یدفعه جلوم قرار گرفت. خنده مو قطع کردم و زل زدم تو چشماش.

لیلا-این چه طرزه.

انگشت اشاره مو گذاشتم روی بینیم و گفتم:

-هیس! مرگ آرومی داشته باشی.

لیلا با تعجب نگاهم میکرد یه پله اوادم جلو. یه پله رفت عقب. دوباره یه پله اوادم جلو.. این بار خواست بره عقب که پاش به پله نخورد و داشت از عقب میخورد زمین. جیغ زدم:

-لیلا!

و چشمامو بستم. وقتی چشمامو باز کردم.

با چه صحنه ای روبرو شدم. لیلا افتاده بود تو بغل شایان! آخی.

بهم همدیگه با عشق نگاه میکردن که بقی زدم زیر خنده و خلوت به نسبت عاشقونشونو بهم زدم. صورتشون به سمتم برگشت. سریع با خجالت از هم جدا شدن و سرشونو عین بچه های خطاکار انداختن پایین. با بدجنسی لبخندی زدم و از پله ها اوادم پایین.



-خب خب خب. میبینم خبراییه! آره آقا شایان؟

شایان سرشو بلند کرد و گفت:

-طناز..تورو خدا!

-ا..ریتم بدجنسیمو بهم نزن! ایش.

رو کردم به لیلا.

-خب لیلا میشنوم. با داداش ما چه سرو سری داری؟ها؟

لیلا سرشو گرفت بالا و با حرص نگاهم کرد. با حرص گفت:

-دارم برات!

رو کرد به شایان و گفت:

-شایانی. آگه بدونی طناز عاشق شده داره برای دیدن عشقش له له میزنه!

با چشمای گشاد شده به لیلا نگاه کردم که با بدجنسی نگاهم کرد. شایان

تکیه داد به نرده ها و با خنده گفت:

-آره..آره..میدونم.

بعد حالتش جدی شد و رو به من گفت:

-طناز..تو از کاری که میخوای بکنی مطمئنی؟

چشمام اندازه نلبعکی شد و با بهت خیره شدم به شایان.

-چی میگی شایان؟ از کدوم کار؟

شایان صداشو آورد پایین و گفت:

-از ازدواج سوری با رادمان!

با ترس بهش خیره شدم که لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-ترس. لوت نمیدم ولی. بگو مطمئنی؟ ضربه نمیبینی؟

یه خنده هستریک کردم و گفتم:

-ضربه؟ واسه چی؟!

شایان-هیچی. هیچی.

-تو از کجا خبردار شدی؟ واسه چی اینجایی؟

شایان-برای خواستگاری امشب. رادمان باهام مشورت کرده بود دیشب. منم

خل شدم گفتم برو نجاتش بده. اصلا فکر بعدشو نمی کردم.

-بعدش مگه قراره چی بشه؟

شایان دوباره زیر لب زمزمه کرد:

-هیچی. هیچی.

-شایان! دیوونم کردی! چی چیو هیچی؟

شایان سرشو انداخت پایین و گفت:

-هیچی!

بعد سرشو آورد بالا و لبخندی زد و گفت:

-خب خانوم خانوما نمیخواه آماده بشه؟

لیلا با هیجان گفت:

-من میخوام آمادش کنم!

-ا..چی چیو آماده کنی؟ مگه خواستگاری واقعیه؟ جدی گرفتیا!

لیلا-خنگه.. باید طبیعی جلوه کنه!

-آها از اون لحاظ.

لیلا- نه از این لحاظ!

- مسخره.

لیلا- اسم بابات. لا الا حی الا الله. بزار دهن من بسته باشه!

خندیدم.

- باشه. بیا بریم منو آماده کن.

با ذوق گفت:

- بریم! خدا حافظ شایان.

دستشو گرفتم و داشتیم به سمت طبقه بالا میرفتیم که برگشتم سمت شایان و گفتم:

- ممنون از راز نگه داریت داداشی.

خواستم برم که دوباره برگشتم.

- یه فکریم به حال خودتون دوتا بکنین.

و یه چشمک حوالش کردم که با اعتراض گفت:

- برو آتیش نسوزون دخترا!

منو لیلا بدو رفتیم تو اتاقم. تا شب باهم حرف زدیم و تو کله هم کویدیم. ساعت ۷ لیلا شروع کرد به آرایش کردنم. موهامو شلاقفی بالا بست. رژ خوش رنگ قرمز. یه کت و شلوار آبی روشن پوشیدم با پیرهن سفید که با چشمام هم خونی داشتن. و صندل پاشنه ۷ سانتی سفید. جلوی آینه به خودم نگاه کردم. محشر شدم. لیلا سوتی زد و گفت:

- فوق العادی دخترا! همه چی بهت میادا!

-مرسی.

در اتاق زده شد.

-بیا تو.

سارا اومد داخل و خبر داد رادمان اینا اومدن. یه شال انداختم رو سرم و سریع رفتیم پایین. تازه داشتن از در میومدن داخل. اول از همه مادرش با همون تیپ شیک و وقار همیشگیش داخل اومد و احوال پرسید گرمی با بابا کرد. بعدش اومد جلوی من.

-سلام خانم ایران منش. از دیدنتون خوشحالم.

با مهر مادرانه بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

-از این به بعد به من بگو مامان رضوانه دخترم.

لبخندی زد و گفت:

-چشم مامان رضوانه.

ازم جدا شد و رفت سمت بقیه. عمو و عمه هام بودن. ولی مسعود نبود.. بهتر! بعد مامانش.. نوبت رزیتا بود.. با بابا احوال پرسید دوستانه ای کرد و به سمت من اومد و از گردنم آویزون شد.

-آخ.. رزی.. خفه شدم.

رزیتا-وییی.. طننازی.. خیلی خوشحالم داری زن داداشم میشی.

خندیدم.

-منم خوشحالم خواهر شوهری به خوبی تو دارم.

ازم جدا شد و به سمت بقیه رفت. خونواده ی عمو و خالشم اومده بودن. رادمان عمه و دایی نداشت. همه شون آدمای خوبی بودن. آخرین نفر رادمان بود. با تیپ کاملاً رسمی.. کت و شلوار سرمه ای و پیرهن سفید و کراوات باریک سرمه ای.. موهاشو داده بود بالا. دروغ نگم باید بهش گفت خوش تیپ و جذاب. اومد جلوم و دسته گلو دستم داد.

-ممنون.

رادمان زیر لب گفت:

-خدا نگم چیکارت نکنه. دارم کم کم عذاب وجدان میگیرم.

-ا.. قرار نشد جا بزنی.

دستی به گردنش کشید و گفت:

-نه.. سر قولم هستم. با اجازه.

رفت سمت بقیه. منم نشستم کنار دختر عمو و دختر خاله ی رادمان. دوتا دختر عمو به اسم ساغر و سارینا. ساغر هم سنم بود و سارینا سوم دبیرستان. یه دختر خاله داشت به نام مرضیه دختر ساکت و آرومی بود. ولی امان از ساغر! شیطون! دست شیطونم از پشت بسته بود. همش یه آتیشی می سوزوند. یه پسر خالم داشت به اسم مهدی. کلاً آدم مرمریزی بود اینو از وقتی وارد خونه شد و با موشکافی به من نگاه میکرد فهمیدم کل مراسم کنار خواهرش مرضیه صم و بکم نشسته بود. بالاخره بعد از صحبت های اولیه از ما خواستن بریم توی اتاق و حرف بزیم. ولی نمیدونستن ما قرار دادم بستیم! وارد اتاق شدیم و رادمان نشست روی میبل جلوی تختم و منم روی

سندلی میز آرایشم. انگاری اولین بار بود اتاقمو دیده خوب داشت تجزیه و تحلیلش میکرد. یه جا نگاهش خیره موند. روی یه تابلوی بزرگم روی دیوار. با یه شلوار لی و یه پالتوی کوتاه سفید به صورت نیم رخ وایساده بودم، یقه های پالتومو با دستم گرفته بودم و نوک یه کفشمو روی زمین گذاشتم بودم و موهامو توی هوا تکون میخورد. با چشمای آبی که به قول سارا وجود همه رو ذوب میکرد زل زده بودم به دوربین. تک سرفه ای کردم که سرش به سمت برگشت.

رادمان- اتاق جالبی داری.

-از چه نظر؟

رادمان- معمولا دخترا از رنگای لطیف استفاده میکنن. ولی تو اتاق همه چیزش به رنگ سیاه و سفیده. تازه دقت کردم.  
لبخندی زد و گفتم:

-اینجوری راحت ترم. از این لوس بازی که رنگ اتاقشونو صورتی و قرمز جیغ میکنن بعدم میاد.

رادمان سروش به نشونه تایید تکون داد و گفت:

-فکر نمی کنم حرفی برای گفتن داشته باشیم.  
-درسته.

رادمان گوشیشو درآورد و شروع کرد به بازی کردن!!! یکم که گذشت در حین بازی گفت:

-بینم با بابات درباره خونه جدا حرف زدی؟

- نه هنوز وقت نشد.

رادمان با سردی گفت:

- پس بهتره وقت بشه. همون طور که گفتم من حوصله عشق بازی

ندارم. میخوام توی یه خونه راحت باشم. وگرنه ممکنه سوتی بدم.

اه اه.. داشت منت سرم میداشت؟ آگه پام پیشت گیر نبود رادمان خان، مطمئنا

اخراج بودی!

چشمامو چرخوندم و گفتم:

- خيله خب!

بلند شد و گوشیشو توی جیبش انداخت.

رادمان- بهتره دیگه بریم.

بلند شدم و دنبالش راه افتادم وقتی درو باز کرد برگشت به سمتم و گفت:

- در ضمن خانوم کوچولو.. یادت باشه که تو.. کارای من چی؟ دخالت

ممنوع ادر ضمن.. آگه احيانا باهم بیرون رفتیم.. که امیدوارم نریم.. نمیخوام به

عنوان زن و شوهر باشیم.. من کیس های بهتری برای خودم سراغ

دارم.. نمیخوام از دستشون بدم. امیدوارم تو این یه سال برام مشکل درست

نکنی.

با غیض نگاهش کردم. پوزخندی زد و گفتم:

- منم همین نظرو دارم. تو هم نباید تو کارای من دخالت کنی آقای ایران

منش.. وگرنه..

انگشت اشاره مو به نشونه تهدید به طرفش گرفتم. و ادامه دادم:

-کلاهامون تو هم میره.

پوزخندی زد و رفت به طبقه پایین و منم پشت سرش رفتم. رفتیم و نشستیم کنار بقیه.

بابا-خب دخترم.. نظرت چیه؟

سکوت کردم.

بابا-سکوت علامت رضاست؟

سرمو بلند کردم و بهش لبخند زدم که یعنی آره.

بابا لبخندی زد و گفت:

-خب.. ماهم که بحثای دیگه رو انجام دادیم. پس مبارکه.

و شروع کرد به دست زدن. بقیه هم به تبعیت از بابا دست زدن. رزیتا بلند شد و شیرینی پخش کرد. مامان رادمان که بهش از این به بعد میگم مامان رضوانه گفت:

-آقای فرخ زاد.. با اجازتون میخوایم دست دخترتون نشون بندازیم.

نشون. شیرینی خورده.. وای یاد مسعود افتادم. چه روزای تلخی. ولی لبخند زورکی زدم.

بابا-مشکلی نیست. بفرمایین.

مامان رضوانه بلند شد و به طرفم اومد. دست چپمو تو دستش گرفت و زیر لب بسم الله گفت. انگشتر نشونو انداخت دستم و گفت:

-مبارک باشه عروس گلم.



و همه شروع کردن به دست زدن و سوت کشیدن. به رادمان نگاه کردم. کاملاً سرد به ما نگاه میکرد. همه دخترا اعم از مهسا و مریم.. ترنج و تمنا و ترنم.. ساغر و سارینا و مرضیه دورم جمع شدن و تبریک گفتن. بعدشم که بحث رفت جاهای دیگه. یه وقتایی ساغر و ترنج حرفای ۱۸+ میزدن که از خجالت سرخ میشدم. کم کم همه رفتن. نشستم کنار بابا.

-بابایی.

بابا- جونم بابا؟

-بابایی..

بابا- چیه گل بابا؟ چی میخوای؟

-بابا.. رادمان.. میگه میخواد خونه جدا داشته باشه. میگه محیط خدمتکارا ادیتش میکنه و نمیتونه زندگی رو اینجا تشکیل بده.  
بابا خندید و گفت:

-الان منظورت اینه طبقه ششمو بدم به شما؟

-بابا جون تو رو خدا! منم راحت نیستم این طوری.

بابا- باشه دخترم. به رادمان و تو حق میدم که بخواین تنها باشین و راحت زندگی کنین.

-مرسی بابا جونم!

خواستم بلند بشم که یه چیز دیگه یادم اومد، دوباره نشستم.

-راستی بابایی.. یه چیز دیگه.

بابا- دیگه چیه؟

-میشه بگی مامان و خواهر رادمان بیان اینجا؟

بابا خواست جبهه بگیره که سریع گفتم:

-خب اونام جزو خونوادمون محسوب میشن و من خیلی خوشحال میشم

یکی مثل رزیتا و مامان رضوانه پیشم باشن.

بابا رفت تو فکر و بعد گفت:

-اونم به چشم. یکی از اتاقای بزرگو در اختیارشون میزارم.

-والای..بابا..تو چقدر خوبی!

بابا-هندونه زیر بغلم پر شده بیا کمک کن برش دار نشکنن.

خندیدم و گونه بابارو ب\*و\*سیدم. یه دفه گفت:

-و البته.

-جونم؟

بابا-از بعد عروسی میان پیشت باشه؟

-باشه.

بابا-حالا برو بخواب که فردا واسه آزمایش دادن زود بیدار بشی.

-چشم.

بابا-بی بلا.

بلند شد و رفت توی اتاقش. رادمان داشت از پله ها بالا میرفت که رفتم

کنارش و باهم قدم برداشتیم به طبقه بالا.

-گفتم.

رادمان-چیو به کی؟

-به بابام در مورد اینکه طبقه ششم مال ما باشه و مامانت اینا بیان اینجا.  
رادمان-خب خب؟

خواستم یکم اذیتش کنم. رسیدیم دم در اتاقم.

-مورد دوم قبول شد. ولی متاسفانه مورد اول نه!

رادمان اخم هاش رفت تو هم و گفت:

-یعنی چی؟!!

لبخند موذیانه ای زدم و گفتم:

-یعنی از بعد عروسی اون طبقه مال مائه.

اخم هاش باز شد و جاشو به یه لبخند داد. سری تگون داد و گفت:

رادمان-ممنون. شب به خیر.

-شب بخیر.

رادمان رفت توی اتاقش و منم رفتم توی اتاقم. لباسمو عوض کردم و خزیدم

زیر پتو. قرار بود فردا برای آزمایش بریم. بعد جوابش..یه ماه بعد عقد

کنیم. عقد و عروسیمون یه جا بود. خودمم زیاد عجله نداشتم..دیگه از دست

غرغرای بابا راحت شدم. میخواستم آخرین روزای مجردیمو به نحو احسن

خوش بگذرونم..البته میدونستم که بعد اونم آزادم ولی برای شک نکردن بابا

باید احتیاط میکردم. رادمان

تموم شد. اولین مرحله بالاخره تموم شد. واقعا تحمل اون مجلس برام سخت

و عذاب آور بود. خدایا منو ببخش. غلط کردم..خودت یه جووری جفت و

جوورش کن. نوکرتم.

با صدای آلارام گوشیم از خواب پریدم. دستی به موهام کشیدم و صدای گوشی رو قطع کردم.. همین جور رو تختم نشستم بودم و داشتم موقعیتو آنالیز میکردم.. الان باید چه غلطی کنم؟ آها. آزمایش.. وای نه خدا. اوف.. از رو تخت پایین اومدم و رفتم به سمت دستشویی.. وقتی ازش بیرون اومدم در اتاق زده شد. گلومو صاف کردم و گفتم:

-بفرمایید؟

محسنی اومد داخل.

محسنی- آقا. آقای فرخ زاد میگن بیان برای..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-آزمایش؟

محسنی- بله.

-برو من میام.

محسنی- با اجازه.

رفت و من پریدم به سمت کمد لباسام.. خب چی پوشم بتونم دوتا مخ بزnm؟ اممم. آها! یه پیرهن سبز یشمی.. با شلوار کتون سفید. و کت سفید.. بعد نیست. پوشیدمشون و موهامو دادم بالا. کفشای اسپرت سفیدمو پوشیدم و سریع رفتم پایین. همه دور میز نشستیم بودن. سلامی دادم. فرخ زاد صدام کرد.

-جانم جناب فرخ زاد؟

آقای فرخ زاد- از این به بعد میتونی بهم بگی پدر جون پسرم.

سرمو با خجالت انداختم پایین و گفتم:

- چشم.

آقای فرخ زاد به نسبت پدر جون گفت:

- داره دیر میشه ها. زود باشین.

به طرف در رفتم که طناز اومد دقیقا کنارم. دستشو دور بازم حلقه کرد که با اخم نگاهش کردم. برام زبون درازی کرد و با چشمش به پدر جون اشاره کرد. با کلافگی سرمو انداختم پایین و خدا حافظی گفتمو رفتیم بیرون. درو که بستن و ایسادم به طناز نگاه کردم.

طناز- چیه؟

به دستم اشاره کردم.

طناز- آها.

و سریع ازم جدا شد. اه.. بدم اومد. دستمو انداختم داخل جیب شلوارم و گفتم:

- خب؟ ماشین؟

طناز چشمکی زد و یه سویچ طرفم گرفت. سویچو ازش گرفتم و گفتم:

- راننده نداریم؟

طناز- این ماشین خودمه. بریم.

همراهش به طرف پارکینگ راه افتادم رفت ته سالن و ریموتو زد که یه در کنترلی بالا رفت و یه اتاقک مخفی نمایان شد. با دیدن گالاردو زرد دهنم نیم متر باز موند. فک مماس با زمین. طناز تکیه داد به ماشین و گفت:

- چته؟ آور دوس کردی؟ دِ بیا بشین دیگه!

نگاهمو از ماشین گرفتم و خیلی خنثی نگاهش کردم و گفتم:

-من با این چیزا پولداریمو به رخ بعضیا نمی کشم.

و رفتم سمت در راننده و بازش کردم. طناز تو همون حالت مونده

بود. آخ.. خوشم اومد حرصشو در آوردم. پوزخند زدم و گفتم:

-چته؟ اور دوس کردی؟ دِ بیا بشین دیگه دیر شد.

با غیض نگاهم کرد که لبخندی به نشانه پیروزی زدم و نشستم توی

ماشین. روشنش کردم که طناز با غیض سوار شد و درو محکم بست. به

درک.. ماشین من نیست که دل بسوزونم.. یکم گاز دادم که صدای غرش

موتورش به هوا رفت.. عجب ماشین خفنیه.. ای کاش تو قرار داد یکی از این

عروسکارو قید میکردم.. حیف.. توی راه حرفی زده نشد.. البته منم علاقه ای

به حرف زدن با یه دختر مغرور و عنقو ندارم! به آزمایشگاه رسیدیم. داخلش

که رفتیم با دیدن جمعیت اونجا دهنم باز موند. طناز داشت میرفت جلو که

بازوشو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم.

طناز-ها؟

اخم کردم و گفتم:

-بی ادب.. ها نه و بله.. بعدش اینجا که خیلی شلوغه.

طناز پوزخندی زد و گفت:

-حالا کلافه نشو خون کثیف تو کثیف تر نکن.. اینجا وقت داریم.

خواست بره که دوباره بازوشو گرفتم و دم گوشش گفتم:

-ببین.. فقط یه بار دیگه.. از.. این حرفا بزنی.. قرار داد بی قرار داد! اوکی؟

بازو شورها کردم و به سمت پذیرش رفتم و گفتم نوبت داریم بعد از گفتن  
فامیلی مون راهنمایی مون کردن به یه اتاق مشترک. اتاق خلوت خلوت.  
نشستم روی صندلی. به طناز نگاه کردم دستاش میلرزید... اوف. نکنه اینم  
میترسه؟ با کلافگی با دوتا دستام سرمو گرفتم و چشمامو بستمو گفتم:

-طناز؟

طناز با صدایی لرزون از استرس گفت:

-ها؟.. یعنی.. بله؟

خندم گرفت.. هنوز تو کف حرفای من بود.. از جذبم خوشم میاد.

-میترسی؟

طناز خنده ی هستریکی کرد و گفت:

-ترس؟ نه بابا.

و نشست روی صندلی. پرستار اومد و اول از من خون گرفت. رفت طرف  
طناز.. با استرس و دستای لرزون آستینشو بالا زد. و چشماشو بست. دستمو  
گذاشتم زیر چونم و نگاهش کردم. ای دروغ گو.. من نمی ترسم.. آره جون  
خودت. پرستار خونو گرفت و رفت. اتاق توی سکوت فرو رفت. طناز  
چشماشو باز کرد. نگاهش که به نگاهم گره خورد.. با حالت عصبی پوست  
لبشو جوید خودشو ستم خم کرد و گفت:

-آره.. تو بردی! من میترسم.. خوبه؟

پوزخندی زد.. و بلند شدم. اونم بلند شد و از من جلو زد و دستشو برد  
سمت دستگیره که بازش کنه ولی دستشو کشید عقب و گذاشت روی

سرش. یکم لق خورد داشت میوفتاد که از پشت دستمو دور کمرش حلقه کردم و نگهش داشتم. چشماشو باز کرد و از روش شونش بهم خیره شد. سریع ولش کردم و دستشو گرفتمو بردم بیرون. حالا ولش کنم غش کنه بیفته یه چیزیش بشه بعد من جواب پس بدم. از آزمایشگاه بیرون زدیم نشوندمش تو ماشین و رفتم برای خودمو خودش دوتا شیرموز گرفتم اوادم نشستم توی ماشین. شیرموزو گرفتم طرفش. همین جووری خیره مونده بود بهم.

- بخور دیگه. دستم خسته شد.

بهم نگاه کرد. به سمتش خم شدم و با شیطنت گفتم:

- میخوای من بهت بدم؟ دهنتو باز کن.. آ.

سریع از دستم گرفت و سر کشید.. از اذیت کردنش خوشم میاد. به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- بریم سر خاک مادرت؟

با تعجب نگاهم کرد.

- چیه؟ امروز کلا تعطیلیم. بعدش میریم ناهار. هوم؟

طناز- اذیت نمی کنی که؟

با تعجب گفتم:

- اذیتم کجا بود؟ تو هم مشکل داریا. بریم؟

طناز لبخندی زد و گفت:

- بریم.



\*\*\*\*\*

طناز

روی قبر مامان دست کشیدم. تو دلم گفتم مامانی.. راه حلی که قرار بود جلوم ظاهر بشه این بود؟ ازدواج سوری؟ اونم با کی؟.. همی روزگار. چه چیزایی که نمی بینیم. رادمان توی ماشین نشسته بود و گفت که با نمی خواد مزاحم خلوت دختر و مادر بشه.. خداروشکر این چیزا حالیشه. خدایا. خودت عاقبتمو به خیر کن.. یعنی قرار چی پیش بیاد؟.. گوشیم زنگ خورد. رادمان بود. گلمو صاف کردم و تماسو برقرار کردم.

-بله؟

رادمان- نمیخوای بیای؟ ساعت داره ۱ میشه ها.

به ساعت نگاه کردم و یدفعه گفتم:

-وای خاک به سرم.. الان میام.

سریع بلند شدم و به سمت ماشین راه افتادم. طبق معمول خواب بود. تقه ای به شیشه ماشین زدم. بدون اینکه چشماشو باز کنه درو باز کرد. نشستم که ماشینو روشن کرد و راه افتاد. به سمت رستورانی رفتیم.

رادمان- میگما؟

-هوم؟

رادمان- اگه جواب آزمایش منفی باشه چیکار میخوای بکنی؟

-هیچی.

رادمان با تعجب گفت:

-ها؟!-

برگشتم سمتش و گفتم:

-خیر سرمون مثلا ما عاشق همیم پس این چیزا برامون اهمیت نداره.. اوکی؟  
رادمان با آسودگی گفت:

-آها. اوکی.

رسیدیم به رستوران پیاده شدیم و رفتیم داخل. طبق معمول بعضی از افرادی که میومدن رستوران و کارکنای رستوران منو میشناختن. زیاد با بابا اینجا میومدم. بهش میگفتم بهشت.. چون واقعا شبیه بهشت بود. یه رستوران توی یه باغ بزرگ. همه آلاچیق ها وسط حوض های کوچیکی قرار داشت. و توی هر آلاچیق شش تا میز بود. بیشتر مردم ایران منو میشناسن چون شرکتمون خیلی معروفه و از این نظر زیر ذره بینم. نشستیم پشت میز که گارسون و مدیر رستوران اومدن.

مدیر رستوران-سلام.. خوش اومدین. حالتون چطوره خانم.

با دیدن رادمان حرف تو دهنش ماسید.. هیچ وقت ندیده بودن من با پسری پیام اینجا.. البته چندباری با مسعود اومده بودم.. که کلا همه به فراموشی سپردن. برای اینکه شکشو برطرف کنم گفتم:

-نامزدم هستن.. آقای رادمان ایران منش..

مدیر و گارسون تک خنده ای کردن. مدیر رستوران دستشو به سمت رادمان برد و با صمیمیت گفت:

-علوی هستم آقای ایران منش.

رادمان دستشو فشرد و گفت:

- خوشبختم. به من بگین رادمان. با فامیلی راحت نیستم.  
آقای علوی- اوه.. حتما رادمان جان.. خب چی میل دارین؟  
زود پیش دستی کردم و گفتم:

- همون همیشگی.

علوی نگاهی به رادمان کرد و گفت:

- چشم.

و رفتن.. وقتی رفتن مصادف شد با لگد رادمان به پای من.

- اوایی.. وحشی. چته؟

خودشو به سمتم خم کرد و گفت:

رادمان- چی چیو همیشگی؟ شاید من یه چیز دیگه بخوام. واسه من کلاس  
میزاره.

و تکیه داد به صندلی.

- خب بابا.. اینجا کباب برگش عالیه.. تو هم خوشت میاد.

رادمان- از دست تو دیوونه نشم خوبه.

تک خنده ای کردم و ساکت شدم. رادمان گوشیشو درآورد و دوباره شروع  
کرد به بازی. شیطنتم گل کرد. بلند شدم رفتم بالای سرش. عجب بازی  
هیجانی. دستمو کشیدم روی صفحه که کاراکتر بازیش افتاد توی چاله و گیم  
اُور شد. آخیش. دلم خنک شد. چند لحظه تو همون حالت موند. یدفعه  
برگشت طرفم و گفت:

-این چه کاری بود؟

-اذیت کردن.

رادمان-برو سر به سر یکی بزار که حوصله داشته باشه دخترجون.

یدفعه صدای یه پسر اومد که گفت:

-خانومی..میخوای بیا سر به سر ما بزار..اون جوجه رو ولش کن.

برگشتم به سمتشون که دیدم سه تا پسر پولدار به نظر من جلف با لبخند

چندش آورشون بهم خیره شدن..انگاری ل\*خ\*تم اینجوری نگاهم

میکنن.چی پوشیده بودم؟مانتوی تا زانو سفید.شلوار لی سبز یشمی و

روسری سبز یشمی..تازه متوجه رادمان شدم که اونم همین رنگی تیپ زده

بود..چه جالب.رادمان بلند شد و کتشو درآورد داد دست من.مگه

نوکرتم؟رو کرد به اون پسرا و رفت به سمتشون و در همون حالت گفت:

-ببینم..اونوقت من جوجم شما که هنوز از تخم درنیومدین.

یکی از پسرا بلند شد و گفت:

-ببینم تنت میخاره؟

رادمان شقیقش خاروند و گفت:

-اوقفف..چه جورم.

پسره مشتشو آورد بالا که بزنه تو صورت رادمان که رادمان با یه حرکت

جاخالی داد و دست پسره رو تو هوا قاپید و برد پشت کمر پسره و پیچوند.آخ

پسره هوا رفت.با لذت تمام داشتم به این صحنه نگاه میکردم..اصلا نمی

ترسیدم چون اون پسره در برابر رادمان هیچی نبود.. اصلا هیکلش به هیکل  
ورزیده رادمان نمی خورد. یکی از دوستاش گفت:

-ولش کن وحشی. دستش شکست.

رادمان با غیض بهش نگاه کرد که اونم با ترس آب دهنشو قورت داد و  
دهنشو بست. رادمان با لحن عصبی دم گوش پسره گفت:

-حالا کی جوجه ست؟

پسره با ترس و درد گفت:

-آخ.. غلط کردم.. من جوجم.. بابا ولم کن.

رادمان بالاخره دستشو ول کرد و لذت منم تموم شد. رادمان پسره رو برگردوند  
و یقه پسره رو صاف کرد و گفت:

-آفرین. حالا بدو برو مامانت منتظرته.. بدو.

پسره دوستاشو جمع کرد و از رستوران بدو زدن بیرون. رادمان در حالی که  
آستیناشو بالا میزد اومد طرفم و گفت:

-بمون همین جا من برم دستامو بشورم بیام.

سری تکون دادم که اونم رفت. نشستم روی صندلیم.. به اطرافم که توجه  
کردم دیدم همه با تحسین به منو رادمان نگاه میکنن. بی خیالشون شدم.. به  
دستام که کت رادمانو گرفته بودن توی بغلشون نگاه کردم. انگاری بهم برق  
صد و لت وصل شد سریع کتو گذاشتم روی میز و دستامو آزاد کردم. یدفعه  
چم شد؟ رادمان اومد نشست.. کتسو بهش دادم که غذا مونو آوردن. مشغول  
شدیم. سریع غذا مونو تموم کردیم. بلند شدیم و بعد از حساب کردن پول

رستوران رفتیم به طرف خونه. وقتی ماشینو جای مخصوصش پارک کرد، پیاده شدم.. اونم پشت سرم اومد.. رفتیم داخل خونه. سلام بلند بالایی دادم که همه بدون استثنا جوابمو دادن. بابا از اتاق اومد بیرون.. رفتم به سمتش و گونشو ب\*و\*سیدم.

-سلام به بابای گل و گلاب!

بابا لبخند گرمی زد و گفت:

-چی به بابا؟ کپکت خروس میخونه؟

و به رادمان اشاره کرد. سرمو با خجالت انداختم پایین که بابا سرمو با محبت ب\*و\*سید و گفت:

-قربون دختر خجالتی خودم برم.

رادمان اومد جلو.

رادمان-سلام پدرجون.

بابا-سلام به آقا رادمان گل. خوبی پسرم؟

رادمان-ممنون.

بابا به هر دو مون نگاه کرد و گفت:

-خب آزمایش چی شد؟

منو رادمان خنده کردیم و من گفتم:

-بابا..عجله داریا. تا دو روز باید صبر کنیم.

بابا-آها. باشه..

رو به رادمان کرد و گفت:

- راستی رادمان جان.. بیا بریم طبقه سوم چند تا پرونده بهت بدم.  
رادمان- بفرمایید.

رفتن سمت پله ها منم پشت سرشون رفتم که توی طبقه دوم برم اتاقم. طبقه سوم و چهارم خونمون شرکته. در اتاقو باز کردم که رادمان صدام کرد. برگشتم طرفش.  
-بله؟

رادمان لبخندی زد و گفت:

-بابت پیشنهاد غذات ممنون. خوش گذشت.

و چشمکی زد و رفت. همین جوری تو بهت رفتارش بودم اینم یه چیزیش همیشه ها. رفتم داخل اتاقم.. سریع لباسمو عوض کردم و خزیدم زیر پتو.. خسته شده بودم. ساعت چند بود؟ ۴ بعدازظهر. اوففف. این یه روزم گذشت و رادمان امروز میرفت و جواب آزمایشو میگرفت. روی تخت نشسته بودم و کتاب رمانمو میخوندم. به گوشیم نگاه کردم.. ساعت ۱ بود الانا رادمان میومد. نمیدونم چقدر گذشت که در اتاق زده شد.  
-بیاتو.

لیلا شاد و شنگول اومد تو اتاق. نشست کنارم.. یکم جا به جا شدم و به بدنم کش و قوس دادم.

-سلام لیلا خانوم.

لیلا-سلام عروس خانم.

-خفه شو.. بی شعوووررر..

لیلا-نچ نچ نچ..خدا به داد رادمان برسه با این اخلاق گندت.

یکی زدم پس کلش و آروم گفتم:

-حالا همچین میگه خدا به دادش برسه انگاری واقعا میخوایم ازدواج

کنیم. حالا چی شده اومدی اینجا؟

لیلا-هم به خبر برات دارم..هم میخوام جواب آزمایشتونو بدونم.

-ای فضول..خب خبر؟

لیلا گلوشو صاف کرد و گفت:

-شایان اومد خواستگاریم و جواب بله داده شد!و ما نامزد شدیم!

با جیغ گفتم:

-بی شعور..بی معرفت. چرا انقدر بی سر و صدا؟

لیلا-آروم بابا.باباتم میدونه.خودمون خواستیم بی سر و صدا باشه.ولی

عوضش عروسی می ترکونیم..یه پیشنهاد!

-هوم؟

لیلا-بیا عروسی منو تو توی یه روز باشه.

یکم فکر کردم جالب میشد..دوتا عروس دوتا داماد!وایی چی بشه!

با ذوق گفتم:

-چرا که نه!جالب میشه.

لیلا-امروز شایانم میاد اینجا با رادمانم صحبت میکنیم و نظر نهایی رو به

بابات میگیریم.

-پس خونواده تو و شایان؟



لیلا- اونا حله.. شبی که بله رو گرفتن این حرفو منو شایان بهشون زدیم که قبول کردن.

-آها. پس..

تقه ای که به در وارد شد باعث شد حرفم نصفه و نیمه بمونه.

-بفرمایید؟

صدای مردونه و با جذبه رادمان از پشت در اومد.

-رادمانما.

انگاری میدونست شاید نامحرم تو باشه. یه شال گذاشتم سرم و لیلا سریع مانتو و شالشو پوشید.

-بفرمایید.

رادمان اومد داخل.. اوه اوه چه وضع آشفته ای.. خیلی پکر بود. لیلا به رادمان سلام کرد که رادمان جوابشو داد. گفتم:

-سلام.. چی شد جواب آزمایش.

رادمان و ایساد کنارم و برگه آزمایشو دستم داد. قبل از اینکه بازش کنم بالحن کلافه ای گفت:

-منفیه.

با چشمای از حدقه دراومده به برگه نگاه کردم و با دقت خوندمش ولی وقتی کامل خوندمش فهمیدم رادمان میخواد اذیتم کنه و جواب مثبته.

زدم پس کله رادمان که با تعجب نگاهم کرد.

-آخه عقل کل! تو نمیدونی من مترجم زبانم؟ میخوای اذیت کنی انقدر

ضایع نباش.. اینا که برام چیزی نیس؟

رادمان پشت گردنشو دست کشید و گفت:

-آه.. راست میگیا.. خواستم یکم اذیت کنم خودم ضایع شدم. خیطی بد

دردیه.

خندیدم و گفتم:

-به بابا گفتی؟

رادمان جدی شد و گفت:

-آره.. حرفی نزد فقط گفت.

-چی؟

رادمان- تا یه ماه دیگه که عقد و عروسی باهمه یه صغیه بخونیم که راحت

باشیم.

پوزخند زدم و گفتم:

-حتما.

یدفعه قضیه عروسی یادم اومد و گفتم:

-راستی رادمان!

رادمان-ها؟

اخم کردم و گفتم:

-ها نه و بله!

رادمان با کلافگی گفت:

-بله؟

-آها. حالا شد.. راستش لیلا و شایان نامزد کردن.

-رادمان با تعجب به من و بعد به لیلا نگاه کرد و گفت:

-شایان به من نگفته بود.. مبارک باشه لیلا خانوم.

لیلا لبخندی زد و گفت:

-مرسی.. راستش منو شایان و طنز یه تصمیمی گرفتیم که به رضایت شما  
احتیاج داره.

رادمان-بفرمایید.

گوشی لیلا زنگ خورد و بلند شد، ببخشیدی گفت و شروع کرد توی اتاق  
قدم زدن و حرف زدن.

لیلا اومد و دوباره نشست کنارم.

لیلا-میخواستیم آگه شده عروسی ما توی یه روز باشه.

رادمان-یعنی دوتا عروس دوتا داماد؟

لیلا-درسته.

منتظر به رادمان نگاه کردیم که کاملاً عادی و بی تفاوت گفت:

-برای من فرقی نداره. هر جور مایلین.

-این یعنی راضیی دیگه؟

رادمان-آره دیگه خنگه. من رفتم استراحت کنم بعدشم برم شرکت. با اجازه.

-خداحافظ.

رادمان که رفت منو لیلا کف دستامونو بهم کوبیدیم و گفتیم:

-ایول!

لیلا-خب از کی خرید عروسی رو شروع کنیم؟

-جهیزیه من تکمیله، بابا از امروز دستور داده همه رو دارن میبرن طبقه ششم.

لیلا با تعجب گفت:

-از راه پله؟!

سری به نشانه تاسف تکون دادم و گفتم:

-خانم آی کیو. آسانسور برای چی گذاشتن؟

لیلا-آسانسور؟! من تا حالا آسانسوری اینجا ندیدم.

-آره خب. چون گذر کم تر کسی به طبقه دوم به بالا میفته. سوم و چهارم که شرکتن و کارکنای شرکت از اون آسانسور استفاده میکنن.. پنجم سالن مهمونیه. ششم که خونه ماست.. آسانسورم ته پذیراییه. تو ندیدیش..

لیلا با دهن باز گفت:

-آه. تو این دو سال اصلا ندیده بودمش. یه بار باید باهم بریما.

-آسانسور ندیده ای مگه دختر؟ میریم ولی وقتی اونجارو چیدن و تمیز کردن.

لیلا-اوکی.. منم جهیزیم تکمیله فقط باید بره خونه شایان.

-پس چی میمونه؟

گردنشو خاروند و گفت:

-وسایل سفره عقد شما. تالار یا باغ عروسی، لباس عروسی و آرایشگاه. و  
آتلیه عکاسی.

-خب بیا تقسیم کنیم کارارو. نصفشو تو شایان نصف بعدیشو منو رادمان.  
لیلا-اوکی.

-خب. وسایل سفره عقدم با من. تالار یا باغ عروسی با من. آرایشگاهو آتلیه  
عکس با تو.

لیلا-باشه.. فقط.. لباس؟

-واسه لباس باید چهارنفری بریم.

لیلا-باشه.. پس هروقت کارا تموم شد باهم میریم واسه لباس.

-اوکی.. ممنون.

لیلا چشمکی زد و گفت:

-همچنین.

لیلا کیفشو برداشت و گفت:

-خب دیگه من برم آجی.

بلند شدم و با تعجب گفتم:

-کجا؟ بودی که. شایان مگه نمیاد؟

لیلا-نه گفت نمیتونه. بعدش رضایت رادمانم که جلب شد. من برم دیگه  
کلی کار دارم.

-باشه. هر جور راحتی.

گونموب\* و\*سید و باهم خداحافظی کردیم.

و رفت. منم به خوندن رمان ادامه دادم که در دوباره تقه صدا خورد.

-پله؟

-منم رادمان.

شالمو رو سرم مرتب کردم و اجازه دادم بیاد تو. وقتی اومد یه سری ورقه

دستش بود.

-کاری داشتی؟

رادمان ورقه هارو به سمتم گرفت و گفت:

-بیا.. اینارو ترجمه کن برام بیار بی زحمت.

از دستش گرفتم و گفتم:

-باشه.

خواستم بشینم پشت میز تحریرم که رادمان وایساد جلوم و گفت:

-قبلش یه کار دیگه باید انجام بدی.

سوالی نگاهش کردم.

رادمان-یه عاقد اومده برامون صیغه محرمیت بخونه. آمادشو بیا اتاق کار

بایات.

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم:

-باشه. برو میام.

رادمان رفت. یه تونیک سفید پوشیدم با شلوار و شال سفید. آرایشم یه رژلب

نارنجی بود و وسلام! رفتم توی اتاق بابا.. رادمان روی مبل دونفره نشسته بود

که کنارش نشستم. عاقد خطبه رو خوند برای یه ماه که بعد اون یه ماه عقد

دائمی خونده بشه. بلند شدم رفتم بالا و مشغول ترجمه مقاله شدم. من شدم محرم رادمان! آخه کی باورش میشد که من که باهاش سر جنگ و دعوا داشتم حالا بشم زنش؟ اوف. کلافه کنندست. تا ساعت ۸ شب مقاله رو ترجمه کردم. وقتی تموم شد، برش داشتم و رفتم دم اتاق رادمان. به در تقه ای وارد کردم.. میدونستم الان تو اتاقشه چون ساعت کاری تموم شده بود. از انتظار کشیدن بدم میومد در اتاقو باز کردم و رفتم داخل. کسی تو اتاق نبود. نشستم رو تختش.. یکم منتظر موندم که در کمال ناباروری رادمانو دیدم که از حموم در اومد و رب دشامبر سرمه ای تنش بود و داشت با کلاهش سرشو خشک میکرد. با چشمای از حدقه دراومده بهش خیره شده بودم که اونم به من خیره شده بود. سرمو پایین انداختم. بی شعور اومد با کمال پررویی کنارم نشست.

رادمان- کاری داشتی؟

به چشمای طوسی شیطونش نگاه کردم. آخ که چقدر دلم میخواد خفت کنم ولی نمیشه. ورقه ها به دستش دادم و گفتم:

- اینم مقاله ها.. تر.. ترجمش کردم.

به وضوح دستم میلرزید و دستپاچه شده بودم. رادمانم که اینو فهمیده بود بدتر اذیتم میکرد. سریع بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.. به اتاق خودم که رسیدم درو بستم و همونجا نشستم رو زمین و نفس عمیقی کشیدم. دختره ی بی جنبه لوس! خاک بر سرت طنناز. با اینکه نزدیکای ۹ بود ولی مسواک زدم و گرفتم خوابیدم. رادمان

بلافاصله بعد از اینکه طناز از اتاق رفت بیرون قهقهه ام به هوا رفت. وای خدایا. این دختر.. خجالتیم بود. اذیت کردنش خیلی کیف میداد. باید بیشتر روی این یه مورد تمرکز کنم. یکم کارای شرکتو انجام داد بعد رفتم برای شام. طناز نبود.. آخی خجالتی.. شامو که خوردم یکم با آقای فرخ زاد درباره ی کارای عروسی مشترکمون با شایان و لیلا صحبت کردیم و رفتم بالا و خوابیدم. صبح با صدای تقه خوردن شدید در بیدار شدم. نشستم روی تخت و در حالی که چشمام بسته بود زیر لب گفتم:

-ای کوفت..مرض..آروم تر..به جدت قسم این دره اتاق مال من نیست. شکست باید جریمه بدم.

بعد بلند داد زدم:

-بله؟

صدای طناز اومد که با حالت عصبی گفت:

-پیام تو؟

انقدر خوابم میومد که دوباره دراز کشیدم و گفتم:

-بیا بابا..بیا..

طناز اومد و درو بست از بالا و پایین شدن تخت فهمیدم نشسته کنارم. ولی حرفی نمی زد.!

آروم چشمامو باز کردم که دیدم با دهن باز خیره مونده بهم. مشکلی دارم عایا؟ یه نگاه به خودم انداختم که دیدم بعله! دیشب با یه شلوار خوابیده بودم و تی شرت تنم نبود، الانم نیم تنه برهنه امو دیده هنگیده. خندم گرفت این



دختر هرچی راجع به جنس مخالف میدید هنگ میکرد. حس اذیت کردنش توی وجودم گل کرد. با بدجنسی گفتم:

- به چی زل زدی؟

سریع نگاهشو به چشمام دوخت و بعد سرشو انداخت پایین.

طناز گوشه لحافمو دور انگشت اشارش می پیچوند. گفت:

-میشه.. بری لباس پوشی حرف بزیم؟

-مگه اینجوری چشمه؟

طناز-چش نیست؟ من خجالت میکشم برو یه لباس بپوش نمی تونم ایجوری باهات چشم تو چشم شم.

نشستم و گفتم:

-طناز خانوم؟

طناز-بله؟

-من بیشتر اوقات تو خونه همینجوری میگردم.. باید عادت کنی.

نفسشو با حرص بیرون داد. و برگشت و تو چشمام زل زد. منم دستمو گذاشتم

زیر چونم و بر و بر نگاهش کردم. اه گفت و نگاهشو دوباره به زمین

دوخت. خندم گرفت بلند شدم رفتم دستشویی.. برگشتم.. جلوی آینه بود و

داشت به عکس خونوادگی مون نگاه میکرد. پشتش به من بود.. یه تی شرت

سفید پوشیدم و پاورچین پاورچین رفتم پشتش. یدفعه از پشت گردنشو بغل

کردم که جیغش رفت هوا. "البته بگما من هدفم ترسوندنش بود نه چیز

دیگه. توجه داشته باشید. "چشماشو از ترس بسته بود. وقتی چشماشو باز کرد

نگاهش تو آینه با نگاهم گره خورد.. یدفعه لبخند شیطون زد و گفت:

-برخورد فیزیکی!

ای وای یادم نبود! سریع کشیدم عقب. طناز رفت طرف تخت و گفت:

-باید جریمه بدی.

-جریمه؟!

طناز-آره.. یادت رفته؟ تو شرایط.

-آها.. بعد.. چقدر؟

یکم فکر کرد و گفت:

-۵۰۰ تومن.

با تعجب گفتم:

-هزار؟!

طناز-آره.. هزار..

به طرفش قدم برداشتم و درهمون حال گفتم:

-اگه دستتو بگیرم؟

طناز-۶۰۰.

هول شده بود. منم شیطونیم گل کرده بود عجیب. ادامه دادم:

-بغلت کنم؟

طناز یه قدم عقب رفت و به در نزدیک شد. گفت:

-۷۰۰.

بازم جلو رفتم. چسبید به در.. سرمو بردم نزدیک و دقیقاً جلوی صورتش قرار گرفتم. به لبش اشاره کردم و گفتم:

- و آگه. بب\* و\* سمت؟

خیلی واضح استرس داشت.

طناز- ۱ میلیون.

خنده ای کردم و گفتم:

- و کارای +۱۸؟

با تعجب بهم خیره شد و آرام گفت:

- اون موقع یا با چاقو میکشتم یا تو خواب خفت میکنم یا توی غذات زهر

میریزم.. شایدم دارت زدم.

ازش دور شدم و پقی زدم زیر خنده. با اخم نگاهم میکرد.

طناز- خنده داشت؟

در حین خندیدن گفتم:

- آ.. آره.. آگه کسی جز من بودو. وضع مالیش خوب نبود.. باید ورشکست

میشد. وای خدایا.

نشستم روی زمین و به خندیدن ادامه دادم. اونم اخمه‌اش باز شد و آرام می

خندید. سریع خندمو قطع کردم و رو بهش گفتم:

- مطمئن باش دو مورد آخر اتفاق نمی افته. هیچ وقت.

درحالی که می خندید گفت:

- و دو مورد اول؟

-خب شاید به وقتایی پیش بیاد..ولی..

یه نفس عمیق کشیدم که خوب خندم قطع بشه و گفتم:

-به عنوان هم خونه.

طناز-آها.

اومد جلو و گفت:

-راستش اومده بودم که بگم لیلا امروز زنگ زد گفت بریم لباس عروسو

داماد بگیریم.

-اوکی..حالا کی؟

طناز-بعد صبحونه.

-باشه.برو منم میام.

طناز-باشه.

رفت و منم جلدی پریدم جلوی کمد و شروع کردم به گشتن.یه پیرهن قهوه ای چهارخونه درشت با شلوار جین مشکی و کت اسپرت مشکی.کفش ورنی مشکی.خوب بود.موهامو دادم جلوی چشم راستم و رفتم بیرون.طنازم یه ماتتوی طلایی خوش رنگ طرح سنتی تا روی زانو پوشیده بود شلوار کتون مشکی با شال مشکی که روش شعر فارسی نوشته شده بود. و طبق معمول کفش پاشنه ۷سانتی مشکی.بعد از خوردن صبحونه با گالاردوی زرد طناز رفتیم دنبال شایان و لیلا.وقتی به پاساژ رسیدیم دو نفر دونفر جدا شدیم.منو شایان باهم.طناز و لیلا باهم.قرارمون هم توی یه مزون عروس بود.ما لباس دامادو انتخاب میکردیم اونام لباس عروس.همین جور توی

قم\*س\*ت کت و شلوارای پاساژ داشتیم میگشتیم و صحبت میکردیم. یدفعه شایان گفت:

-رادمان؟

-بله؟

شایان-نظرت درباره..درباره طنناز چیه؟

وایسادم و با تعجب بهش خیره شدم.

-منظورت چیه؟

شایان-برداشت بد نکنیا. میخوام نظرتو بدونم.

دوباره راه افتادیم. توی فکر رفتم. بعد از مدتی جواب دادم:

-خب..خب..دختره مغروریه..یه دنده و لجبازه..فقط نوک دماغشو میبینه.

شایان-خب؟ حالا خصوصیات خوبش؟ ظاهری و باطنی؟

دوباره رفتم توی فکر. جواب دادم:

-اگه بگم خوشگل و جذاب نیست دروغ گفتم. مخصوصا چشماش که به

رنگ دریائه. میتونه دختره مهربونی باشه ولی نمیدونم چرا اینو نمیخواه. با

دختر خیلی خوبه و گرم میگیره ولی ندیدم با پسرای غریبه انقدر خوب رفتار

کنه. از این رفتارش خوشم میاد که به هرکی رو نمیده.

شایان-مطمئنی بتونی این کارو انجام بدی؟

-چی؟ ازدواجو؟ خب تمام سعیمو انجام میدم و اینکه.

یدفعه فکر کنم منظورشو اشتباه متوجه شدم.

-منظورت چیه شایان؟

شایان نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

- تو هم خوشتیپ و جذابی. به اندازه کافی غرور داری و شوخی. تو دل بروئی ولی... من من میترسم..

- از چی؟

شایان- از بعدش.

با تردید پرسیدم:

- بعدش؟

یدفعه سرشو چرخوند به سمت راست و گفت:

- فکر کنم این کت و شلوار بهت بیاد.

برگشتم به سمتی که اشاره میکرد. او لا لا. نه بابا سلیقه شایانم بدک نیست.. بدک که نه عالیه! رفتم جلوی ویتترین. البته میدونستم بحثو انحراف داده، منم پیگیرش نشدم.

- برم پرورش کنم؟

شایان- بزن بریم. رفتیم توی مغازه. کت و شلوارو گرفتم و رفتم توی اتاق پرو. وقتی پوشیدمش توی آینه به خودم نگاه کردم. یه کت و شلوار خوش دوخت سفید. با پیرهن طوسی و پایپون سفید که وسطش یه نگین داشت.. با کفش ورنی مشکی عالی میشه. شایانو صدا کردم.

شایان- واو. خیلی باحال شدی پسر!

رادمان- ممنون. خودت چیزی انتخاب نکردی؟

شایان- چرا. دارم میرم پرورش کنم. تو هم لباسو دربیار بیا بیرون.

در اتاقکو بستم و لباسارو درآوردم و گرفتم دستم. اومدم بیرون و دادم به فروشنده که حساب کنه. شایان از اتاق پرو اومد بیرون. بگم جذاب نشده بود دروغ گفتم. با چشمای مشکی درشت. واقعا یه کت و شلوار سرمه ای عالیش میکرد. بعد از حساب کردن پول لباس شایان رفتیم دنبال طناز و لیلا.

\*\*\*\*\*

طناز

لیلا- اه. طناز یکيو انتخاب کن ديگه.. اعصابمو خورد کردی.

- دو دقیقه اون دهنو ببند بزار مقایسه کنم.

با اعصاب خورد جلوی دو تا لباس که با مانکن جلوم بودن راه میرفتم واقعا

انتخابش سخت بود. گوشي طناز زنگ خورد.

طناز- الو؟

..-

طناز- تورو خدا بیاین داره منو دیوونه میکنه.

..-

طناز- مزون ستاره شب. آره.. زودباشین.

.-

طناز- مزه نریز دیگه شایان.. بدو.. خدا حافظ.

گوشیو قطع کرد و به طرفم اومد. زد روشونم و گفت:

- حالا وقتی آقاتون بیاد و مجبور بشی یکيو انتخاب کنی میفهمی اذیت

کردن چند منه.

-گمشو بابا.

دوباره به لباسا نگاه کردم یکیشون یه دکلمته شیری بود. دامن پفی نگین کاری شده.. یکیشم سفید بود.. یه طرف آستین داشت که تا روی بازوم بود.. یه طرف آستین نداشت. دامن خوش فرم که روش حریر بود.. روی سینش منجوق کاریو نگین کاری شده بود.. و دنباله بلندی داشت. از لباس شیری به خاطر اینکه دکلمته بود خوشم میومد.. نگین کاری روی دامنش.. از سفیدم به خاطر اینکه دنباله داشت روی سینش منجوق کاری شده بود. رادمان و شایانم اومدن.

شایان-چی شده لیلا؟

لیلا با اعتراض گفت:

-از ایشون پرسین من لباسمو انتخاب کردم ولی دوساعته معطل خانومیم. به حرفاشون گوش میدادم ولی داشتم لباسارو بررسی میکردم و هی بهشون سیخونک میزدم. خب بابا شاید دیگه نخوام ازدواج کنم.. برای این اولی و آخری نباید سنگ تموم گذاشت؟ رادمان اومد پیشم.

رادمان-انتخاب یه لباس انقدر علافی میخواد؟

با عصبانیت نگاهش کردم. کشیدم عقب و گفتم:

-من سخت پسندم. کاریش نمیشه کرد.

رادمان-الان برات یه کاری میکنم.

یکی از فروشنده هارو صدا زد و لباسی که سفید بود و یه طرف آستین حلقه ای داشت یه طرف نه رو انتخاب کرد و گفت توی جعبه هزاره. همین جوری



تو بهتش موندم.. این به چه حقی برای من تعیین تکلیف میکنه؟! به شدت از دستش عصبی و کلافه شدم.. شاید برای ثانیه ای متفرم شدم. از همه سریع تر از مزون بیرون زدم و روی نیمکت توی پاساژ نشستم. بالاخره تشریف فرما شدند. لایلا خواست بیاد طرفم که بهش چشم غره رفتم که درجا خشک شد و رفت طرف شایان.. بعدم باهم رفتن یه سمی. رادمان اومد کنارم نشست.

رادمان- طناز؟

جوابشو ندادم و با انگشتای دستم بازی کردم.

رادمان- طناز خانم؟ طناز جان؟

سریع جبهه گرفتم.

- منو اینطوری صدا نکنا!

مهربون نگاهم کرد و گفت:

- ببخشید. خب عصبی میکنی آدمو دیگه.. حق بده.. کلافه شده بودن. بعدشم اون لباس خیلی خوشگله من مطمئنم بهت میاد. حالا عین دختر بچه های کوچولو و عنق نباش بلند شو بریم ناهار بخوریم بعدم بقیه خرید. مگه تو بچه ای؟

دست رو نقطه ضعفم گذاشت به شدت متفر بودم یکی بهم بگه بچه! پس بلند شدم و گفتم:

- باشه.. ولی هنوز از دست دلخورما.

اومد یه چیزی بگه ولی حرفشو خورد.. معلوم بود با این حرفم عصییش کردم.. آخه من دلخور باشم به اون چه؟!.. طنناز.. از کی جواب خودتو میدی؟ آفرین.. دختر خوبی داری میشیا. تصمیمات درست و منطقی بگیر.. آفررررین! راه افتادم به سمتی که لیلا و شایان رفتن.. ولی پیداشون نکردم. برگشتم سمت رادمان که پشت سرم میومد.

-پس کوشن؟

یکی از دستاشو که داخل جیب شلوارش بود درآورد و به یه سمتی گرفت. سمتی که اشاره کردو نگاه کردم و دیدم.. ای وای.. شایان جلوی ویتترین مغازه ایه که لباس خواب میفروشن و حتما طنناز اونجاست دیگه! ای خاک بر سرشون. شایانو ببین.. چه ضایع نگاه میکنه. امرتیکه هیز! ای خدا منو بکش از دست اینا.

-رادمان.. برو شایانو بگیر الان آبرومونو میبره.

رادمان در حالی که ریز میخندید رفت سمت شایان. منم رفتم داخل مغازه. اوه اوه.. طنناز همه مغازه رو جمع کرده بود داشت میخرید. به سمتم برگشت و گفت:

-بیا عروس مشترک. بیا تو هم دوتا بخر.

-برو گمشو.. من به اینا نیازی ندارم.

طنناز چشمک شیطونی زد و گفت:

-خدارو چه دیدی؟ شاید رادمان زد به سرش!

کیفمو گرفتم بالا که بزنم تو سرش ولی دستاشو سپر سرش قرار داد و گفت:

- غلط کردم. شکر قهوه ای خوردی!

جیغ زد:

- لیلیا!

لیلا- باشه بابا.

بالاخره بعد از نیم ساعت از مغازه بیرون اومدیم و لیلیا خانم به نوبه خودش برای من یه لباس خواب مشکی خرید. خنگه دیگه. زنگ زدم به رادمان. توی رستوران طبقه بالای پاساژ منتظر مون بودن. وارد رستوران شدیم. شایان برامون دست تکون داد. خواستیم بریم سمتشون که دستم به جایی گیر کرد.. هرکاری میکردم نمی تونستم دستمو آزاد کنم.. هر لحظه حلقه ای که دور دستم ایجاد شده بود تنگ تر میشد..!.. اینکه یه دسته.. با وحشت برگشتم به دستم نگاه کردم که دیدم یه پسره به نسبت جنتلمن دستمو گرفته و با لبخند داره نگاهم میکنه.

-!.. ولم کن.

ولی هم چنان نگاهم میکرد.. اه.. چه خیره هم شده بود. دوستاشم با لبخند چندش آورشون نگام میکردن. لیلیا چرا کاری نمیکنه؟ صدای شایان اومد:

- ببخشید.. نخوریش یه وقت. برگشت سمت صدا.. منم برگشتم سمتشون.. لیلیا و شایان سرپا و ایساده بودن و رادمان با بی خیالی نگاه میکرد. پسره ی بی شعور مثلا من نامزدشم خیره سرش. الان من جلو لیلیا ضایع شدم شایان باید بیاد نجاتم بده؟ بالاخره پسره به حرف اومد:

- انگاری اونجا جا نیست. خانم پیش ما میشینه دیگه.

بالاخره رادمان حرکتی کرد. بلند شد و او مد سمتمون. خیلی محکم دست  
منو از دست پسره کشید بیرون و منو پشتش قایم کرد. بعد گفت:  
- جاش پیش خودمه.. شما زحمت نکش..

پسره خواست بلند بشه که دوستاش جلوشو گرفتن.. معلوم بود از رادمان  
ترسیدن چون یکیشون همونی بود که توی رستوران بهشت دیده بودیم  
.. حتما ماجرا رو تعریف کرده. رادمان دستمو کشید برد پیش میز مون. یه  
صندلی گذاشت کنار خودش و منو گذاشت جلوش. اصلا حرکتی نمی  
کردم. رادمان دستاشو گذاشت سر شونم و منو نشوند روی صندلی خودشم  
کنارم. لیلا و شایانم نشستن. بی خیالی رادمان کجا؟ اینجوری حمایت  
کردنش کجا؟ تو فکر بودم که دستی جلوی صورتم تگون خورد. دست  
رادمان بود.

رادمان- چی شدی؟ چرا اونجوری خشکت زده بود؟

لبخندی به همشون زدم و گفتم:

-هیچی..هیچی..دمتون گرم..خوب زدین تو پوزشون!

از لحنم تعجب کردن.. خودمم تعجب کردم.. رادمان اخم کرد و آروم گفت:

-زشته بخدا.. دختر که اینجوری حرف نمیزنه.

چهار نفری آروم خندیدیم. لیلا گفت:

-ولی میدیدن مردمو.. چجوری نگاتون میکردن.. گفتن دیگه عاشق دلخسته

همین!

منو رادمان پوزخندی زدیم. ولی لیلا و شایان خندیدن.

-سفارش دادین؟

رادمان کتسو درآورد و گذاشت روی صندلی و گفت:

-آره..پیتزا.

-آخ جون..دلم براش تنگ شده بود.

شایان-برای کی؟پیتزا؟

-آره.

لیلا-نمیدونستی؟طناز عاشق پیتزاست.

یکم که حرف زدیم پیتزاها رو آوردن.با اشتها شروع کردم به خوردن.وقتی مال خودم تموم شد بازم میخواستم همیشه توی پیتزا خوری بیشترین تعدادو میخوردم.رادمان آخرین قاچشو برداشت برد طرف دهنش..ولی یه نگاهی به من انداخت و قاچو گرفت طرفم.با تعجب نگاهش کردم.لبخند دلنشینی زد و گفت:

-بیا..

-نه ممنون.

رادمان-نمیخواد برای من تعارف کنی..میدونم دوست داری..بگیرش.

قاچو از دستش گرفتم..یه عالمه سس برام ریخت که بهش لبخندی زدم.اونم در جواب دوباره یه لبخند دلنشین.جدیدا لبخنداش دلشینو قشنگ بود..لبخندایی که برای هرکسی نبود..اا..طناز؟داشتیم؟فک \*\*\*\*

با تکونی هایی که فردی به شونه ام وارد میکرد چشمامو باز کردم.سارا بود که با اضطراب تکونم میداد.

-هوم؟

سارا با هول گفت:

-خانم پاشین..آقا رادمان او مدن..زود باشین..

-فدا سرم.بزار دو دقیقه این سر بی صاحبو بزارم زمین.

دوباره چشمامو بستم که سارا گفت:

-خانم..تورو خدا..نه آقا رادمان یه لحظه صبر کنین.

بعد با ملایمت گفت:

-طناز جان..آرایشگاهت دیر میشه ها.

آرایشگاه؟..به ذهنت فشار بیار آرایشگاه واسه چی؟.چه نیازی به آرایشگاه

دارم؟.اصلا امروز چندمه؟۲۲؟.بیستو..اه طناز چقدر خنگ شدی.آخه آدم

اول که پا میشه کجا حافظش یاری میده که امروز چندمه؟خنگی به

خدا.یدفعه صدای رادمانو کنار گوشم حس کردم:

-خانم؟فکر کنم بهتره بیدار بشی.

با صدای خواب آلود و کش دارم گفتم:

-برو بابا..بیدار کیلو چنده؟باید دنیل بیدارم کنه.

دنیل؟!..طناز دنیل کیه؟اه.دیشب انقدر رمان خوندم روم تاثیر گذاشته.

صدای نفس حرصیشو شنیدم که بیرون فرستاد.بعدم گفت:

-نه انگاری اول باید ترتیب رویا و کاب\*و\*ستو بدم.

بعدم حس کردم روی هوام.یدفعه حالت تهوع بهم دست داد..با وحشت

چشمامو باز کردم که دیدم رادمان با لحاف منو روی شونش گذاشته و داره

مییره بیرون. اااا.. ببین توروخدا.. انگاری من گونیم اینجوری منو گذاشته رو دوشش. با ترس و هول گفتم:

- هوی رادمان بی.. بی شعور.. منو.. بزار زمین.. اا.. صبرکن دیگه.

دیدم نه گوشش بدهکار نیست و هم چنان داره به راهش ادامه میده.. رومو کردم سمت سارا و سمیرا و سمیه و با صدایی جیغ مانند گفتم:

- نجاتم بدین. وای نه داره حالم بد میشه. کمک!

منو برد باغ پشت خونه لحافو از روم برداشت و روی لبه استخر نیم خیز نشست. و منو از جلو گرفت توی بغلش.. یعنی یه دستش زیر گردنم و یه دستش زیر زانوم. وای میخواست منو ول کنه تو استخر! اااااای نه!.. جیغ زدم:  
- نه صبر کن.. یه لحظه.

وایساد و بهم خیره شد. یه لبخند هول زدم و با تنه پته گفتم:

- رادمان.. تو اون مغز.. پوکت این فکر نیست که بخوای منو اینجا ول کنی؟ هان؟ بخدا بیدارم.. کاملاً هوشیار.

رادمان با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

- چی گفتی؟

- چی گفتم؟ گفتم بیدار و هوشیارم..

رادمان- نه نه. قبلش.

همه وایساده بودن و نگاهمون میکردن.. یه نگاه بهشون کردم و در حالی که تجزیه و تحلیلشون میکردم گفتم:

- که بخوای منو اینجا ول کنی؟

عصبی و کلافه گفت:

-نه..قبل ترش اصلا از اول چی گفتی؟

خیلی صادقانه جواب دادم:

-گفتم رادمان تو اون مغز پوکت این فکر نیست که بخوای.

یدفعه حرفمو قطع کرد و گفت:

-همین..همین..بهم گفتی چی؟ مغز پوک؟

خدایی راست میگفت..اون نخبه بود بعد بهش گفته بودم مغز پوک!خنده ام

گرفت ولی جلوی خودمو گرفتم.ادامه داد:

-بگو غلط کردم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-عمرا.

رادمان-نمیگی دیگه؟

با بی خیالی گفتم:

-رادمان در خواب بیند پنبه دانه که طنناز بهش بگه غلط کردم.

خواست منو بندازه تو آب که از ترس دستمو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-بابا چرا شوخی سرت نمیشه.

رادمان-نمیگی؟

با سرتقی گفتم:

-نوچ نوچ نوچ!



یدفعه حس کردم تمام بدنم خیس شد! ای رادمان بی شعور بالاخره کار خودشو کرد منو انداخت تو استخر! بالای سرم نشست و گفت:

-کیف کردی؟

بعدم بای بای کردو رفت. جیغ زدم:

-اصلا خودت یه پاشتری! پسره ی شتر!

سارا سریع با یه حوله اومد بالای سرم. خداروشکر شنام عالی بود و از اینکه نفس کم نیارم خیالم راحت بود. با کمک سه تائیشون بالا اومدم.. خدمتکارا که از خنده سرخ شده بودن بعد از تموم شدن این نمایش صبحگاهی مسخره متفرق شدن. سارا حوله رو دورم پیچید. شاید الان باید لرز میزدم ولی بدن من در برابر سرما خیلی قوی بود. فقط یکم سردم شده بود. علاوه براین آفتاب بود. اونم توی بهمن! بهمن!.. وایسا ببینم امروز چندمه؟ سوالمو به زبون آوردم.

-امروز چندمه؟

سارا با دلخوری نگاهم کرد و گفت:

-۲۴م. شما روز عروسیتونو فراموش کردین؟

با تعجب بهش نگاه کردم.. ۲۴م؟ عروسی؟ من؟ آها.. تازه یادم اومد.. امروز قرار آرایشگاه داشتم. با هول گفتم:

-ای وای. اصلا حواسم نبود.

بعدشم سریع رفتم بالا و موهامو خشک کردم. یه لباس ساده پوشیدم و بدو رفتم پایین. قرار بود رادمان منو برسونه. در ورودیو که بستم رادمان با جنسیس

مشکیش جلوی پام توقف کرد. سریع نشستم تو.. اونم راه افتاد. یکم که

گذشت رادمان با شیطنت گفت:

-بینم.. آب تنی خوش گذشت؟

با غیض نگاهش کردم و گفتم:

-هه هه.. خیلی خندیدم.. فکر نکن کارت بدون تلافی میمونه.. دیر یا زود

منتظر باش.

رادمان با هول الکی گفت:

-وای.. منتظر مجازات؟ نه تورو خدا.. وای مامانم اینا.

زدم پس کلش و گفتم:

-بی شعورررر. یه لقمه صبحونم نتونستم بخورم. چجوری تا ناهار دووم بیارم

زیر دستای اون گوزیلاها؟

رادمان گردنشو مالیدو با تعجب گفت:

-گوزیلا؟

-همون آرایشگرا دیگه.

با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-داشبورددو باز کن یه کیک و شیر توشه.. بردار بخور جلوی ضعف تو بگیره..

با ذوق و سریع داشبورددو باز کردم و برشون داشتم.. و شروع کردم به

خوردن.. خدای شکم بودم.. خندق بلا! رادمان با دیدن حرکاتم آروم شروع

کرد به خندیدن. این یه ماهو برای من راحت گذشت چون همه کارا روی

دوش رادمان بود.. بی چاره.. همش اون انتخاب میکرد.. نظر میداد.. میرفت

میومد. منم عین یه جوجه اردک دنبالش بودم. توی آرایشگاه لیلا منتظرم بود. وقتی رسیدیم رادمان گفت وقتی آماده شدیم زنگ بزنم با شایان بیان دنبالمون. آتلیه هامون باهم بود. پیاده شدم و خداحافظی کردم. رفتم داخل آرایشگاه.. لیلا روی صندلی نشسته بود و داشتن آرایشش میکردن. یه صندلی برداشتم و نشستم کنارش. تا منو دید خواست سمتم خیز برداره که آرایشگره گفت:

- خانومی.. آرایش خراب میشه ها.

لیلا ببخشیدی گفت و با عصبانیت زل زد به من. بعد آروم گفت:  
- ببینم تا حالا کدوم گوری بودی؟ قرارت دیر شده ها من به زحمت وقتتو نگه داشتم اونم وقتی گفتم تو طنناز فرخ زادی!  
آروم خندیدم و گفتم:

- وای نمیدونی چه مکافاتی داشتم!

لیلا با کنجکاوای نگاهم کرد که ماجرا رو براش مختصر توضیح دادم چون رییس آرایشگاه صدام کرد. قرار بود زیر دست اون آرایش بشم. نشستم روی صندلی و عذاب شروع شد! خدا می دونه تا موهامو درست کرد و آرایش صورتمو مانیکور و لاک زدن ناخونام تموم شد چقدر به آبا و اجداد آرایشگره و دستیاراش فحش دادم! اصلا بی تحمل بودم. آرایشگره اومد جلوم و با ژست خاصی بهم خیره شد و گفت:

- پاشو.. پاشو طنناز خانوم ببین چه جیگری شدی!

- نه.. دوست دارم اول لباس بپوشم بعد.

آرایشگره لبخندی زد و گفت:

-هر جور راحتی.. اتفاقا اونجوری بهتره.

با کمک دستیاراش لباسمو پوشیدم. رفتم جلوی آینه قدی و بزرگ آرایشگاه. با دیدن کسی که توی آینه می دیدم هنگ کردم. دستمو تو هوا تگون دادم که شاید خودم نباشم. نیشگونی از بازوی برهنه ام گرفتم که دردم اومد. پس بیدار بودم. موهای مشکیمو خیلی قشنگ برده بود بالا و فریش کرده بود آورده بود روی شونم.. قسمت جلوشم کج ریخته بود روی صورتم.. مدل جالبیم بهش داده بود. آرایشم به رنگ چشمام میخورد.. آبی و سفید.. ولی رژ لب قرمز صورتمو فوق العاده کرده بود. تعریف از خود نباشه شده بودم عروسک! کفش های پاشنه ۱۳ سانتیمو پوشیدم که لیلا از اتاق کناری اومد بیرون. وای خدا. توی همون حالت که نیم خیز شده بودم خشکم زد! چقدر لیلا ملوس شده بود. خوشا به حال شایان شد! لیلا هم همون جور که دامنشو بالا گرفته بود که نره زیرپاش بهم خیره شده بود. همزمان باهم اسم همو صدا کردیم. باز همزمان گفتیم خودتی! از لحنمون و یک صدا حرف زدیمون زدیم زیر خنده.. بعد رفتیم توی بغل هم.

لیلا-ووویی.. آدم دلش برات قیلی ویلی میره طنازی.

-منم دلم برات ضعف رفته لیلا.. خوش به حال شایان!

لیلا جیغ رد:

-طناز!

-بیخشید خب.. چرا میزنی؟

لیلا منو جدا کرد و گفت:

-آقا رادمانم میبینیم.

با بی خیالی گفتم:

-من از رادمان مطمئنم.

لیلا-هر جور راحتی. بهشون زنگ زدی؟

-من به رادمان زنگ زدم. ولی شایان نه. احتمالاً پیش همن دیگه.

لیلا-آره خب.

آرایشگره صدامون کرد:

-آهی پری های شهر قصه ها! بیان شاهزاده سوار بر گالاردوی سفیدتون

اومد!

منو طناز با تعجب بهم نگاه کردیم. بعدم خندیدیم. وسایلمونو جمع کردیم و

شنلمونو انداختیم روی دوشمون. دست در دست هم از پله های آرایشگاه

رفتیم پایین. توی پاگرد آخر دیدمشون که شایان تکیه داده بود به دیوار و یه

دستش توی جیب شلوارش بود.. و رادمان روی پله ها نشسته بود. شایان با

اشاره به رادمان گفت که ما اومدیم. رادمان در همون حالت برگشت و با

دیدن ما دهنش باز موند. نمیدونم خیره به کی شده بود. ولی سریع نگاهشو

گرفت و رفت بیرون. شایان و لیلا همو بغل کردن. وقتی جدا شدن شایان

گفت:

-وای.. چه خوشگل شدی خانمی.

لیلا پشت چشمی نازک کرد و خواست حرفی بزنه که شایان گفت:

-بودی!نه؟

بعدم زدن زیر خنده.پوزخندی زدم.همین جوری داشتم به عشق بازیشون نگاه میکردم که رادمان با فیلم بردار اومد داخل.فیلمبرداره یه سری دستورات داد و بالاخره رفتیم بیرون.شاید فیلم برداره رو اعصاب بود،ولی من از این کیف میکردم که رادمان حرص میخورد.با دیدن دوتا گالاردوی سفید گل کاری شده لبخند به لبم اومد..واقعا رویایی و خوشگل بودن.شایان و رادمان رفتن سمت در کمک راننده و بازش کردن..لیلا رفت سمت شایان..ولی من خیره بودم به در.به رادمان زل زدم.توی اون کت و شلوار سفید با ترکیب طوسی واقعا جذاب شده بود و منتظر بود که برم سمتش..رفتم سمت ماشین.نشستم و اون کمک کرد که دامنمو بندازم داخل!اصلا دامنمو باید جدا حساب میکردی!بالاخره راه افتادیم..توی راه یه ذره خل بازیای عاشقونه به دستور اون فیلمبردار بی شعور انجام دادیم و بالاخره رفتیم به آتلیه.اتاقا جدا بود..منو رادمان توی یه اتاق و شایان و لیلا توی یه اتاق.وقتی عکاس اومد از عکسایی که زیاد بغلو اینجور چیزا داشت هم من و هم رادمان خود داری کردیم و بدون استثنا ردش کردیم..فقط دوتا یا سه تا عکسامون توی بغل هم بود.یکیش که رادمان از پشت منو بغل گرفته بود و سرشو گذاشته بود روی شونم.یکیم کلا همو بغل کرده بودیم و من دستمو دور کمرش حلقه کرده بودم و سرمو گذاشته بودم روی سینش و اونم مثلا موهامو ب\*و\*سیده بود.یکیم رادمان پشت به من نشسته بود و منم کمرمو به کمرش تکیه داده بودم و به عبارتی لم داده بودم.یکی از دستامو گذاشته بودم روی

زمین که رادمان دستمو گرفته بود. یه چندتا عکسم با لیلیا گرفتم.. رادمانم با شایان.. چند تا عکس چهار نفره گرفتیم اونم توی باغ آتلیه بود.. مثلاً منو لیلیا قدم میزدیم و رادمان و شایان که پشتمون بودن نگاهمون میکردن. یکیم که به شدت روش خندیدیم این بود که منو لیلیا نشسته بودیم روی چمن ها و باهم حرف میزدیم و شایان داشت پاورچین پاورچین به لیلیا نزدیک میشد. رادمانم به من. وای که روده بر شده بودم! یه ناهار کوچولو و مختصر و بعدش رفتیم به سمت باغ! عقد منو رادمان که رسمی شد رفتیم به سمت جایگاهمون. هر کدوم توی جایگاهش نشست. حوصله سر رفته بود و پاهامو تکون میدادم. لیلیا که روی مبل کناریم نشسته بود سرشو آورد نزدیک و گفت:

- ببینم چته؟

با کلفگی نگاهش کردم و گفتم:

- حوصله ام سر رفته.

لیلا- خب کیف گیر بیار کفشو بگیر.

- لیلیا!

لیلا آروم خندید و به کنار دست من نگاه کرد. بعد با تعجب گفت:

- .. پس رادمان؟

- رفته پی دوستاش.. از اول مراسم اونجاس.

لیلا- کجا؟

به سمتی اشاره کردم که رادمان بود. پیش آریا و شروین و محسن.

لیلا- نگاه تورو خدا. مثلاً باید نقش عاشق پیشه تورو بازی کنه ها!

-اه.. بی خیال بابا.

لیلا- چی چیو بی خیال؟ درستش میکنم. حالا تو غمت نباشه بیا بریم یه دور بر\*ق\*صیم.

بعد دستمو گرفت و من با کلافگی دنبالش رفتم. وسط پیست رسید.. آهنگ سامی بیگی "ای جونم" پخش شد که انرژی گرفتم.. این آهنگ صد سال از انتشارشم بگذره من ازش خسته نمی شم.. فقط منو لیلا وسط بودیم. شروع کردم به ر\*ق\*صیدن واقعا ر\*ق\*صم خوب بود. رادمان و شایان رفتن سمت جایگاه و کنارهم سرپا و ایسادن و مشغول تماشای ما شدن. بعد از تموم شدن آهنگ همه برامون دست زدن خواستیم بریم بشینیم که خواننده گفت:

-حالا.. یه آهنگ رمانتیک و عاشقونه قابل توجه عاشقای این جمع! عاشقونه میزاریم. افتخار بدید بفرمایین وسط پیست.

اه.. حالا من نمیخوام پیش رادمان باشم این یارو نمیزاره.. به ناچار با لیلا و ایسادم وسط.. شایان و رادمان اومدن وسط.. از چهره ی رادمان نارضایتی میباید. مثل من! کم دختر و پسرا اومدن وسط و دونفری مشغول ر\*ق\*ص شدن. دستمو انداختم دور گردن رادمان اونم دستشو دور کمرم حلقه کرد. منو به خودش نزدیک کرد. آهنگ شروع شد.. همراه با ریتم آهنگ حرکت میکردیم. سرم پایین بود و سکوت بیمون برقرار.. ناخودآگاه سرمو آوردم بالا و به رادمان چشم دوختم. اونم داشت نگاهم میکرد. بعد از مدتی لب باز کرد و زیر لب آروم گفت:

-ملوس شدی.



چی گفت؟! الان..گفت من ملوس شدم؟..رادمان گفت؟ درست شنیدم؟ شاید به گربه سرکوچشون گفته. آخه چه ربطی داشت خنگ! از فکرم خندم گرفت و سرمو انداختم پایین. یدفعه صدای خواننده اومد که میگفت:

-خب دوستان دور دوتا عروس و دواماد حلقه بزنین!

دختر و پسرا دست تو دست هم یه حلقه درست کردن دورمون. وا..منو رادمانو لیلا و شایان وایسادیم و بهشون با تعجب نگاه کردیم. دوباره خواننده گفت:

-دوستان اول آقا شایان و لیلا خانم!

دختر و پسرا شروع کردن که داماد عروس و بب\*و\*سو از این جلف بازیاشایانم از خدا خواسته لیلا رو بب\*و\*سید..بعدشم لیلا شایانو بب\*و\*سید! دوباره صدای مزخرف خواننده پیچید توی گوشم:

-حالا آقا رادمان و طنزا خانوم!

وای نه. نه تورو خدا. شما که از قرار دادمون خبر ندارین! بعدش باید یه میلیون جریمه بدیم! عجب غلطی کردم اون شرطو گذاشتم. نگاه به رادمان کردم..شیطون داشت میخندید. ای بی شعور عوضی! صدای پسرا بلند شد که میگفتن داماد عروسو بب\*و\*س! نه خدایا. سرم پایین بود. هر لحظه هم صدای اعتراض دختر و پسرا بلند شد. اعصابم خورد شد. بابا محرم بود دیگه! حالا این یه بارو اشکال نداشت. چه اجازه هم برای خودم صادر میکرده! خب توی قرار داد گفتیم که برای اعتبار قرار داد عیبی

نداره! پس.. سرمو بالا گرفتم که همزمان شد با جلو او مدن صورت رادمان. فاصله ای باهام نداشت. چندبار پلک زدم. رادمان آروم زیرلبش گفت: -گفتم که برای اعتبار قرار داد عیبی نداره؟ هوم؟

عصبی چشمامو بستم و رادمان لبشو گذاشت روی لبام. شاید اون لحظه باید داغ میکردم. ولی لحظه اول یکم مور مورم شد بعدشم کاملا عادی. انگاری احساسی نداشتم. خب واقعا هم احساسی نداشتم! برای اینکه صحنه رمانتیک تر بشه با دستاش کمرمو گرفته بود و دست من رودستش بود. سکوت بود. بالاخره صدای دست و جیغ بلند شد که یعنی رضایت دادن.. آروم از هم جدا شدیم و من از خجالت سرمو انداختم پایین حالا خوبه فقط جوونا بودن! بزرگترا بودن که از خجالت میرفتم توی زمین تا پس فردا بالا نمی یومدم. حالا برای ب\* و\* سیدن و جدا شدن باید رضایت اینا باشه! ای خدا. کم کم دوباره ر\* ق\* ص شروع شد و همه حواسشون پرت شد. رادمان دستمو گرفت و منو از جمع کشید بیرون. کسی حواسش به ما نبود. منو برد پشت باغ کنار یه حوض کوچولو. نشست روی لبش منم نشوند. دستمو ول کرد یه نفس عمیق کشید و گفت:

-خجالت نمی کشن. اوففففف.

بعد به من نگاه کرد که خیره شده بودم بهش. با سر پرسید که چیه؟ یکم بهم خیره موندیم و زدیم زیر خنده.. حالا نخند کی بخند. بین خنده گفتم:

-چرا منو آوردی اینجا؟

رادمان-دیدم معذب شدی گفتم بیارمت یه هوایی بخوری.

یکم جا به جا شدم و گفتم:

-وای خدا بیامرزت. آدمو تو آمپاس میزارن شدید.

رادمان سریع گفت:

-از اون حرکت بد برداشت نکنیا..من.

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-میدونم بابا..میدونم.بی خیال.توی جمع بود دیگه برای اعتبار قرار داد.

سرشو به علامت تایید تکون داد.صدای رزیتا اومد که گفت:

-بینم عروس و داماد شیطون؟ اینجا؟ تنها؟

داشت به سمتون میومد.وویی.دلم براش قیلی ویلی رفت.رادمان چه

خواهر خوشگلی داره!مثل خودش..مثل کی؟اه بی خیال.یه کت و شلوار

گلبهی پوشیده بود و موهاشو مدل داده بود.اومد کنار مون و گفت:

-نگفتین؟

رادمان هم که انگار محو زیبایی خواهرش شده بود گفت:

-هان؟

رزیتا-ا..حواستون کجاست؟

منو رادمان باهم گفتیم:

-به تو!

رزیتا با تعجب گفت:

-کی؟من؟

یه دستمو گذاشتم روی لبه حوض و بهش تکیه دادم و گفتم:

-آره رزی.. خیلی ماه شدی.

بعد رو به رادمان کردم و گفتم:

-دروغ میگم؟

رادمان یه نگاه به من کرد و بعد گفت:

-هردوتاتون ملوس شدین!

بعدم پاشد بره که برگشت و به من یه چشمک زد و رفت. فهمیدم که برای نقشه اینو گفته. بی توجه بهش بلند شدم و با رزیتا رفتم داخل باغ. همین جور نشسته بودم سرجام.. رادمانم با شایان صحبت میکرد. لیلا هم پیش دوستاش بود.. حوصلم بازم داشت سر میرفت. که نگاهم افتاد به آخر سالن. مسعود عین بُغ کرده ها نشسته بود ته سالن و با حسرت نگاهم میکرد. با او مدن شروین و منصور و محسن که او مدن پیشم چشم ازش گرفت.

شروین-عروس خانمو نبینیم اینجوری.

محسن-چرا غمبرک زدی دایی دختر؟

-بی خیال.. حوصلم سر رفته.

منصور-خب کف.

سریع حرفشو قطع کردم و تند نگاهش کردم و گفتم:

-کف گیر بیارم کفشو بگیرم آره؟

منصور که فهمید دستشو خوندم اول هل شد ولی بعد خودشو جمع و جور

کرد و بعد گفت:

-نه بابا.. من غلط بکنم دختر دایی!

شروین- حالا افتخار ر\*ق\*ص با این سه حقیر و میدین؟  
 دو دل شدم. میرفتم؟ بلند شدم که باهاشون برم که شروین با چشم به رادمان  
 اشاره کرد. نگاهش کردم. داشت با نگاهی کاملاً معمولی بهم نگاه میکرد.  
 شروین که دید دارم به رادمان نگاه میکنم رو کرد بهش و گفت:  
 -آقا داماد اجازه میدن عروس خانومشونو دو دقیقه برای ر\*ق\*ص قرض  
 بگیریم؟

رادمان لبخندی به شروین زد و گفت:

-خواهش میکنم. بفرمایین!

بفرمایینو با حرص گفت! این یه چیزیش میشه ها! شروین و محسن دستاشونو  
 برام دراز کردن که دست هردو رو گرفتم و با کمکشون از پله ها اومدم  
 پایین. رفتیم وسط که آهنگ عماد طالب زاده "عاشقت شدم" پخش شد و من  
 دوباره به نحو احسن شروع کردم به ر\*ق\*ص صیدن. آهنگ که تموم شد خواستم  
 برم بالا که نگاهم خورد به مهدی که رو ردیف اول نشسته بود کنار دوستاش  
 و مشکوک نگاهم میکرد.. چشماشو باریک کرده بود و زل زده بود بهم. بی  
 خیال رفتم سرجام نشستم. رادمان بلند شد و رفت سمت فامیلاش. چشمم  
 افتاد به سمتی. آرمانو دیدم که تنها نشسته. آخی.. نگاهم رفت سمت  
 رادمان، ای بی شعور دقیقاً هم رفته سمت ژاله! ژاله دختر خاله لیلائه که واقعا  
 ازش متنفرم. خیلی خیلی خودشو میگیره. انگاری از دماغ ماموت افتاده! از  
 حرصش منم بلند شدم رفتم سمت آرمان. با دیدن من از جاش بلند شد و  
 گفت:

-ا.. طنناز؟ چرا اومدی اینجا؟

نشستم روی صندلی و گفتم:

-دیدم تنهایی گفتم پیام پیشت. بشین.

آرمان نشست و به دور و اطرافش نگاه کرد. بعد گفت:

-پس رادمان؟ ناراحت میشه ها.

موهای فرمو از روی گردنم کنار زدم و گفتم:

-اون رفته پی خوش گذرونیش. منم اومدم پیش تو.

آرمان با تعجب گفت:

-رادمان کجاست؟

با دستم سمتی رو اشاره کردم که رادمان بود. سرشو به اون سمت گرفت و

بعد از مدتی با حرص سرشو برگردوند. زیر لب گفت:

-بی لیاقت.

به سمت رادمان نگاه کردم. اوه. اوه. دوتا دختر دورشو گرفته بودن.. یکی

ژاله.. اون یکی رو نمی شناختم. رادمان به من نگاه کرد و پوزخندی زد. و

صورتشو برگردوند عجب شبی شده بود امشب! یکی از عروس و دومادا که از

کنارهم جُم نمی خوردن، اون یکی عروس دوماد همش اینور و اونور

بودن. منم بی خیال به سمت آرمان برگشتم و گفتم:

-پس خونواده کجاهستن؟ چرا نیومدن؟

آرمان لبخندی زد و گفت:

-مامان و بابا دو ماه برای کارای دانشگاه آوا خواهرم همراه باهاش رفتن فرانسه. ببخشید نتونستن بیان.

-نه بابا. چه عیبی؟

آرمان به سمتم خم شد و گفت:

-طناز جان. برو سرجات.. رادمان به درک. بقیه دارن بد نگاهت میکنن. برات بد میشه.

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

-من به حرفاشون اهمیتی نمیدم.

آرمان-هر جور راحتی.

یکم دیگه پیشش موندم و بعد برگشتم سرجام. دیگه تا آخر عروسی چیز خاصی اتفاق نیوفتاد. اون شام که با او مدن فیلم بردار کوفتمون شد که هی میگفت نه اینطوری بکنین نه اونطوری بکنین به محض رفتنش هم منو رادمان بشقابامونو جدا کردیم. بالاخره جشن ساعت ۳ تموم شد و همه رفتن سمت ماشیناشون برای عروس کشون؟ برون؟ نمیدونم چیه.. فقط اینکه یه چرخی توی خیابون زدیم و بماند که رادمان با شایان کورس گذاشته بود! بالاخره رضایت دادن و فامیلای ما و شایانو لایلا اینا جدا شدن.. اونا رفتن خونه خودشون ماهم رفتیم خونه خودمون. حالا زهرا خانوم گیر داده بود برای ورود به خونه تخم مرغ بشکنیم که سریع شکستیم و رفتیم سمت آسانسور. توی آسانسور چرت میزدیم و یدفعه نزدیک بود بیفتیم که رادمان منو از کمر گرفت. با حرص گفت:

رادمان- مواظب باش.

-خب بابا خوابم میاد. چه گیریه این عروسی. بدبخت لیلا.

رادمان با تعجب بهم نگاه کرد و من تازه فهمیدم چی گفتم یه سیلی زدم تو صورتم و گفتم:

-وای.. دارم هذیون میگم.

رادمان آروم می خندید. بالاخره رسیدیم به خونه مون! یه واحد تقریبا ۲۰۰ یا ۳۰۰ متری! با ۴ تا اتاق ۳۲ متری! وقتی وارد میشدی یه راهرو بود و سمت چپ آشپزخونه شیک و بزرگی قرار داشت. یه میز چهار نفرم داخلش. کمی جلوتر سمت راست یه راهروی پهن بود که اتاقا و یه حموم دستشویی توش قرار داشت. البته توی اتاق خواب اصلی و اتاق مهمان دستشویی و حموم مجزا بود. بعدشم پذیرایی بزرگ. یه قسمت تلویزیون و مبلمان راحتی. یه قسمت مبلا سلطنتی و میز بزرگ برای مهمونی که از سنگ مرمر بود! ته سالنم یه در بزرگ شیشه ای قرار داشت که به بالکن بزرگ میخورد. با بی حالی رفتم توی اتاق خواب اصلی و خودمو انداختم روی تخت.. اصلا حوصله نداشتم لباسامو بکنم. به شدت خوابم میومد. رادمان در اتاقوزد و اومد تو. سریع بلند شدم و نشستم. با تعجب گفت:

-ا.. چرا با این لباسا خوابیدی! آرایش به پوستت آسیب میزنه ها. همیشه

میگن قبل خواب آرایشو پاک کنین که پوستتون نفس بکشه.

حالا این چه دکتر شده بود برای من! با چشمای بسته گفتم:



- حالا انقدر نصحیتو اندرز تحویل من نده.. ناراحتی بیا خودت لباسمو بکن!

با صدای متعجب رادمان به خودم اوادم که گفت:

-چی؟!

ای خدا.. همیشه خوابم میاد هذیون میگم.. امشب کار دست خودم میدم.. من میدونم.. سریع از روی تخت بلند شدم و به طرفش که توی چهارچوب در قرار داشت رفتم و گفتم:

- بیخشید دارم هذیون میگم به دل نگیر تورو خدا زودتر برو بخواب تا پتَمو جلوت نریختم رو آب!

خواستم هلمش بدم که با دست مانع شد و گفت:

- باشه باشه.. فهمیدم.. من توی اتاق بغلیم.. آگه کاری داشتی صدام کن..

کف دستمو تکیه دادم به در.. سرمو گذاشتم روی دستم و گفتم:

- باشه.. باشه.. ممنون.. شب بخیر.. یعنی صبح بخیر..

رادمان خندید و گفت:

- خوب بخوابی..

بعدم رفت و درو بست.. سریع برگشتم و اتاقمو آنالیز کردم.. رنگ اتاقم به رنگ بنفش پررنگ و کم رنگ بود یه جورایی یاسی.. تختم یه تخت سلطنتی یاسی بزرگ بود.. با بالش های بنفش پررنگ و لحاف سفید و بنفش.. گوشه هاش یه ستون میخورد و میرفت بالا و یه جا چهارتا ستون بهم وصل میشدن و یه پرده بزرگ سفید و یاسی ازشون آویزون بود.. یاد تخت ملکه ها افتادم.. وسایل

اتاقم یه کمد دیوار بزرگ که نقشای سلطنتی داشت. یه میز آرایش سلطنتی و یه میز تحریر و یه پیانو گوشه اتاق.. کنارشم ویولن بود. عاشق این دو تا وسیله بودم.. گیتارم دوست داشتم ولی وقت نشد که یاد بگیرم. کلا اتاقم تریپش سلطنتی بود دیگه. سریع پریدم توی حمام و ۲۰ دقیقه ای بیرون اومدم. و بعد با خیال راحت گرفتم و خوابیدم.

صبح ساعت ۱۰ با صدای ساعت زنگیم بیدار شدم. قطعش کردم و نشستم روی تخت. یه لحظه یادم رفت کجام. کم کم لود شدم. بلند شدم و رفتم دستشویی. بعدش رفتم سمت گوشیم و شماره لایلا رو گرفتم. بعد از سه چهارتا بوق جواب داد:

-سلام طنناز گلم.

-سلام آبجی لایلا خودم.. خوبی؟

لایلا-اوخ.. آره میشه گفت خوبم.

-ای شیطون. شایان خوبه؟

لایلا بدون اینکه بدوننه چی گفته، گفت:

-آره. الان رفت بیرون برام یه چیزی بگیره. شکمم داره میتکه از درد!

یه لحظه سکوت کردم و بعد زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند.

لایلا-ای کوفت. ببند نیشته دیگه.

سریع جدی شدم و گفتم:

-چی گفتی؟

لیلا دوباره هل شد و گفت:

- چیزه.

خندیدم و گفتم:

- هستی پیام پیشت؟

لیلا- آره.. هستم. بیا.

- پس فعلا.

لیلا- فعلا عزیزم.

قطع کردم و پریدم تو آشپزخونه. یه لیوان شیر برداشتم با کیک خوردم. سریع رفتم سروقت لباسام. چی بپوشم؟ یه مانتوی خردلی تا زانو با نقش های سفید با شلوار جین سفید تنگو شال سفید پوشیدم با کفش آل استار سفید. آرایش ملایم مشککی. از اتاق اومدم بیرون که رادمان در حالی که دستشو با حوله خشک میکرد از اتاقش اومد بیرون.

- سلام.. صبح بخیر.

رادمان- صبح تو هم بخیر.

رفتم سمت در و گفتم:

- خدا حافظ.

رفت سمت آشپزخونه و گفت:

- به سلامت.

سریع رفتم تو آسانسور و رفتم طبقه اول.. داشتیم میرفتم سمت در که زهرا خانوم با یه سینی اومد جلوم.

زهرای خانوم- اوا.. خدا مرگم بده خانوم.. حالتون خوبه؟ جداییتون درد نمیکنه؟  
با تعجب نگاهش کردم که او مد نزدیک گوشم و گفت:

-مثلا زیر شکمتون.

منظورشو گرفتم. خندیدم و گفتم:

-نه زهرای خانوم. کاری داشتین؟

زهرای خانوم که تعجب کرده بود گفت:

-خواستم براتون کاجی بیارم.

-من نیازی ندارم.. ببر به رادمان.

زهرای خانوم-چشم.

داشت میرفت سمت آسانسور که گفتم:

-زهرای خانوم؟

برگشت طرفم. ادامه دادم:

-بازم از این کاجی ها دارین؟

زهرای خانوم-بله خانوم. بفرمایید آشپزخونه.

رفتم توی آشپزخونه و یه قابلمه کوچیک کاجی گرفتم برای لیلا..سوار

گالاردوم شدم و رفتم به سمت خوشنون. جلوی یه برج شیک نگه

داشتم. زنگ زدم به لیلا.

لیلا-جونم؟ رسیدی؟

-آره.. جلوی برجم.. لیلا به این نگهبانت بگو اجازه بده من ماشینمو بیارم

تو..میتسم روی عروسکم خش بندازن.

لیلا- ای جونم.. گالاردو رو آوردی؟ الان میام پایین..

سریع گفتم:

-ا.. نیایا.. حالت بد میشه.

لیلا- نه دلم واسه ماشینت تنگ شده.. الان میام.

و بدون اینکه بزاره من حرفی بزنم قطع کرد. منتظر موندم و با انگشتام روی فرمون ضرب گرفتم. بالاخره لیلا اومد و نشست توی ماشین. یه نفس عمیق کشید و یدفعه گفت:

-وویی.. عزیزم.

بعد به بدنه ماشین دست کشید.

-سلام.

لیلا برگشت طرفم و گفت:

-ای وای.. ببخشید. سلام.. یادته چقدر با این ماشین خاطره داشتیم؟ سرکار گذاشتن پسرا.. کورس گذاشتن.. عزیزم..

-خیله خب بابا. یه روز میریم باهاش بیرون. تو الان به این نگهبانه بگو بزاره من برم تو.

لیلا- گفتم.

بعدم دستشو گذاشت رو بوق ماشین و راهنما زد سمت نگهبان که نگهبان ریموت درو زد و در رفت بالا. آروم و با ناز ماشینو بردم داخل پارکینگ.. نگهبان با تعجب و هیجان به ماشینم نگاه میکرد.. خب همچین ماشینی نگاه خیلایا دنبالشه. از ماشین پیاده شدیم و به سمت آسانسور

رفتیم. طبقه ۲۸ توقف کرد. اوف اوف اوف. رفتیم سمت خونه که دیدم صدای

چندتا دختر از خونشون میاد.

-لیلا؟ کسی خونتونه؟

لیلا-آره. تموم دخترای فامیل.

با ذوق گفتم:

-راست میگی؟

لیلا-ژاله هم هستا.

سریه حالم گرفته شد و گفتم:

-راست میگی؟

لیلا لبهاشو جمع کرد و گفت:

-اوهوم.

بعدم در زد که ترنم درو باز کرد با تعجب بهم نگاه کرد و گفت:

-سلام.

لبخندی زدم و گفتم:

-سلام. چرا تعجب کردی؟ نباید میومدم؟

ترنم دستمو کشید و برد پیش بقیه و گفت:

-آخه گفتیم بعد لیلا بیایم پیش تو. ولی تو خودت اومدی.

ترنج منو نشوند پیش خودش و گفت:

-اصلا حال داشتی از تخت بیای پایین؟

خندم گرفت.. اینا چه فکراییی میکردن.

-خب حالم خوب بود.

تمنا به شکمش اشاره کرد و گفت:

-یعنی شکمت در نمیکنه؟

-نه.

ترنم -چه جالب. ولی لیلا اومدیم داشت آخ و اوخ میکرد.

لیلا از خجالت سرخ شد و یکی زد پس کله ترنم.

ژاله برای اینکه حرفی زده باشه با پررویی و بی حیایی گفت:

-شاید اصلا چیزی نبوده که بخواد دردی دشاته باشه.

حرصم گرفت.. آخه یکی نیست بگه به تو چه؟ از اونجایی که همه از رابطه

خصمانه منو ژاله با خبر بودن بودن پرده گفتم:

-بود. تا چشات دراد.

بعد زیرلب گفتم:

-دختره ی ترشی انداخته.

فکر کنم شنید چون بدجور بهم نگاه میکرد و از کلش دود هوا

میرفت. پوزخندی بهش زدم و بلند شدم رفتم سمت آشپزخونه و در همون

حال که مخاطبم لیلا بود گفتم:

-این کاجی رو برای تو آوردم لیلا.. زهرا خانوم آورده.

لیلا اومد تو آشپزخونه.. قابلمه رو گذاشتم روی اپن.

لیلا-دستش درد نکنه.

اومد نزدیک و زیرگوشم گفت:

- حرص نخور آجی گلم.. فعلا که خوب زدی تو پرش..

لبخندی زدم و باهم رفتیم به سمت پذیرایی. تا نزدیکای بعد از ظهر پیش هم بودیم و می گفتمو می خندیدیم. بعضی وقتام منو لیلیا رو اذیت میکردن که تا میخورد میزدیمشون. ساعت ۵ بود که همه عزم رفتن کردن.. بدبخت شایان.. نتونست روز اولی با زنش باشه. وقتی رسیدم خونه رزیتا اومد پیشم. رزیتا- سلام بر زن داداش گل!

لبخندی زدم و درحالی که به سمت آسانسور میرفتم گفتم:

- سلام بر خواهر شوهر گرامی! بیابریم خونه ما حوصلم سر میره.

باهام اومد تو آسانسور و گفت:

-!.. چرا حوصلت سر میره؟ پس رادمان اینجا چکاره ست؟

- بی خیال رزی.. اون الان شرکته.

رزیتا با تعجب گفت:

- طبقه سوم یا چهارم؟

- رادمان تو طبقه سوم کار میکنه.. ولی الان شرکته بیرون از خونس.. مرکز شهر.

رزیتا- آها.

رفتیم داخل خونه. نشست روی تخت.

- ورق بیارم بازی کنیم؟

رزیتا- آره هستم.



لباسمو عوض کردم و جاش یه تاپ بندی کاملاً یقه باز مشکی با شلوارک سفید تا زانو پوشیدم و با ورقها پریدم رو تخت. رزیتا یه شلوار راحتی آدیداس مشکی پوشیده بود با پیرهن زرد آستین کوتاه. موهاشم که بلوند بود و تاروی شونش بلاای سرش بسته بود.. چشماش رنگ چشمای رادمان بود. طوسی. ولی جذابیت چشمای رادمان یه چیز دیگه بود. مشغول شدیم.. یه عالمه فال جورواجور گرفتیمو بازی کردیم که یدفعه در باز شد و رادمان اومد داخل. من خم شده بودم و یقه پیرهنم یکم پایین اومده بود. کاملاً خشک شده بودم و داشتم نگاهش میکردم. نگاهش که خیره مونده بود رومو سریع گرفت و به رزیتا دوخت که با شیطنت نگاهمون میکرد. منو رادمان باهم گفتیم:

-کوفت!

رزیتا خندشو قورت داد و گفت:

-خب نزنین بابا!

رادمان-سلام.

منو رزیتا بهم سلام کردیم. رادمان لباسشو از کمد برداشت و رفت بیرون. رزیتا چشمکی بهم زد که زیرلب گفتم کوفت! دوباره شروع به بازی کردیم.. بدبخت رادمان از رزیتا پذیرایی میکرد. دفعه آخر که برامون قهوه آورده بود گفت:

-ببینم من خانوم خونم یا طناز؟ من باید پذیرایی کنم یا طناز؟

-خب بابا. حالا یه بار پذیرایی کن..

رادمان مثل دخترا پشت چشمی نازک کرد و رفت بیرون از اتاق.. منورزیتا از حرکتش غش غش خندیدیم.. خدایی بامزه شده بود. ساعت ۸ رزیتا رفت. یکم کتاب خوندم و ساعت ۱۰ با رادمان رفتیم پایین برای شام. بعدش خیلی عادی برگشتیم بالا.

\*\*\*\*\*

یه ماهه از عروسی میگذره و خب تا اینجا تونستیم باهم همکاری کنیم. کسی به کار کسی گیر نمیده. گوشیم زنگ خورد کتاب رمانو انداختم رو مبل و چنگش زدم که روی عسلی بود. ساعت چند بود؟. اوه اوه ۶ غروب. لیلا بود برداشتم.

-سلام.. لیلا خانم بی معرفت.

لیلا-سلام بر دوست رمان خون!

-حالا تو به رمان خوندن من گیر بده!

لیلا-خب.. همش چپیدی تو اتاق میخونیو میخونیو میخونی!

-چون دوست دارم. حالا کاری داشتی یاد فقیر فقرا کردی؟

لیلا پقی زد زیر خنده و میون خنده هاش گفت:

-آخه.. آخه.. یه چیزی بگو تو مخیله من بکنجه. فقیر و فقرا؟ اونم تو؟ ماشینت

گالاردو. خونت ۲۰۰..۳۰۰ متر. همه وسایل خونت قیمتشون از ۲۰۰ به

بالا. بابای دست و دل باز.. شوهر عاشق.

جیغ زدم و گفتم:

-مورد آخرو حذف کن!

لیلا-خب بابا..پرده گوشمو پاره کردی.بهر حال گفتم که تپت به فقیر و فقرا نمیخوره.

-خب بابا..حالا یه بار خواستیم از این جمله ها بیایم تو نداشتی.میگی چیکار داشتی یا قطع کنم؟

لیلا-میگم بابا..میگم.ما برای فردا با دخترای فامیل میخوایم بریم صفا سیتی!میای؟  
خندیدم و با تعجب گفتم:

-لیلا؟فقط یه ماه از عروسیت گذشته توهم صفا سیتی؟داشتیم؟

لیلا-بیخی بابا.همینه دیگه..یه هفته با شایان میگردم..یه روز با دوستام..معامله منصفانه ایه.

-حالا همچین میگه یه هفته با شایانو معامله منصفانه،انگاری به زور شوهرت دادن داری تحملش میکنی تو اون چهار دیواری پوسیدی!  
لیلا-نخیرم.من عاشق شوهرمم..جونم براش میره.هرروز هفته بعد کارش منو میبره بیرون کلی کیف میکنیم.یه روزم گفته با هم جنسای خودت باش!حالا تو حسودی کن.

خب آره حسودیم شده بود..منم آرزوی یه شوهر عاشقو داشتم ولی حالا زندگیم به این روز کشیده شده بود. ولی خب خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-من؟به این جلف بازیای به قول خودت عاشقونه حسودی کنم؟عمرآ.

لیلا-هر جور راحتی.حالا میای؟

یکم فکر کردم.. نمیتونستم تا ابد اینجا بمونم که.

-آره میام.

لیلا- باشه.. خبرای بعدیو بهت میدم.. کاری نداری؟

-نه عزیزم.

لیلا- قربانت.. خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشیو قطع کردم.. دیگه حال رمان خوندن نداشتم.. اصلا زندگی من خودش رمانه. تا الانشم توی دفتر خاطرات لپ تابم ثبت شده. بلند شدم برم توی آشپزخونه یه چیزیی بخورم. خونه غرق در سکوت بود. اصلا منو رادمان ازهم خبر نداشتیم.. برامون مهمم نبود. از یخچال یه خیار برداشتم و درحالی که میخوردم به سمت کاناپه راحتی رفتم. هنوز ننشسته بودم و سرجام نیم خیز بودم که صدای گیتار شنیدم.. گیتار؟! اینجا؟ کی داشت میزد؟ به دنبال صدا رفتم.. چقدر صداش آرامش بخش بود. صدا از بالکن میومد. در کشوییشو آروم و بی صدا باز کردم که یه صدایی شروع به خوندن کرد. رادمان بود؟ آره رادمان بود. چقدر قشنگ میخوند. به جرات میتونم بگم صداش فوق العاده بود! چی میشد رادمان خواننده بشه. اوه.. فکرشو بکن رادمان پاپو رپ بخونه. از فکرم ریز خندیدم و بهش نزدیک تر شدم.. پشتش به من بود. با کمی فاصله روی سکوی بالکن نشستم. نیفتم؟ دارم رد پاهامو پاک میکنم

که این بغضتو از سرت وا کنی

من از من کلافم منو درک کن

نمیخوام به من حسی پیدا کنی  
 نمیخوام به من حسی پیدا کنی..  
 خودمم دارم از خودم میبرم  
 نمیخوام ببینی که عادت شده  
 تو نیستی و دائم زمین میخورم..  
 نگاه کن به آوازه ی این سکوت  
 نمیخوام تو رو حرف مردم کنم  
 تو زیباترین اشتباه ِ منی  
 نباید تو رو با خودم گم کنم  
 نگاه کن به آوازه ی این سکوت  
 نمیخوام تو رو حرف مردم کنم  
 تو زیباترین اشتباه ِ منی  
 نباید تو رو با خودم گم کنم  
 نباید تو رو با خودم گم کنم..  
 چقد گریه کردم که از خواب ِ من  
 فقط قد یه لحظه بیدار شی  
 خودم خستم تو نباید دیگه  
 به این خستگیام گرفتار شی  
 شبیه کدوم حس ِ خوب توام  
 سراپای من چیزی جز درد نیست

نمیخوام به من حسی پیدا کنی  
 خودمم حواسم به این درد نیست..  
 نگاه کن به آوازه ی این سکوت  
 نمیخوام تورو حرف مردم کنم  
 تو زیباترین اشتباه منی  
 نباید تورو با خودم گم کنم.  
 نباید.

رفتم تو فکر چه با بغض میخوند. حالا که دقت میکنم صدایش شبیه بابک  
 جهانبخشه.. البته اگه با بغض بخونه. انگاری که جن دیده باشه سریع برگشت  
 طرفم. انقد سریع اینکارو کرد من شوکه شدم و خودمو به عقب هل دادم و  
 بعله نزدیک بود بیفتم از شش طبقه پایین که بازم رادمان از کمر منو بغل  
 کرد. این کلا عادت داره میخواد نجات بده از کمر نجات میده. یه بار تو  
 آزمایشگاه.. یه بار تو پله های خونه. یه بار توی آسانسور.. یه بارم اینجا. تو  
 همین فکرا بودم و چشمم بسته بود که صدای رادمانو شنیدم که میگفت:  
 -طناز؟ خوبی؟

سرمو به علامت آره تکون دادم که منو آرام از سکو آورد پایین و روی  
 صندلی که اونجا نشسته بود نشوند. هنوز چشممو کامل باز نکرده  
 بودم.. هی این چشمم باز میکردم بعد میبستم هی اون چشممو باز میکردم  
 بعد میبستم. رادمان زانو زد جلوم و خندیدو گفت:  
 -ترس.. خطر رفع شد. ناچیت بازم نجات داد.

لبخندی زد و گفتم:

-ممنون.. ناجی طناز.

اخمهاش توهم شد و گفتم:

-ببینم اینجا چیکار میکردی؟

یدفعه هُل شدم و با تته پته گفتم:

-خب اومده بودم توی هال که صدای گیتار شنیدم بعد اومدم اینجا و ن.

حرفمو قطع کرد و گفتم:

-نشستی اونجا؟

و به جایی که نشسته بودم اشاره کرد. سرمو به علامت آره تکون دادم.

لبخند مهربونی زد و گفتم:

-آخه دختر خوب. مگه آدم عاقل میره روی لبه میشینه؟

اخم هامو توهم کردم و گفتم:

-الان منظورت اینکه من کله پوکم دیگه؟

رادمان بازم خندید و گفتم:

-آره یه جورایی. هنوز مغزت خامه.

یه چشم غره بهش زد و گفتم:

-ایشششششش..

رادمان-حالا چجوری میزدمو میخواندم؟ خوب بود؟

با ذوق گفتم:

-آره.. خیلی باحال بود!

چشماش گرد شد بعدم آروم خندید. سریع حرفمو پس گرفتم و گفتم:

-البته هوا ورت نداره. پیاز داغشو زیاد کردم..

رادمان-آره. حرف راستو از بیچه بشنو.

جیغ زدم-من بیچه نیستم!

رادمان-! پرده گوشمو پاره کردی رفت! اکر شدم. آی.

ترسیدم..همچین به خودش میپیچید و گوشوشو فشار میداد گفتم یارو رو گر

کردم حالا باید دیه بدم.

-چی شدی؟

ولی اون همچنان داشت آه و ناله میکرد. وای نمی شنوه؟ بدبخت شدی

طننا! صدبار گفتم این ولوم جیغتو بیار پایین.. گوش نمیکنی که! خب من

همین جور هستم. فکرامو جمع کردم و به طرفش خم شدم که روی زمین

نشسته بود. شونشو تکون دادم برگشت طرفم.

-خوبی؟

سرشو به علامت چی میگی تکون داد.. دروغ میگی؟ گر؟ دوباره صورتمو

بهبش نزدیک کردم و گفتم:

-گر شدی؟

و به گوشام اشاره کردم.

همین جور گیج نگاهم میکرد که یدفعه دماغمو کشید و زد زیر

خنده. دستمو گذاشتم رو دماغم و بازم جیغ زدم!

رادمان-اه.. گر شدم! بسه دیگه.



یه لبخند موزیانه زدم و گفتم:

-ا..شما که گر شده بودی.

بعد سریع جبهه گرفتم و گفتم:

-چرا دماغمو میکشی؟ دماغم از فُرم افتاد.

و دماغم رو با انگشت سبابم به طرف بالا دادم.

رادمان-خب فو قش دوباره میری عمل میکنی دیگه.

-دوباره؟ عمل؟ منکه دماغم عملی نیست.

رادمان-منم عر عر.

-ا..درو نمیگم..برو از همه بپرس..دماغ من خدادای اینجوریه.

"واقعاهم دماغم عملی نبود..از مامان به ارث برده بودم."

رادمان-آههههه.دروغ؟

-به جون تو.رادمان؟

رادمان-بله؟

-بهم.چیزه..بهم گیتار یاد میدی؟

رادمان-دوست داری؟

-خیلی..ولی انقد وقتم صرف پیانو و ویولن شد نتونستم یاد بگیرم.

رادمان خودشو جمع و جور کرد و گفت:

-گیتار در ازای؟

فکر کردم و گفتم:

-نمیدونم.

رادمان-حالا فکر میکنم بهت میگم. ولی فقط به اون شرط بهت یاد میدما..

-باشه. ولی. از اون کارا که.

حرفمو قطع کرد و گف:

-غلطتو بکن.. من آدم عوضی نیستم.

لبخندی زد.

-باشه.

بلند شدم و گیتارشو برداشتم.

رادمان-از الان؟

-هرچه زودتر بهتر.

رادمان نشست روی صندلی. منم نشستم جلوش روی زمین و تکیه مو دادم

به صندلی. گیتارو گرفتم بغلم و اونم خودشو بهم نزدیک کرد و یه دستمو

گذاشت روی قسمت بالایی گیتار یه دستمو روی قسمت پایینی. سرش روی

شونم بود. چه صحنه باحالی!

رادمان-بیخشید اگه بهت دست میزنم. ولی خودت دوست داری یاد بگیری.

-عیبی نداره.

رادمان-حالا دست راستتو روی تارها تکون بده.

انگشتمو روی تارای گیتار تکون دادم که صدای رینگ رینگش بلند

شد. همین جوری بهم آموزش میداد:

-دستتو بزار رو اون.

-نه برش دار.

-انگشتتو بکش رو سومی..

-حالا اولی..

قدرت یادگیریم فوق العاده بود. همین جوری غرق یادگرفتن گیتار بودم که احساس گرسنگی کردم.. دست از گیتار کشیدم و گفتم:

-رادمان؟

رادمان-بله؟

-گشنت نیست؟

رادمان حالت بامزه ای به خودش گرفت و با انگشت سبابش به شقیقش فشار می آورد بعد گفت:

-الان که فکر میکنم چرا.

-برم بگم برامون غذا بیارن.

رادمان-مگه قرار نبود برامون آشپز و خدمتکار بیاد؟

-خدمتکار من همون سه تان.. همون سه نفرم آشپزی میکنن. ولی نمیدونم چرا ددی نمیفروستشون بالا.

رادمان-ددی؟

-آره دیگه.. بابامو میگم..

رادمان-آها. شرط من خیلی آسونه. بگم؟

-بگو.

رادمان-هروقت خوب گیتار یاد گرفتی یه بار تو جمع باهم بنزیم؟ اوکی؟

با تعجب گفتم:

- فقط همین؟

رادمان سری تکون دادو بلند شد رفت تو اتاقش. چه شرط ساده ای! آگه من بودم میگفتم خونه رویه هفته تمیز کنی!

گوشی تلفنو برداشتم و به سارا زنگ زدم و گفتم شامونو بیارن بالا. بعد از نیم ساعت با یه سینی بزرگ از غذا اومدن بالا. گذاشتنش توی آشپزخونه و رفتن. بعد از خوردن شام وسایلمو برای فردا جمع کردم و گرفتم خوابیدم.

ساعت ۶ سریع از خواب بیدار شدم. لیلا ساعت ۶:۳۰ زنگ زد و گفت دارن میان دنبالم. گفت میخوایم بریم رامسر. برای ۲ روز. سریع صبحونه خوردم.. یه مانتوی کتی خوش دوخت سفید با شلوار و روسری ساتن مشکی سرم کردم. آرایش سفید و مشکی، رژ قرمز و تکمیل.. نه.. کفش.. یه کفش سفید ۱۰ سانتی! کیف کولی مشکیمو که لباس راحتیمو توش گذاشته بودم برداشتم و از خونه زدم بیرون. دیشب به رادمان گفتم با لیلا میریم سفر.. ولی نگفتم کجا.. قرار نیست آمار منو داشته باشه که! اونم فقط سرشو تکون داد و رفت توی اتاقش. اصلا بهش نمی گفتم سنگین تر بودم. والله! از آسانسور اومدم بیرون. که از شانس بدم بابا از اتاقش اومد بیرون! تا منو دید چشمش متعجب شد و به طرفم اومد.

- سلام. صبح بخیر بابایی.

بابا- صبحت بخیر دخترم.. کجا به سلامتی؟

اه.. حالا چی بگم؟ خب واقعیت! آخه نميگه شوهرت پس کو؟ خب یه روز بدون شوهر!

- راستش دارم با لیلا اینا میرم رامسر.

یه ابروشو بالا داد و گفت:

- بدون شوهرت؟

بیا.. دیدی گفتم؟

- خب.. اجازه داده بهم.

تا بابا خواست چیزی بگه زهرا خانوم گفت:

- طناز خانوم.. لیلا خانوم دم در منتظرتونن.

- بگو الان میام.

گونه بابا رو ب\*و\*سیدم و گفتم:

- خدا حافظ بابایی.

بابا لبخندی زد و گفت:

- مراقب خودت باش.

- چشم. حتما.

سریع از خونه زدم بیرون که آئودی مشکی لیلا رو جلوی پام دیدم. جلو

نشستم که دیدم بعله! ژاله خانومم اومدن.

- سلام.

لیلا- سلام برآبجی گلم.

ژینوس خواهر بزرگه ژاله هم بود. برگشتم عقب و باهاش دست دادم. اما هم

سن من بود.

ژینوس - خوبی طناز جون؟ ببخشید نتونستم عروسیت پیام با وحید رفته بودیم کانادا.

- نه عزیزم. عیبی نداره.

یه نگاه بد به ژاله کردم ببینم سلام میکنه یا نه. یه سال ازم کوچیک تر بود. پشت چشمی نازک کرد و به زور گفت:

- سلام.

- علیک!

و برگشتم درست سر جام نشستم. راه افتادیم. توی راه یه عالمه با ژینوس و لیلیا حرف زدیم. یه وقتاییم ژاله به خودش زحمت میداد و حرف میزد. بالاخر بعد چند ساعت رسیدیم رامسر. ویلا مال لیلیا بود. م\*س\*تقر شدیم. منو لیلیا توی یه اتاق. ژینوسو ژاله توی یه اتاق. بقیه بچه ها تو راه بودن. منو ژینوس نشسته بودیم و داشتیم حرف میزدیم که زنگ ویلا به صدا در اومد. آیفونو زدیم و رفتم توی حیاط. دخترا اومده بودن. ترنم، ترنج، تمنا، مهسا، همین جور دنبال چوب بودم که صدای ژاله رو شنیدم که با کسی حرف میزد:

- این دختره فکر میکنه کی هست دیگه. دوتا ماشین داره. یه عمارت. دوتا شرکت دیگه فکر میکنه کی هست! از دماغ فیل افتاده. بزار کامران بیاد حالیش

میکنم پولدار بودن یعنی چی!

بالاخره صدای طرف مقابلشو شنیدم.

- کامران کیه؟

ژاله - نامزد. یه ماه دیگه میاد.

-بهبتره درباره طنناز اینجوری حرف نزن. اون هرطوری که طرف مقابلش باهاش حرف میزنه باهاش برخورد میکنه.

ژاله-ا..مرضیه؟ توئم طرف اونی؟

مرضیه-خب مسلما طرف کسی هستم که پشتش بد میگن اصلا هم قضاوتت دربارش درست نیست. طنناز دختر شوخ و مهربونو باجذبه ایه که همه ازش حساب میبرن. منم از این ویژگیش خوشم میاد.

قند تو دلم آب میشد کیلو کیلو. و مسلما میدونستم که مرضیه منو ندیده که به قول بعضیا بخواد خود شیرینی کنه برام. ژاله ایشی گفت و رفت. رفتم کنار مرضیه.

-زدی تو پرشا!

مرضیه لبخندی زد و گفت:

-ا..دختر بد..فال گوش؟

خودمو مثل بیچه های خطاکار نشون دادم و گفتم:

-ببخشید خانم..ما فضولیم دیگه.

مرضیه-شیطون. آخه داشت درباره آبجی گلم بد میگفت. بد قضاوت کرده بود.

-ممنون خوشملم. ولی من یه بار دیدم تو حرف بزنی. چرا انقدر کم حرفی؟

مرضیه با خجالت سرشو انداخت پایین. صدای ساغر اومد که میگفت:

-این مرضیه خانوم یه زمانی دیوار راستو بالا میرفت. نمیدونم چی شده دیگه

حوصلش نمیاد روی یه سنگ پا بزاره چه برسه به دیوار!

- از کی؟

ساغر- تقریباً سه یا چهار سالی میشه.  
با تعجب به مرضیه نگاه کردم که گفت:

- بیخشید من میرم.

بعدم سریع از مون دور شد.

ساغر دم گوشم گفت:

- خجالتیو گوشه گیرم شده.

- آخه واسه چی؟

ساغر- نمیدونم والله. ولی هرچی باشه داداشش میدونه.

- واقعا؟

ساغر- آره بابا. جیک تو جیک هم.

دیگه از اون بحث بیرون اومدیم، ولی باید از زیر زبون مرضیه میکشیدم چی شده.. فضولی تو ذاتم بود.. البته درصدش توی من زیادتر از بقیه بود. همه دور هم نشستیم و آتیش روشن کردیم. ترنم و ساغر مشغول درست کردن سیب زمینی آتیشی شدن. ترنج گیتارشو آورد و نشست کنارم.

-ا.. ترنج به لحظه گیتارتو میدی.

ترنج لبخندی زد و گفت:

- بیا.

گیتارو ازش گرفتم، لیلا که کنارم نشسته بود گفت:

- مگه گیتار بلدی تو؟



لبخندی زدم و در حالی که با سیمای گیتار ور میرفتم گفتم:

-آره. رادمان بهم یاد میده.

لیلا-آی آی آی.

و چشمکی بهم زد. خودمم خندم گرفت. ترنج گفت:

-خوبه دیگه والله.. تا خدا بده از این شوهرها.. دیگه هزیننه یادگیری گیتار نمی دی.

خندیدم و گفتم:

-چرا. من گیتار ازش یاد میگیرم. اونم گفت در ازاش ازم یه کاریو میخواد که انجام بدم.

ترنج-چه کاری؟

-اینکه وقتی یاد گرفتم باهاش توی جمع بزنم.

لیلا نفسی راحتی کشید و گفت:

-اوقف. فکر کردم از اون کارا.

یکی زدم پس کلش و گفتم:

-منحرف نشو خیارشور.

لیلا-این تیکه هارو از کجا یاد گرفتی؟

-یه رمان میخونم. دختره همش این تیکه هارو میپیرونه. خیارشور، گوجه، باد

مریم-ا.. بچه ها! اینا شایانو رادمانو آرمان و شروینو.

بقیشو مهسا گفت:

-منصورو مسعود و محسنو.. ا.. اینو نمیشناسم.

مرضیه-اون داداش منه. مهدی.

ای خدا، اینا اینجا چیکار می‌کردن. به لیلا اشاره کردم بیاد پیشم.

لیلا-چی؟

به پسر اشاره کردم که داشتن به سمتون میومدن.

-اینجا چه غلطی میکنن؟ مگه خبر داشتن ما کجاییم؟

لیلا-نمیدونم والله.

بالاخره رسیدن بهمون. معلوم بود رادمان از دیدنم تعجب کرده..هیچ

کدومون انتظار نداشتیم همو اینجا ببینیم.

شایان دست زد و گفت:

-مثل همیشه عالی بودی طناز!

بقیه هم پشت سرش دست زدن ولی اخمهای رادمان تو هم بود.

-ببینم شما؟ اینجا؟

شایان-من قایمکی فهمیدم لیلا کجا میخواست بیاد..منم پسرارو جمع

کردم اومدم.

بعدم با عشق به لیلا نگاه کرد. که لیلا هم یه لبخند تحویلش داد. همه دخترا

باهم گفتن:

-عُق!

همه بچه های فامیل باهم شوخی داشتن و شایانو لیلا ناراحت نشدن..آخه

همه از اخلاق هم باخبر بودیم. لیلا جیغ کشید:

-نقهما! نوبت شما میرسه دخترا. شمارم میبینیم.

همه خندیدن.

شروین- حالا میشه به جمع دخترنتون وارد بشیم و مختلط بشیم.  
همه دخترا موافقتشونو اعلام کردن و منم با حرص رفتم سرجام  
نشستم.. رادمانم اومد پیش من نشست. با صدای حرصی گفت:  
-آخه..

نفسشو با حرص بیرون داد و گفت:

-آخه.. اینجا فضای باز.. دختری مثل تو باید عربی بر\*ق\*صه؟!  
اوه اوه.. این چرا اینجوری شد؟ همه سرشون گرم حرف زدن باهم بود. کسی  
متوجه ما نمی شد. با تعجب گفتم:  
-مگه چشمه؟

رادمان- تو بگو چشم نیست. نمیگی اینهمه پسر دارن نگاهت میکنن؟  
-اوقفف.. بی خیال رادمان.. قرار بود تو مسائل هم دخالت نکنیم.  
رادمان با صدای که خشم توش موج میزد ولی سعی داشت آروم باشه، گفت:  
-آره.. قول دادیم که دخالت نکنیم. ولی قرار نبود طوری رفتار کنیم که بقیه  
فکر کنن من بی غیرتم.  
-کی این فکرو میکنه؟

رادمان- مهدی.. مسعود.. محسن!! اصلا هرکی! مگه نباید جوری وانمود کنیم  
که عاشق همیم؟  
-نمی فهمم حرفتو!

رادمان- پس خواهشا تا زمانی که توی رامسریم از کنارم جُم نخور.

حرفی نزد من نمی دونم چرا این غیرتش.. این تویبخاش برام شیرین بود. شروین گفت:

- لیدی آند جنتلمن. میخوایم آهنگ عشقولانه بزینم.. پس.  
همه گفتن:

- سکوت!

منو رادمان ساکت بودیم. شروین شروع کرد به گیتار زدن و شایان میخوند. نگاهم به ژاله افتاد که داشت رادمانو با نگاهش میخورد. به تیپ رادمان نگاه کردم. پیرهن سفید که آستینشو تا آرنج داده بود بالا. شلوار جین سفید. با جلیقه خوش دوخت مشکی.. موهاشم طبق معمول جلوی چشم راستش ریخته بود. دروغ نگم تپیش دختر کش شده بود.. مخصوصا مدل موهاش. شبیه این آدمای مرموز شده بود.. حالا این تیپ میزنه میزازه دخترا با نگاه بخورنش. من عربی میر\*ق\*صم ازم ایراد میگیره میگه نمیخوام فکرکنن من بی غیرتم. خب الان بعضی هام فکر میکنن من بی غیرتم. بخاطر اینکه حرص ژاله رو دریارم.. سرمو گذاشتم رو شونه رادمان. رادمان یه لحظه جاخورد.. بهم نگاه کرد.. با حرص گفتم:

- نمیخوام فکرکنن بی غیرتم.

یه لبخند محو نشست رو لیش و دستمو گرفت. همه غرق آهنگ شده بودیم.. نگاهم افتاد به ژاله که با حرص نگاهم میکرد. حالا خوبه نگفتم شوهر سوریمه ها! وگرنه الان خفه ام میکرد، برای رادمان تور پهن میکرد! آهنگ که تموم شد همه دست زدیم. شروین گیتارو داد به رادمان.

شروین- یکی بخونه.. یکی بزنه.

رادمان سرشو آورد کنار گوشمو آروم گفت:

- حالا باید شرطتو اجرا کنی.

بعد با صدای بلند گفت:

رادمان- من با طنناز تمرین کردم.. من میزنم.. اون بخونه.

با تعجب نگاهش کردم که چشمکی بهم زد.. خندم گرفت.. یه وقتاییم یه

رفتارایی ازش سر میزنه آدم خنده اش میگیره.

مهسا- تورو جون عمه اتون، آهنگش یه کوچولو شاد باشه. شروین اینا ته ته

غمگین خوندن. نگاه کن. اشکام دراومده..

و به چشماش اشاره کرد.. خندیدیم و من به رادمان آروم گفتم:

- مهمون.. مرتضی پاشایی چگونه؟

رادمان- آره خوبه.

بعدم شروع کرد به زدن.. منم خوندم:

- وای که چقدر این دل عاشق بلاست

میون دل با من همیشه دعواست

به دل میگم غمو تو خونت راه نده

میگه جونم مهمون حبیب خداست

چی میشه گفت به این دل دیوونه

هیچ میگم باز میگیره بهونه

سکوت کردم و همه گفتن و دست زدن:

-چی میشه گفت به این دل دیوونه  
هر چی میگم باز میگیره بهونه  
من-کاشکی دلم غصه ی پنهون نداشت  
خونه ی دل حیاط و ایوون نداشت  
پرمی کشید خنده روی لبانم  
ابر چشمایه قطره بارون نداشت  
چی میشه گفت به این دل دیوونه  
هر چی میگم باز میگیره بهونه  
همه با دست زدن- چی میشه گفت به این دل دیوونه  
هر چی میگم باز میگیره بهونه  
من-دل خوابه و چشمای من بیداره  
از ناله های من خبر نداره  
می ترسم این خونه خرابه هاشه  
دست گلی به آب بده دوباره  
بعد از اتمام آهنگ همه دست و جیغ زدن..البته جیغش مال دخترا  
بود.بالاخره ساعت ۱۲ همه عزم رفتن کردن..ویلای پسرا..ویلای کناری ما  
بود.برای راحتی هر دو طرف دخترا و پسرا هر کدوم توی یه ویلا مجزا  
بودن.داشتم میرفتم سمت ویلا که رادمان دستمو گرفت و چرخوند سمت  
خودش.همین جوری با تعجب داشتم نگاهش میکردم که روسریمو  
گذاشت روی سرم.لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون. این دست تو چیکار میکرد؟

رادمان هم لبخندی زد و گفت:

- ترنم داد بدمش به تو. الان یادم افتاد.

یدفعه بغلم کرد! تو شک بودم که دم گوشم گفت:

- مراقب خودت باش. مسعود داره بد نگاهت میکنه.

آها.. پس بخاطر مسعود بود منو بغل کرد. میگم آخه این کارا از رادمان

بعیده! ازش جدا شدم که دیدم بعله.. مسعود داره حرص میخوره. بعدشم با

غیض روشو برگردوند و رفت. برای رادمان مشکلی ایجاد نکنه؟

- رادمان.. توهم مراقب باش.. این مسعود یه چیزیش میشه ها.

رادمان لبخندی زد و گفت:

- نگران نباش.. این هیکل پنبه که نیست.

ترنم او مد دستمو کشید و گفت:

- اه رادمان.. فردا میبینیش دیگه. شب بخیر.

برای رادمان دست تکون دادم. که اونم دست راستشو از جیش درآورد و

انگشت سبابه و وسطشو کنارم هم گذاشت. گذاشت روی شقیقش و بعد از

شقیقش دورش کرد. یعنی چاکرم؟ همچین چیزی. اتفاقای امروزو توی لپ

تابم نوشتم. سریع لباس عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم.. روز خوبی

بود. از اینکه رادمان مواظبمه و حواسش بهم هست خوشم میاد. انقدر خوابم

میومد که دیگه نتونستم فکر کنم و خوابم برد. ناخودآگاه از خواب

پریدم. گلومم از خشکی میسوخت. بلند شدم و از یخچال کوچولوئه اتاق یه

بطری آب معدنی برداشتم و با همون تاپ و شلوارک سفید رفتم توی بالکن. داشتم آب میخوردم که با چیزی که دیدم آب پرید تو گلووم.. دقیق شدم روی فردی که لب ساحل بود و داشت داد و هوار میکرد. یعنی در اصل جیغ و جیغ میکرد. یکم که دقت کردم دیدم مرضیه ست. مرضیه واسه چی داره جیغ جیغ میکنه؟ چی آزارش میده؟. مرضیه که دختر ساکتی بود! تو همین فکر بودم که دوباره به نقطه ای که مرضیه بود نگاه کردم. ولی چیزی ندیدم.. یا خدا! بدو از اتاق و بعدش از ویلا رفتم بیرون. نمیدونم چطوری رسیدم لب ساحل.. مهم این بود که مرضیه نبود! داد زد:

-مرضیه!

ولی کسی جوابی نداد.. دوباره با جیغ و داد گفتم:

-کجایی؟ مرضیه!؟

به دریا که توی سیاهی شب موج میزد نگاه کردم. هیچی. همین جوری اینور و اونور دنبالش میگشتم.. رفتم نزدیک آب.. باد به موهام میزد و توی هوا تکونشون میداد.. آب به پاهام خورد. وویی. چه سرده. با دستام بازو هامو مالش دادم. که یدفعه یه جسم قرمز رنگی روی آب دیدم. ولی یه چیز دراز مثل شال سفید دنبالش بود که دیدنشو توی تاریکی آسون میکرد. یکم که فکر کردم دیدم مرضیه هم شال سفید گذاشته بود. با این فکر بدو رفتم توی آب.. اصلا توجه به خیس شدنم نداشتم.. مهم مرضیه بود. بالاخره رسیدم بهش.. بیهوش بیهوش. چون همه لباساش خیس شده بودن سنگین شده بود. به زور داشتم میکشیدمش لب ساحل. یکم که مونده بود برسم به ساحل



قامت مهدی جلومون ظاهر شد که با یه شلوار آدیداس مشکی و یه کاپشن مشکی به کمکمون میومد. با کمک هم مرضیه رو بردیم لب ساحل.. خوابوندمش و تکونش دادم:

-مرضیه.. مرضیه بیدار شو.

مهدی قفسه سینهشو فشار داد و گفت:

-آبجی.. آبجی مرضیه.. دختره ی احمق خودسر.. دپاشو لعنتی.

ولی مرضیه هیچ حرکتی نمی کرد.. دوتا سیلی زدم بهش کارساز نبود.. هردو خسته نشستیم روی شنها. از اینکه با اون وضعیت مهدی داشت منو می دید معذب شدم.. انگاری که فهمیده باشه کاپشنشو درآورد و داد به من. تشکر کردم و پوشیدمش. دوباره رفتیم بالا سر مرضیه.. همه بدنم خیس شده بود. مخصوصا موهام. وای کی حال داره اینارو خشک کنه؟ دوباره و سه باره مرضیه رو تکون دادم سیلی زدم به قفسه سینهش فشار دادم که بالاخره آب بالا آورد. یکم سرفه کرد و بالاخره چشماشو باز کرد. کمک کردم بشینه. مهدی اومد کنارش و گفت:

-خوبی آبجی گلم؟ آخه برای چی اینکارارو میکنی؟ که چی بشه؟

مرضیه هیچ حرفی نزد.. بغض کرده بود و چشماش از اشک پر بود. مهدی ادامه داد:

-صدبار گفتم اونا وصله ما نیستن.. تو گوشت فرو نمیره. اون پسر انقدر مهم نیست که بخاطرش جونتو میخوای از دست بدی.

بالاخره بغض مرضیه ترکید و هق هقش هوا رفت. بغلش کردم.. اونم منو به خودش فشرد. مهدی بلند شد و گفت:

-مرسی طنناز خانوم.. این خواهر من عادت داره بعضی وقتا از اینکارا بکنه. تا الانم ۳ بار اینکارو کرده.. البته به روش های مختلف. نمیدونم اگه شما نبودین باید چه گلی تو سرم میریختم.  
خنده ام گرفت و گفتم:

-این چه حرفیه؟ وظیفه هر کسیه که جون آدمی رو در خطر نجات بده.  
بعد رو به مرضیه گفتم:

-حالا پاشو بریم که هر دو مون موش آب کشیده شدیم.  
مرضیه لبخندی زد و بلند شد داشتیم میرفتیم که لحظه آخر رادمانو دیدم که داشت از بالکن ویلای خودشون بهمون نگاه میکرد و یه پیپم دستش بود! رادمان سیگار میکشید؟ اصلا به من چه؟ خودمم تقریحی سیگار میکشیدم ولی فووش سه ماه یه بار. رومو کردم سمت مهدی و گفتم:  
-رادمانم بیداره؟

مهدی-آره.. داشتیم با شایان و شروین باز میکردیمو قلیون میکشیدیم که صدای جیغ و جیغ مرضیه و تورو شنیدیم.  
خندیدم. کاپشن مهدی رو درآوردم و دادم بهش و گفتم:  
-که اینطور.. با اجازه.. شب بخیر..

اونم جوابمو داد. یه بار دیگه به سمت رادمان نگاه کردم که رفت تو ویلا. مهدی رفت.. ماهم به سمت ویلا رفتیم. لباسامونو عوض کردیم و

نشستیم جلوی شومینه. هر کدوم یه پتو دورمون گرفته بودیم. سکوت بینمون حکم فرما بود. هر دو به آتیش شومینه زل زده بودیم که بالاخره مرضیه سکوتو شکست و گفت:

- ممنون.

منم مثل خودش آروم گفتم:

- خواهش میکنم.

مرضیه نگاهشو از آتیش گرفت و به من دوخت.. منم بهش زل زدم.

مرضیه- طناز؟

- جونم؟

مرضیه- میشه.. میشه ماجرای امشبو فراموش کنی؟

بغلش کردم و با خنده گفتم:

- معلومه که میشه عزیزم.

سرشو گذاشت رو شونم و شروع به بی صدا گریه کردن کرد.. بیشتر به خودم

فشردمش. دردش چی بود که اینقدر اذیتش میکرد؟ هر لحظه داشت فضولیم

بیشتر میشد! مرضیه رو از خودم جدا کردم و گفتم:

- نمیخوای بهم بگی چی شده آبجی گلم؟

مرضیه در حالی که هق هق آرومی میکرد گفت:

- چرا.. دیگه خسته شدم. میخوام هرچی تو دلم بگم تا راحت شم.

- بگو میشنوم.

وقتی نگاه مشتاقم دید دماغشو بالا کشید.. یکم جابه جا شد و دستمو گرفت. به گرمی دستشو فشردم.

مرضیه- از کجا بگم؟

-از اول زندگیت.

مرضیه در حالی که سرش پایین بود گفت:

-خب خودت میدونی وضع خونوادم چطوره. پولداریم. یکی از پولدارای تهران.. بابام نمایشگاهای ماشین بزرگی توی ایران داره. من شاید تو همچین خونواده ای که به قول بعضیا خیلی open بزرگ شدم ولی حد و حدود خودمو میدونم. حجابمو رعایت میکنم و خدارو خیلی دوست دارم. ماجرای اصلی از دوران دانشگاهم شروع شد. رشته گرافیک میخوندم. به قول ساغر اون موقعه ها خیلی شر و شیطون بودم. آره راست میگه. توی کلاس سر به سر همه میداشتم.. از دختر گرفته تا پسر. همه از دستم عاصی بودن.. دوستم داشتم. یه چندماهی که از دانشگاه گذشت یه فرد جدید اومد توی کلاسمون.. کسی که جرات نداشتم بهش نزدیک بشم.. همیشه اخمو بود. "آرسن میر" از وقتی اسمشو شنیدم بهش شک کردم.. اون یه مسیحی بود. کنجکاو شدم بشناسمش. از هر راهی استفاده میکردم که بهش نزدیک بشم. از شانس من با یه گروه میخواستیم پروژه ای رو انجام بدیم که.

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-آرسنم جزءش بود!

مرضیه لبخندی زد و گفت:

-آره. کم کم با من سر صحبتو باز کرد ولی همچنان غرورشو داشت.

نفسمو با حرص بیرون دادم و گفتم:

-بازم غرور پسر!

مرضیه لبخند تلخی زد و ادامه داد:

-به جاهایی رسید که ازم حمایت میکرد. باهام میخندید و بالاخره بهم گفت چرا انقدر تو خودشه. تا ۶ سالگی توی فرانسه زندگی میکردی و از اون به بعد اومده بود ایران. طنز. نمیدونی. وقتی میگفت چقدر بچه های مدرسه و خانواده هاشون به خاطر اینکه اون یه مسیحیه تحقیرش میکردن و میگفتن اون.. نج.. سه.. میسوختم. اون دلش شکسته بود. کم کم بهش علاقه مند شدم. اونم به من علاقه شو ابراز کرد به جایی رسیدیم که تصمیم به ازدواج گرفتیم. ولی.

بازم حرفشو قطع کردم و به مبل تکیه دادم و گفتم:

-که خونواده اتون اجازه ندادن؟

مرضیه سرشو به علامت آره تکون داد.. چشمش از اشک پر بود. منم بغشم

گرفت و با ناله گفتم:

-ای خدااا.

مرضیه ادامه داد:

-خونواده ها به شدت مخالف بودن. ولی ما از هم جدا نمی شدیم.. حتی یه بار میخواستن منو به زور شوهر بودن که با آرسن فرار کردم. رادمان و آرسن باهم دوست بودن و رادمان خیلی بهمون کمک کرد. ولی بازم نشد. هر دو

خونواده میخواستن ما رو طرد کنن. مامانم میگفت شیرتو حلال نمیکنم.. عاقت میکنم.. همینامنو سست میکرد. آرسنم تحت فشار خونوادش بود. مامان و خواهر آرسن به خاطر درس آرمینا، خواهرش کانادا بودن. یه روز آرسن خبر داد که مادرش گفته بره کانادا.. میترسیدم بره.. میترسیدم بره و دیگه برنگرده. اونم گفت بخاطر اینکه مامانشو قانع کنه میره و من نگران نباشم.. قبول کردم.. رفت.. ولی چه رفتی؟  
- و دیگه برنگشت.

مرضیه اشکاش روی گونه هاش میچکیدن.

مرضیه-آره.. برنگشت.. دو ماه شد.. سه ماه شد.. هرچی زنگ میزدم خاموش بود. منو گذاشتو رفت. بعد سه چهار ماه فقط یه پیام داد که منتظرم بمون! آخه تا کی؟ الان چهار ساله که از اون زمان میگذره. دیگه چه انتظاری؟.

اشکاش بی محابا میریختن. بغلش کردم و به خودم می فشردمش. زیر گوشش زمزمه کردم:

-گریه کن عزیزم.. آرام میشی. منو ببخش..

مرضیه همچنان گریه میکرد.. چه عشق نافرنگامی.. چه عشق تلخی. یکم که گذشت صدای نفسای منظمش که خبر از خوابیدنش میداد بلند شد روی کاناپه خوابوندمش. خودمم روی کاناپه روبرویش خوابیدم. به چهره معصومش خیره شدم. چشمای کشیده مشکی. با مژه های بلند.. لبای متوسط و خوش فرم. دماغ قلمی. موهای قهوه ای. چشمش خیلی جذاب بود. این دختر چه عذابی کشیده. صبح با سر و صدای بچه ها چشممو باز کردم. اولین

نفر مرضیه رو روبروم دیدم که نشسته و داره نگاهم میکنه.. بهش لبخند زدم که لبخند گرمی بهم تحویل داد و نشست کنارم.  
 مرضیه- نمیخواهی پاشی خانومی؟ اینا اینجارو گذاشتن رو سرشونا.  
 بلند شدم و رفتم به سمت دستشویی. وقتی اومدم سلام بلند بالایی دادن که همشون یه صدا به طرز بامزه ای جوابمو دادن. به خاطر اینکه تعدادمون زیاد بود روی زمین نشستیم. صبحونه رو با کلی خنده و شوخی خوردیم. بعد صبحونه هرکی یه طرف بود. بالاخره موقع ناهار شد و دوباره سفره رو پهن کردیم که صدای آیفون زده شد. مهسا رفت سمتش و بعد با صدای بلندی گفت:

-پاشین خودتونو جمع و جور کنین برادرا دارن میان خواهران گرامی.  
 همه خندیدیم و لباسامونو با یه لباس پوشیده تر عوض کردیم. همه تاپ و شلوارک پوشیده بودیم آخه. یه تونیک طلایی با ساپورت سفید پوشیدم. موهامم با کش بستم. پسرا اومدن. رفتم به طرفشون.  
 -سلام به برادران گرامی!

مجسن- من برادر خواهر حالیم همیشه ها. دختر.. پسر..  
 همه خندیدیم. شایان خودشو پرت کرد رو مبل و گفت:  
 -تا اطلاع ثانوی شایان در دسترس نیست.

یکم که به تیپاشون دقت کردم دیدم همه بدون استثنا ست ورزشی زدن! اگر ممکن با شلوار. نگاهم افتاد به رادمان که به پشتی مبل تکیه داد بود و

چشماشو بسته بود. یه ست ورزشی سفید پوشیده بود.. و موهاشو هم طبق معمول جلوی چشمش.

لیلا- کجا بودین ناقلها؟

شروین- طویله الاغ ها!

لیلا- بی شعور. بی ادب.. بی خرد. آدم که با زن داداشش اینجوری صحبت نمیکنه.

-اوه.. بابا بیخیال.. میگین کجا بودین یا نه؟

رادمان- ورزش!

مریم- اوه اوه.. پس ما الان با یه اکیپ پسر ورزشکار طرفیم.. ایول بابا.

منصور- میگما. اگه زحمت همیشه یکی یه آب بده دست من.

ژینوس که اتفاقا با یه سینی لیوان و پارچ آب از آشپزخونه اومده بود بیرون رفت سمت منصور.

مسعود- شروین.. برو اون پلاستیکارو بیار مردیم از گشنگی.

با تعجب به شروین نگاه کردیم که گفت:

-بابا نخورین منو.. برای همه گرفتیم.

خندیدیم.. که شروینو محسن با پلاستیکایی که محتواس ظرفای غذا بود

اومدن توی ویلا. همه روروی سفره چیدیم و شروع به خوردن کردیم. رادمان

کنار من نشسته بود و کنار رادمانم ژاله! اصلا به این ژاله آلرژی داشتیم. همش

به رادمان میگفت اینو بده اونو بده! اه. بعد ناهار همه تلم شدن تو

ویلا. فقط بعضیا رفتن بیرون لب ساحل. منم رفتم لب ساحل و



نشستم. هندی توی گوشم گذاشتم و آهنگ تایتانیک به نام "My Heart Will Go On" رفته بودم توی حس. بادی که به موهام میخورد حس خوبی رو بهم القا میکرد. یکم که اونجا موندم بلند شدم که برم.. برگشتن من همانا و دیدن صحنه ای که خونمو به جوش آورد همانا! آقا رادمان با ژاله خانوم قدم میزدن.. دل میدادن و قلوه میگرفتن. اعصابم به کلی بهم ریخت.. وایسادن روبروی هم.. یه لحظه نگاه ژاله به من که از عصبانیت قرمز شده بودم افتاد.. به چه حقی با شوهر من همچین میکنه؟ شوهر من؟ آه آره دیگه. ما نقشمون همینه دیگه. خودمو با این جوابا قانع میکردم که دیدم ژاله یه خنده شیطانی کرد و توی یه حرکت رادمانو گرفت توی بغلش!!! چشمام از این گردتر نمیشد. رادمانم خشکش زده بود. برگشتم که اون صحنه رو نبینم. اما برگشتم همانا. خوردن به یه چیز سفت. همانا.. به خودم که اودم دیدم تو بغل مهدیم!!! بدتر! منو مهدی هم زمان از هم جدا شدیم. یعنی رادمان دیده؟ اصلا بزار ببینه عین من حرص بخوره. صدای رادمان از پشت سرم اومد:

-جات راحتی؟

صداش عصبی و حرصی بود! وایسا ببینم واسه چی عصبی؟ مگه کار اشتباهی کردم؟ خودشم چند دقیقه پیش همین کارو کرد. با پررویی زل زدم تو چشماش و گفتم:

-کاری نمی کردم.. خودت چیکار میکردی؟ اون جرم نیست؟ کار من جرمه؟ برو به دل و قلوه دادنت برس.

و با دست به سرتپای ژاله اشاره کردم. ژاله چشم غره ای به من رفت که جوابشو با پوزخند دادم. رادمان به وضوح داشت حرص میخورد. هر آن ممکن بود منفجر بشه. یدفعه دستم کشیده شد و از رادمان دور شدم. برگشتم دیدم مهدی داره منو با خودش میکشه.. دستمو از دستش کشیدم بیرون. برگشت سمتم.. بهش اخم کردم. مهدی- بیخشید.. من قصدی ند. حرفشو قطع کردم و گفتم:

-خودم میدونم. چرا منو آوردی اینجا؟ داشتم حرصش میدادما. مهدی لبخندی زد و گفت:

-تو رادمانو نمیشناسی.. عصبانی بشه براش دوستو آشنا نداره. با نفرت گفتم:

-ایکیبری! فکر کرده کیه؟  
مهدی- شوهر تو.

-اون شوهر من نیست.

یدفعه فهمیدم چی گفتم.. جلوی دهنمو گرفتم. مهدی با تعجب بهم نگاه میکرد.

مهدی- یعنی چی شوهرت نیست طنناز؟  
-چیزه.

مهدی با تحکم گفت:

-سعی نکن در بری.

نفسمو با حرص دادم بیرون و گفتم:

- بشین برات بگم. اصلا میتونم بهت اعتماد کنم؟  
 مهدی- به جون عزیزترین کسم که خونوادم من قسم میخورم.  
 نمی دونم چی شد که تونستم بهش اعتماد کنم.. نشستم روی سنگی و همه  
 چی رو براش توضیح دادم. بعد از اینکه حرفم تموم شد. رفت تو فکر.. به  
 نقطه ای خیره شده بود.. بعد از مدتی گفت:  
 - کار اشتباهی کردین.. از کجا معلوم وابسته هم نشین؟  
 سریع از جام پریدم و گفتم:  
 - محاله! اما قرار داد بستیم.  
 مهدی خندید و بلند شد و گفت:  
 - باشه.. حالا چرا عصبانی میشی؟ عشق چه شاخو دم نداره.. یهو بی میاد تو  
 قلبت.. قبل از اینکه خودت بفهمی.  
 - ولی من نمیدارم.  
 مهدی- بهت پیشنهاد میکنم همین کارو بکنی.. چون رادمان سخت از  
 دختری خوشش میاد. اگه هم عاشق کسی بشه به زور اعتراف میکنه.. البته  
 تا حالا اینکارو نکرده.  
 - اوه اوه.. به مغرور گفته زکی!  
 مهدی- حالا اینارو بیخیال. میای حرصش بدیم؟  
 با ذوق گفتم:  
 - وای هستم!

مهدی بازو شو به طرفم گرفت.. اولش خجالت کشیدم ولی بعد دستامو دورش حلقه کردم.. شروع کردیم به قدم زدن.. که روبرمون رادمان با ژاله نشسته بودن و داشتن میگفتن و میخندیدن.

- اه اه.. ایکبیری.. من موندم رادمان از چیه ژاله خوشش اومده.

مهدی- خوشگله که!

- بله.. خوشگله.. البته باید بری پرونده زیباییشو ببینی!

مهدی- دروغ؟ یعنی همه اینا عمله؟

- آره بابا. مهدی.. چند سالته؟

مهدی- ۲۶.

-!.. پس دو سال از رادمان بزرگتری.

مهدی- آره.

- حتما عین برادرته.

مهدی- همیشه گفت برادر. بیشتر وقتا باهم دعوا داریم.

خندیدم و گفتم:

- دوتا خروس جنگی! چه شود.

هر دو خندیدیم که نگاهمون به رادمان افتاد که با غیض نگاه به مهدی

میکرد.. ولی وقتی متوجه نگاه من شد پوزخندی زد و با حرص رفت سمت

ویلا. ژاله هم عینه جوجه دنبالش. بعد از رفتشون هردو زدیم زیر خنده.

- وای خدا. چه باحال حرص میخوره.

مهدی- ولی از قدیم گفتن با دم شیر بازی نکن.

-بابا این هنوز گربست..پیشی کوچولو..

خندیدیم و رفتیم توی ویلا.رادمان بی تفاوت به ما داشت با شایان صحبت میکرد.با دخترا نشستیم بودیم و حرف میزدیم.لیلا دم گوشم گفت:

-چی..عین میرغضب به ژاله نگاه میکنی؟

-دختره ی بادمجون..رفته راست راست جلوی من رادمانو بغل میکنه!باور میکنی؟

لیلا خنده ی شیطونی کرد و گفت:

-آی..آی..حسودی؟

-خب حرصم میگیره دیگه.اونکه میدونه رادمان شوهر منه چرا دست درازی میکنه به حریم من؟

لیلا خنده ای کرد و گفت:

-وای..از کی تا حالا رادمان شده جزء حریم تو؟

با حرص گفتم:

-از وقتی اسمم نحسش رفت تو شناسنامم.

لیلا جدی شد و گفت:

-ژاله میدونه ازدواج تو رادمان سوریه.

تقریبا جیغ زدم:

-میدونه؟!!

همه سرا برگشت سمت ما!لیلا نفسشو با حرص بیرون داد دست منو گرفت و ببخشیدی گفت و منو برد بیرون ویلا.نشستیم رو نیمکت های تو حیاط.

با عصبانیت گفتم:

-دفاعتو میشنوم.

لیلا نفس عمیقی کشید و گفت:

-چند شب بعد عروسی ژاله اومد خونه ما. منو شایان رفته بودیم توی اتاق برای کاری که يدفعه بحث شما پیش اومد و شایان گفت میترسه بینتون وابستگی پیش بیاد.. من گفتم طنناز اراده اش بیشتر از این حرفاست.. زانو خم نمیکنه.. بعد این یه سال هرکی میره سی خودش. از اتاق که بیرون اومدیم دیدیم ژاله پشت در فالگوش وایساده. دعواش کردیم.. ولی مجبور شدیم بهش بگیم.. فقط اینکه ازدواجتون سوریه.

چند لحظه همین جوری زل زده بودم به لیلا. دستامو کردم تو موهام و از ته دل جیغ زدم.

لیلا-آروم.

-دیگه بدتر از این نمیشد. بدتر از این نمیشد لیلا. وای حالا چقدر نیش و کنایه بارم کنه این ژاله. ای خدا منو بکش.

لیلا-حالا که چیزی نشده. منو ببخش.. تقصیر منو شایان بود.

چیزی نگفتم. چی میتونستم بگم؟ بگم.. از اینکه ژاله به رادمان میچسبه حسودیم میشه؟ نه من حسودیم نمیشه. عمرا. در ویلا باز شد و ترنم اومد بیرون.

ترنم-بچه بیاین اماده بشید میخوایم بریم رستوران!

لیلا-الان میایم.

ترنم رفت داخل. بلند شدم. یدفعه چیزی یادم افتاد. لیلا بلند شد که ایسادم  
روبروش. چشمامو ریز گفتم و با تردید پرسیدم:

-ببینم مگه ژاله.. نامزد نداره؟

لیلا چشماش درشت شد و گفت:

-نامزد؟ کی اینو بهت گفته؟

-داشت با مرضیه صحبت میکرد منم شنیدم.. میگفت اسمش کامرانه.

لیلا نفسشو با حرص داد بیرون و با کلافگی دستی توی موهای کوتاهش  
کشید که تا سرشونش بود و گفت:

-دروغ گفته. اون کامران پسر عمشه. یه بار ازش خواستگاری کرده بوده  
اونم.. اوووو. ۵ سال قبل.. الانم که روسیه ست.. معلوم نیست اصلا بیاد یا نه!  
به نقطه ای از زمین خیره شدم و گفتم:

-احتمال خطر زیاد شد!

لیلا-چی؟

-ژاله چون میدونه امکان داره کامران نیاد. داره رادمانو به سمت خودش  
میکشونه.

لیلا-ولی فکر نکنم رادمان به همین راحتی به سمت هرکسی گرایش پیدا  
کنه.

-حالا اینارو بی خیال.. بریم تو.

لیلا-منو میبخشی خواهی؟

همچین مظلوم نگاهم کرد که ناراحتیم برطرف شد و لبخندی زدمو گفتم:

-آره عزیزم..بریم.با لیلا رفتیم داخل.آرمان اومد جلو مون و به هر کدو ممون  
یه لیوان شربت داد.با تعجب به آرمان نگاه کردم..انقدر آروم و بی سرو صدا  
بود اصلا نفهمیدم اونم اینجاست!

آرمان-چیه نگاه میکنی؟

-آرمان؟اصلا نفهمیدم توئم اینجایی!

آرمان حالت مظلومی گرفت و گفت:

-همیشه همین طور بودم..هیچ کی حضورمو احساس نمی کرد.  
خندیدیم.لیلا گفت:

-واقعا نفهمیدی آرمانم اینجاست؟

-نه به واللہ.فقط همون شب اول لب ساحل دیدمش.

تمن-بچه ها میخوایم بریم بیرونا.بیاین باید تقسیم بشید.

رفتیم نشستیم روی مبلا.

شایان-ما ۲۱ نفریم.خب؟

همه گفتیم:

-خب؟

شایان-۵ تا ماشین داریم.پنج چهارتا میشه ۲۰ تا.یه نفر اضافی میمونه.کی

تنهایی میاد؟

رادمان-من میام.

تا شایان خواست چیزی بگه..رادمان گفت:

-البته با طنناز!



با تعجب بهش نگاه کردم که داشت لبخند شیطونی میزد. ای بمیری  
هی! بدبخت شدم که.. ببین چه نقشه ای داره برام.  
شایان- اوکی. بچه ها برین آماده شین.. تو حیاط تقسیم بندی نهایی رو انجام  
میدیم.

با بی حالی رفتم سمت اتاق و لباسمو عوض کردم. یه مانتوی آبی فیروزه ای  
ساتن که بالاش تنگ بود و از کمر کلوش میشد. شلوار تنگ جین سفید. شال  
سفید با رگه های آبی روشن. با کفش پاشنه ۱۰ سانتی آبی خوش رنگ. آرایش  
ملایم کردم.. البته با رژ ملایم کالباسی. یکم موهامو کج ریختم روی  
صورتم.. کیف دستی سفیدمو برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. همه توی تکاپو  
بودن. دسته جمعی رفتیم توی حیاط. همه سوار ماشیناشون شده بودن. ولی  
رادمان بی خیال تکیه داده بود به کاپوت ماشینش و با غیض نگاهم  
میکرد. خدایا خودمو به خودت میسپریم. الهی آمین! همه رفتن. من موندم که  
روی نیمکت نشسته بودم و رادمان که به کاپوت ماشین آنودی جدیدش تکیه  
داده بود.. بلند شدم که با سرعت به سمتم اومد. یا امام هشتم.. خودت به دادم  
برسم. بازومو به شدت گرفت و برد سمت پارکینگی که ماشینش پارک  
بود.. یه پارکینگ بی سقف بود. بازوم توی دستای قویش داشت خورد  
میشد. دستمو کشیدم بیرون. بازومو مالیدم و گفتم:

-!.. چته وحشی!

رادمان-! من وحشیم. تو چی؟ ها؟

-چی میگی؟

رادمان- نمی فهمی نه؟ داری دستی دستی آبروی منو میبری میگی چی میگی؟ فکر نکن اسمت تو شناسنامم اومده. ازدواج کردی آزادی. از این فکر نکن! از این خبرا نیست. من نمیزارم همچین کاریو بکنی. نمیخوام سرکوفت بخورم.. که بگن زنت.. \*ه\* \*ر\* \*ز\* \*ه\* \*ست! میفهمی؟ نمیخو - چته؟

اخم رادمان غلیظ تر شد و گفت:

- بهت چی گفتم؟ نگفتم زبونتو کوتاه کن وگرنه.

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- خب حالا.. چی کار داری؟

رادمان- بیابرو تو ماشین من بشین.

- نمیخوام.. میخوام پیش لیلا بشینم.

رادمان صورتشو آورد جلو و گفت:

- مگه نگفتم آبروی منو نبر؟! تو گوشت نرفت؟

خودمو عقب کشیدم. ازش می ترسیدم که باید دوباره منو بب\* و\* سه! ترسه

دیگه دست خودم نیست.

- خب فکر کنن باهم قهریم.

رادمان پوزخندی زد و گفت:

- نمیگن چرا؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- زنو شوهر دعوا کنن.. ابلهان باور!

بعدم نشستیم توی ماشین. رادمانم با حرص رفت سمت ماشینش. بقیه چیزی نگفتن چون میدونستن الان اخلاقم سگیه.. شایان اومد و ماشینو روشن کرد. وقتی دور زد دیدم که آرمانو تمنائو ترنمو.. وایسا بینم! درست میبینم؟ ژاله؟ اونم توی ماشین رادمانه؟ دختره ی احمق! رادمان الدنگ. بخاطر حرص دادن من اینکارو کرده. با غیض رومو برگردوندم و مشغول صحبت با بقیه شدم. فردا برمیگشتیم تهران. بخاطر همین سریع همه خوابیدن. صبح اصلا رادمانو آدم حساب نکردم. ازش به کلی دلخور بودم.. البته اونم دست کمی از من نداشت. با ژاله میگفت میخندید! منم با مهدی گرم گرفته بودم. توی راه برگشتم توی ماشین رادمان بودم. ولی اصلا باهاش حرف نزدیم. وقتیم رسیدیم خونه انقدر خسته بودم که سریع رفتم تو اتاقم.. لباسامو عوض کردم و خودمو انداختم روی تخت سلطنتیم. و کم کم خوابم برد. خود به خود بیدار شدم که دیدم کسی به در ضربه میزنه. رادمان که همیشه عین بز سرشو میندازه میاد تو. پس این کیه؟

-بفرمایید.

سارا اومد داخل و پشت سرش دوتا کارگر با چندتا تخته چوب اومدن داخل.

خودمو جمع و جور کردم. لباسم پوشیده بود.

سارا-سلام طناز خانم.

سرمو به معنی سلام تکون دادم و رفتم پیشش.

-اینا کین سارا؟

سارا- مگه یادتون نیست هفته پیش رفتین عکاسی؟ اینا عکساتونه.

لبخندی زدم و گفتم:

-آ..راست میگی؟

کارگرا داشتن تابلوهای بزرگ عکسامو نصب میکردن. یکیشون که عکس با لباس عروسیم بود. روی شکم دراز کشیده بودم و دسته گلمو دستم داشتم و یکی از پاهامو کمی بالا آورده بودم که سفیدی پاهام به کلی معلوم شده بود. یکی دیگشون.. با همون لباس خوابی که طناز برام خریده بود، بود. چهار زانو نشسته بود و دستامو گذاشته بودم زیر چونم و با حالت مظلومی به دوربین خیره شده بودم. موهامم خیس کرده بودم که حالت موج به خودشون گرفته بودن و دورم ریخته بودن. یکی رو با یه لباس مجلسی مشکی دکلته که دنباله بلندی داشت. آرایش مرموز سیاه. یکی از دستامو به کمر زده بودم.. روی سرم تاجی به حالت کج بود که با اون یکی دستم گرفته بودمش و با بدجنسی به دوربین زل زده بودم. یکیم کاملا رویایی.. با یه پیرهن گلجبهی دکلته با دامنی بلند و پفدار. موهای فر شده که روی شونم ریخته بودمشون. دستکش ها سفید تا آرنج. توی یه باغ که تقریبا شبیه قصر بود و من دستامو به هم قلاب کرده بودم و به سمت راستم خیره شده بودم. یاد فیلم سیندرلا افتادم و خندم گرفت! این عکسه پیشنهاد لایلا بود. یه عکسم همونی بود که با پالتوی سفید انداختم بودم.. خیلی دوستش داشتم. با صدای سارا به خودم اومدم:

سارا- خانم. ما از امروز در خدمت شما هستیم. منو سمیه و سمیرا.

برگشتم سمتشون و با ذوق گفتم:

-وای مرسی!دیگه داشت هم حوصلم سر میرفت..هم حوصله تمیز کردن اینجارو نداشتم.

هرسه شون لبخندی زدن.اگه اینا اینجا باشن مطمئنا از رفتارای منو رادمان میفهمن که یه چیزی ایراد داره..پس بهتره بهشون همه چیو بگم.البته فقط یکمشو.

نشستم روی مبل جلوی تخت..نگاهم به تابلوی بزرگ عکس عروسیمون افتاد.همون عکسی که رادمان دستشو دور کمرم حلقه کرده بود و منم سرمو گذاشته بودم روی سینش و دستمو دور گردنش حلقه کرده بودم و به پایین خیره شده بودم.اونم روی سرمو می ب\*و\*سید.ناخودآگاه لبخندی به لبم اومد ولی سریع اخم کردم و گفتم:

-میخوام یه چیز یو بهتون بگم.

هر سه شون وایسادن جلوم.یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:

-منو.منو رادمان..ازدواج سوری انجام دادیم.

سه نفری با تعجب گفتن:

-چی!؟

و زانو زدن جلوم.

-برای اینکه از دست خواستگارا و حرفای بابا خلاص بشم.

سارا-یعنی هیچ راهی نبود؟

- نه نبود. حالا هم آگه دیدین که منو رادمان رفتارامون غیر عادیه بدونین  
بخاطر همین مسئله ست.

سمیرا- چشم خانم. ما به هیچ کس هیچی نمیگیم.

سمیه- قول شرف میدیم.

- ممنونم. از همتون ممنونم.

سمیرا- ولی مراقب خودتون باشین خانوما.

خندیدم و گفتم:

- چشم.

هر سه شون گفتن:

- بی بلا.

تکیه دادم به پشتی مبل و گفتم:

- خب برین یه چیزی برام درست کنین که دارم میمیرم از گشنگی.

خندیدن و از اتاق رفتن بیرون. گوشیمو درآوردم ولی رمانی که میخواندمو باز  
کردم و شروع کردم به خوندن و از دنیای اطرافم غافل شدم.. یه هفته از سفر  
رامسر گذشته بود. اصلا با رادمان حرف نزده بودم.. کلا زیاد نمی  
دیدمش. همه حرفمون توی روز این بود: "سلام.. خداحافظ" همین. وار د  
اسفندماه شده بودیم و سوز سردی بودو حال و هوای عید! کی فکرشو میکرد  
من الان اینجا باشم؟ از پله های شرکت بابا پایین اومدم و بعد از شرکتش  
خارج شدم. مقاله ای که قرار بود ترجمه کنم و انداختم تو کیفم. به این سر تا  
اون سر خیابون نگاهی انداختم. شال گردنمو محکم تر دور بینی و دهانم

پپچیدم.. خودمو جمع کردم و رفتم به سمت ماشینم اما یه پاساژ تو جهمو جلب کرد. خیلی وقت بود خرید نکرده بودم و الانم که نزدیکای عید بود. رفتم داخل و اولین مغازه نظرمو جلب کرد.. یه مانتوی سفید تا زانو با کمر بند طلایی. شلوار جین مشکی لوله تفنگی با شال سفید با رگه های طلایی. از مغازه بیرون اومدم فقط یه کفشو کیف کم داشت.. کمی جلوتر یه مغازه نظرمو جلب کرد.. داخل شدم و یه کفش پاشنه ۷ سانتی سفید با کیف دستی مشکی ورنی خریدم و اومدم بیرون. داشتم به خریدام نگاه میکردم که صدای آشنایی به گوشم خورد. سرمو بلند کردم که.

هی عععع! اینکه رادمانه! من به اون زل زده بودم و اون به ویتترین مغازه ای که لباسای شب داشت. یدفعه یه دختر با موهای بلوند و چشمای آبی که بیشتر به سفیدی میزد اومد بیرون و با لهجه ی خاصی گفت:  
-رادمان. یه لحظه بیا.

رادمان سری تکون داد و رفت داخل مغازه.. دختره لهجه داشت. لهجش کجایی بود؟ هرچی به مغزم فشار آوردم نفهمیدم.. بید یه بار دیگه صداشو بشنوم. یکم یه ویتترین مغازه ای که بودن نزدیک شدم.. دختره دستشو گذاشته بود روی یه لباس مشکی خیلی باز! رادمانم با لبخند تاییدش کرد.. پوزخندی زد و از مغازه دور شدم. یدفعه از مغازه بیرون اومدن.. رفتم توی مغازه ای که بودم و از عمد درشو باز گذاشتم که صدای دختره رو بشنوم.. وقتی رد شدن.. موفق شدم.. یه فرانسوی! به خودم توی آینه مغازه زل زدم.. واقعا من چی کم داشتم؟ موهای مشکی به رنگ شب. چشمای آبی به رنگ دریا.. رنگ

چشمام خاص بود. لبایی به رنگ خون و خوش فرم و قلوبه ای. پوست سفید به رنگ برف. این توصیف مامان از من بود... همیشه بهم میگفت سفید برفی! از فکر و خیال بیرون اومدم و از مغازه خارج شدم... داشتم از کوچه ای که به خیابون وصل میشد رد میشدم که صدایی شاخکامو فعال کردم... صدای همون دختره... سریع برگشتم سمت کوچه و خودمو گوشه کوچه قایم کردم. یه ماشین شاسی بلند مشکی گرون قیمت. همون دختره و رادمان. دختره چیزی دم گوش رادمان گفت که رادمان خندید. از اون خنده خوشگلاش. بفرما.. آقا خوش خوشانش برای دیگرانه... اونوقت اخم و تخمش برای منه. یدفعه دختره دست انداخت دور گردن رادمان و لباسوب\* و\* سید. دستمو جلوی دهنم گرفتم که چیغ نزنم. رادمان بی حرکت و ایساده بود... دستاش تو جیب جین آیش بود. بی حرکت! دختره از رادمان جدا شد و در عقبو باز کرد و نشست. انگاری راننده داشت. ماشین دور زد و از کنارم رد شد. ولی من خودمو قایم کرده بودم... تونستم صورت دختره رو ببینم... خوشگل و جذاب! رادمان داشت میومد به سمت خیابون. بدو رفتم سمت ماشینم. دلم گرفته بود. نشستم داخل ماشین و سرمو گذاشتم رو فرمون. دیدی طناز خانوم؟ دیدی اینم مثل همه مرداست؟ حالا هی بگو رادمان فرق داره. اینم که خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*کاره... خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*کار؟ ولی اون به من تعهدی نداره... پس... پس چرا برام غیرتی میشه؟ چرا وقتی میوفتم تو بغل مهدی بهم میگه... میگه... اه و لش کن. اون حق نداره این طوری باهام رفتار کنه. باید اینو بهش بگم. ماشینو روشن کردم و تخته گاز تا خونه روندم. صدای غرش موتور



ماشین باعث میشد خیلی برگردن و به ماشینم نگاه کنن که با سرعت سرسام آوری میروند. و ازش فاصله بگیرن. اعصابم به کلی بهم ریخته بود. ماشینو توی پارکینگ مخصوصش پارک کردم و خریدامو از صندلی کنارم برداشتم.. در ماشینو با پام کوبیدم.. که تق! محکمی صدا داد. اوخی. آخه این ماشین بدبخت چه گ\*ن\*ا\*هی کرده که حرصتو سرش درمیاری؟ به سمت خونه رفتم نگاهبانا سلام دادن و کنار رفتن. با غرور و اخم همیشگیم سری تکون دادم و داخل رفتم.. داشتم میرفتم سمت آسانسور که صدای رزیتا باعث شد سرجام وایسم. برگشتم و با لبخند گفتم:

-به! رزی بی معرفت.

رزیتا اخم بامزه ای کرد و گفت:

-ا.. استپ! اولاً که این شمایی که یه هفته ست داخل خونت و بیرون نیمای.. به قول معروف چپیدی تو خونت. تو این یه هفته فقط دو بار دیدمت.. دلم برات تنگیده.

و بعدم اومد و بغلم کرد. اصلاً رزیتا ۱۸۰ درجه با رادمان فرق میکرد. شایدم من اینجوری فکر میکردم.. از خودم جداش کردم و گفتم:

-ببخشید عزیزم.

رزیتا لبخندی زد و گفت:

-بیخی.. مهمون نمیخوای؟

-چرا که نه.

رزیتا- باشه.. من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

-باش.

حرفم نصفه نیمه موند. چون رادمان اومد داخل خونه. بدو رفتم تو آسانسور.. بعدشم پریدم تو خونه. سارا و سمیرا و سمیه تو آشپزخونه بودن.. سلام که کردن که سرسری جوابشونو دادم و رفتم تو اتاقم. لباسامو با یه شلوارک سفید تا زانو با پیرهن ستش که آستیناش تا روی بازوم بود عوض کردم. موهامو شل بستم و روی شونه راستم انداختم. اومدم توی سالن و خودمو پرت کردم روی مبل و یه کتاب گرفتم دستم. که زنگ در به صدا دراومد. سمیه درو باز کرد. صدای قدماش که به سمت راهرو میرفت رو شنیدم. ولی کلا ازش بدم اومده بود. آدم کینه ایی نبودم. این نفرتام چند روزه بود. بعدش از بین میرفت. ولی ممکنه از بین نره. با فاصله ازم ولی روی بروم وایساد و گفت:

-علیک!

همون جور که سرم توی کتاب بود ولی هیچ کدوم از کلمه هاشو نفهمیده بودم گفتم:

-سلام.

داشت میرفت سمت اتاقش که گفتم:

-رزیتا داره میاد اینجا. لطفا عادی رفتار کن..یا.

نگاهمو از کتاب گرفتم و بهش که وسط راه پشت به من وایساده بود دوختم و با نفرت خاصی گفتم:

-یا اصلا از اتاقت بیرون نیا!

برگشت و پوزخندی زد و رفت تو اتاقش.. آخیش.. یکم دلم خنک شد.. ولی  
هنوز کامل جیگرم خنک نشده. داد زد:

-سارا!

سارا از آشپزخونه بیرون اومد.

سارا-بله خانوم؟

-مهمون داریم. میوه و شیرینی بچین روی میز.

سارا-چشم.

و رفت. زنگ در به صدا دراومد که سمیرا درو باز کرد. رزیتا شاد و خندون  
اومد داخل و با سه نفرشون دست داد و پرید کنار من روی میل. نشستم که  
گفت:

-نبینم آبجی گلم اخماش تو هم باشه.

لبخندی زد و گفتم:

-رزی شنگول میزنی؟ خبریه؟

رزیتا سرشو انداخت پایین. نه دیگه واقعا خبریه. شاخکام فعال شد. سارا  
میوه. سمیرا شیرینی.. و سمیه شربت آوردن و روی میز چیدن و رفتن. یه لیوان  
شربت برداشتم و گفتم:

-رزی؟ نگفتی خبریه؟

رزیتا لبخندی از روی خجالت زد و پلکاشو آروم باز و بسته کرد که یعنی  
آره.. با ذوق درحالی که سعی میکردم صدام آروم باشه گفتم:

-دروغ؟ حالا طرف کیه؟

رزیتا من من کرد:

- راستش.. محسن.. پسر عمت.

شربت پرید تو گلوم.. رزیتا میزد پشتم و میگفت:

- وای چی شدی طناز؟

یکی محکم زد پشتم که نفسام بالا اومد ولی پایین نمی رفت.. یکی دیگه زد

که بازدممو بیرون فرستادم و نفس راحتی کشیدم و فگتم:

- وای رزی.. چه دستت سنگینه.

رزیتا- بیخشید.. دردت گرفت؟

بیدون توجه به حرفش گفتم:

- حالا کی بهت گفت؟

رزیتا لبخندی زد و گفت:

- امروز اومد اینجا.. گفت از اولین روزی که منو دیده از من خوشش

اومده. ازم خواستگاری کرد.. منم یه هفته مهلت خواستم.

- خب نظرت دربارش چیه؟

رزیتا- به نظر من که پسر خوبیه. تو چی فکر میکنی؟

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

- محسن.. پسره کاریه. شوخ و مهربون. میشه گفت آدم خوبیه. آگه تو دوستش

داری که حله.

رزیتا سریع گفت:

- نه.. یه چیز دیگم هست.

منتظر نگاهش کردم که گفت:

- طناز. میشه.. با رادمان صحبت کنی؟

سریع جبهه گرفتم و گفتم:

- نه.. اینو از من نخواه رزی.

رزیتا با قیافه ای دماغ گفت:

- چرا؟! تو که الان نزدیک ترین کس بهشی. رادمان رو من حساسه.. خواهش..

دقیق ترین کس! اونم من؟ به رادمان؟ یه چیز غیر ممکن. ولی به ناچار گفتم:

- باشه.. باهاش صحبت میکنم.

رزیتا پرید و گونوم ب\* و\* سید و گفت:

- فدایی داری طنازی. مرسی.. جبران میکنم.

چشم غره ای براش رفتم و گفتم:

- من ازت جبران خواستم؟

رزیتا-قربون آبجی.

خندیدیم. سارا برای شام صدامون کرد. رادمان برای شام نیومد گفت کار

داره. شامو که خوردیم بعد خوردن میوه و این چیزا رزیتا رفت پایین.. با اینکه

خسته بودم ولی نشستم و مقاله رو ترجمه کردم. نمی دونم چی شد که روی

میز خوابم برد. وقتی بیدار شدم روی تخت بودم. نشستم سرجام. وایسا بینم

منکه روی میز خوابم برده بود. چقدر گرممه. بلند شدم و همون لباس خواب

مشکی که لیلا برام خریده بودو پوشیدم. تشنم بود. توی یخچال توی اتاقم

فقط انواع و اقسام دلسترو نوشابه و آبمیوه بود. اصلا آبی پیدا نمی شد. کی

حوصله داره خودشو تا آشپزخونه بکشونه. بی خیالش شدم و دراز کشیدم رو تخت.. ولی نه! خوابم نمیبره. بلند شدم و با حرص رفتم توی آشپزخونه و در یخچالو باز کردم یه لیوان آب ریختم. لیوان توی یه دستمو بطری توی یه دست دیگم. خواستم بطری رو بزارم تو یخچال که صدای مردونه ای از پشت سرم بلند شد که میگفت:

-بطری رو نزار تو یخچال.

یا حضرت فیل! این دیگه کیه؟ جیغ کشیدم و لیوان از دستم افتاد! برگشتم که دیدم رادمانه. ای بی شعور. با تعجب داشت به شیشه خورده های زیر پام نگاه میکرد. بدون توجه به شیشه ها با عصبانیت گفتم:

-تو عادت داری عین جن ظاهر میشی؟

رادمان پوزخندی زد و گفت:

-مشکلیه؟

-بله مشکله. من سگته کنم میفتم رو دست تو. خودت بدبخت میشی اینو میخوای؟

زیر لب چیزی گفت شبیه:

-آره.. میخوام پیشم باشی بیفتی رو دستم.

چشمام داشت از حدقه در میومد. منظورش از این حرف چی بود دقیقا؟ یکی منو روشن کنه. خودمو به نشنیدن زدم و گفتم:

-چیزی گفتم؟

رادمان سریع سرشو بلند کرد. اخم کرد و گفت:

-نه. دستتو بده من.

-خودم میام.

-خواستم قدمی بردارم که دیدم نه. همیشه. به ناچار دستشو گرفتم. با دست دیگش کمرمو گرفت و منو از اونجا دور کرد..وقتی گذاشتم روی زمین افتادم تو بغلش. سرمو بلند کردم و به چشماش زل زدم که توی تاریکی شب رنگ طوسیش واقعا نمای خاص و جذابی داشت. ازش جدا شدم و گفتم:  
-ممنون.

رفت سمت اتاقش. لحظه آخر برگشت. نگاهی به سرتا پام انداخت و کلافه دستی توی موهایش کشید و رفت توی اتاقش. وا. به سرتا پام نگاه کردم. ای خاک بر سرت کنن طناز با این حواس پرت. یه پتو دور خودت نیچیدی اومدی بیرون. حالا یه بلایی سرت میومد خودت مسئول بودی. آدم با لباس خواب میاد جلوی یه مرد؟ شاید محرمم باشه ولی ما که همچین قراری باهم نداشتیم. بدو رفتم تو اتاقم..سارا صبح که میومد جمعشون میکرد. آبم کفتمون شد. ولی آخر نفهمیدم کی منو گذاشت سرجام. انقدر خسته بودم زود خوابیدم.

احساس کردم چیزی داره از روی شکمم به سمت صورتم بالا میاد. اعتنایی نکردم تا جایی که رسید به صورتم. چشمامو با وحشت باز کردم که دیدم..رزیتا انگشت سیابه و وسطشو به حالت راه رفتن روی صورتم حرکت میده و بی صدا میخنده. اخم کردم دستشو پس زدم. رزیتا لبخندی زد و گفت:

-چطوری زن داداش؟ خوب خوابیدی؟

-آگه شما بزارین.

رزیتا با اعتراض گفت:

-ای بابا. ساعت ۱۲ ظهره ها.

-تو کی اومدی؟

رزیتا-همین الان.

بلند شدم و رفتم دستشویی..مشتی آب سرد به صورتم زدم و در حالی که صورتمو با حوله خشک می‌کردم اومدم بیرون. رزیتا تو اتاق نبود. رفتم توی سالن که دیدم نشسته روی مبل و داره میخوره. بهش لبخندی زدم که با لبخند جوابمو داد. رفتم تو آشپزخونه. نشستم پشت میز. سارا برام قهوه آورد.

-سارا؟

سارا-بله خانوم؟

آروم طوری که رزیتا نشونه گفتم:

-دیشب کی منو سرجام گذاشت؟

با اینکه میدونستم امکان نداره رزیتا حرفمو بشنوه. سالن تا آشپزخونه فاصله زیادی داشت. سارا نگاهم کرد..یکم من من کردو گفت:

-ما دیدیم روی میز خوابیدید..ولی ترسیدیم بیدارتون کنیم. ما که نمیتونستیم

شمارو بلند کنیم..می ترسیدیم بفتین. همین جور که داشتیم در اتاقتونو میبستیم آقا رادمان اومدن توی اتاقتون که چیزیو بردارن. وقتی شمارو دیدن

بغلتون کردن گذاشتتون روی تخت.



لیوان قوه تو دستم لیز خورد و قهوه ریخت روی لباسم. جیغ جیغ کنان پاشدم و گفتم:

-وای مامانی.. سوختم.

سارا-وای خانوم. صبر کنین پاکتون کنم.

دستشو پس زدم.. میخواستم برگردم برم اتاقم که رادمان او مد توی خونه. منو که دید اول تعجب کرد و بعد پقی زد زیر خنده. رزیتا هم او مد و دونفری به حال من بدبخت خندیدن. عصبانی شدم و گفتم:

-چگونه؟! -

رادمان در حالی که خنده شو جمع میکرد گفت:

-چرا قهوه ای شدی؟

ای پسر ی بی ادب بی حیا! منظور شو از قهوه ای فهمیدم. به دیوار تکیه داده بود. خم شده بود و دستاش روی زانوهایش بود. رفتم بالا سرش و قهوه ای که توی لیوانم باقی مونده بودو یدفعه ریختم رو سرش! سریع سرشو گرفت بالا و به وضع خودش نگاه کرد. وای چه باحال شده بود!! حالا من بودم که پقی زدم زیر خنده. رزیتا هم به این کل کل ما می خندید. کارد میزدی خون رادمان در نمی یومد. در حالی که می خندیدم گفتم:

-بینم.. کدوم بچه ای نشسته رو سرت.. قهوه ای شدی؟

دیگه صورتش از حرص قرمز شده بود. در حالی که خنده مو جمع میکردم گفتم:

-حالا حرص نخور عزیزم.

عزیزم با تمسخر گفتم. که با کلافگی سری به نشانه تاسف تکون داد و رفت تو اتاقش. وقتی رفت منو رزیتا بازم خندیدیم و من رفتم تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم. یه تاپ سرمه ای با شلوارک سفید.. موهامو شونه کردم و بالای سرم بستم. با یه صندل سرمه ای. رفتم توی سالن. رزیتا و رادمان توی سالن نشسته بودن. و باهم حرف میزدن. حالا وقت حرف زدن با رادمان برای رزیتا بود. رفتم نشستم کنار رادمان. دستشو گرفتم تو دستم. بدبخت تعجب کرده بود.. با ابرو اشاره به رزیتا کردم که یه پیش دستی میوه جلوش بود و مشغول پوست کندن پرتقال بود. سریع موضوعو گرفت و دستشو انداخت دور کمرم و منو به خودش چسبوند. با اینکه از عشوهِ ریختن بدم میومد ولی برای رزیتا باید اینکارو میکردم. با ناز گفتم:

-رادمانی؟

رادمان که خندش گرفته بود گفت:

-جونم؟

-میخوام درباره ی یه موضوع باهات صحبت کنم.

رادمان-چه موضوعی؟

اصلا حوصله حاشیه رفتن نداشتم. سریع گفتم:

-برای رزیتا خواستگار اومده.

رزیتا پرتقال پرید تو گلوش.. سارا یه لیوان آب بهش داد. که نفسش جا اومد.

رادمان با چشمای متعجب به منو رزیتا نگاه میکرد. بعد گفت:

-حالا کی هست؟

-محسن..پسرعمم.

رادمان خیلی ریلکس یه پیش دستی با یه پرتقال برداشت و دوباره سر جاش نشست و گفت:

-خب باشه..منو سننه؟

منو رزیتا با تعجب نگاهش کردیم.

-آخه رزیتا گفت تو روش حساسی و هرکسی رو قبول نمیکنی.

رادمان-آره..حساسم..ولی رزیتا دیگه بزرگ شده..اختیار زندگی خودشو داره.محسنم پسر خوبی.

رزیتا با خوشحالی گفت:

-وای داداشی مرسی.

رادمان اخم بامزه ای برای رزیتا کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-بی حیا.چشم سفید..ورپریده.خجالتم خوب چیزیه.میخوای ۱۰ درصد خجالت بهت بدم؟

رزیتا سرشو با خجالت پایین انداخت که رادمان روی موهای سرشو ب\*و\*سید و گفت:

-بگو بیان.

من دهنم وا موند.این همون رادمان اخمو هست؟!جاشون عوض نشده؟نه بابا همونه.دو شخصیتس..من دیگه حرفی ندارم!فقط بی زحمت یکی فک منو جمع کنه.رادمان چاقورو روی پوست پرتقال کشید که گرده ش بلند شد و روی صورت من پاشید.احساس کردم نمی تونم نفس بکشم.وای من به

گرده پرتقال حساسیت دارم. شروع کردم به سرفه کردن. نفسم بالا نمی  
یومد. رزیتا و رادمان با ترس بهم نگاه میکردن. رادمان با نگرانی گفت:  
- طناز؟ چی شدی؟

اصلا نمی تونستم حرف بزنم. سارا بدو از آشپزخونه بیرون اومد. با ترس  
گفت:

- خانم آسم دارن. باید اسپره بزنن.

رزیتا- اسپرت کجاست؟

به زور تونستم بگم:

- روی. میزم.

فکر کنم کبود شده بودم.. رادمان با ترس نگاهم میکرد. یکم که گذشت رزیتا  
بدو اومد و اسپره رو داد دستم.. سریع زدمش. یکم که گذشت حالم جا  
اومد. محکم تکیه دادم به پشتی مبل. و یه نفس عمیق کشیدم. یکی از دستام  
به صورت قائم روی پیشونیم بود.. اون یکی روی پام.. گرمی دستی رو روی  
دستم احساس کردم.. چشم باز کردم که دیدم رادمان با مهربونی نگاهم  
میکنه.. آروم گفتم:

- تو که مارو جون به لب کردی. چی شد یدفعه؟

با دستم به پرتقال اشاره کردم و آروم گفتم:

-گرده پرتقال.

رزیتا پیش دستی پرتقالو ازم دور کرد.. رو به رزیتا گفتم:

- حالا کی بهش جواب میدی؟

رزیتا لبخندی از روی خجالت زد و گفت:

-همون هفته ی دیگه.

با زاری گفتم:

-وای من لباس ندارم.

رادمان و رزیتا خندیدن و رادمان گفت:

-کل دنیای دخترا توی لباس خلاصه میشه. تو که کمدت پر لباسه.

اخم کردم و گفتم:

-نه اینکه تو هر روز یه تیپ میزنی!

رادمان با لحن دخترونه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-حسود!

منو رزیتا خندیدیم و رزیتا گفت:

-یه روزو بزاریم هم لباس مجلس بخریم..هم لباس عید.

رادمان یه دفعه گفت:

-آ.آ.داره عید میشه؟چقدر زود.

با کنایه گفتم:

-بعله..خوش باشد زود گذرد.

رادمان اخم کرد و گفت:

-این الان کنایه بود؟

پوزخندی زدم و گفتم:

-هر جور دلت میخواد برداشت کن.. به طرز فکرت بستگی داره.. من فردا

میام خرید.. باشه رزی؟

رزیتا- باشه.. من دیگه برم پایین.

رزیتا رفت. خواستم بلند بشم برم تو اتاقم که رادمان مچ دستمو گرفت و

دوباره نشوندمت سرجامو گفتم:

-نگفتی؟

-گفتم به طرز فکرت بستگی داره!

خواست حرفی بزنه که گوشیش که روی میز بود زنگ خورد. گوشه‌ی رو

برداشت و به صفحه‌ش نگاه کرد انگاری دو دل بود جواب بده. منم به صفحه

دید داشتم. اسم طرفو خوندم: لی.. لیزا! احتما همون فرانسویست. پوزخندی

زدم و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم و مشغول ترجمه مقاله شدم. نمیدونم

چقدر گذشته بود که با خشک شدن کمر و گردنم دست از کار کشیدم. کش

و قوسی به خودم دادم و از سمیه خواستم یه قهوه برام بیاره. یکم از قهوه امو

خورده بودم که سارا برای ناهار صدام کرد. پشت میز توی سالن نشستم. میز

سنگی مرمر. با صندلایی که یکمش مرمر بود و پایه هاش چوبی. چقدر از

تنهایی خوردن بدم میاد! یکم غذا کشیدم که رادمان شیک و پیک از اتاقش

اومد بیرون. خدا حافظی گفتم که جوابشو ندادم. رفت بیرون. بوی ادکلنی که

زده بود تا اینجام میومد.. من با نفرت و تمسخر به رفتن رادمان نگاه

میکردم.. سارا و سمیه و سمیرا با ناراحتی! ببین چه زندگی داشتم اینا غم منو

میخوردن.. ای خاک تو سرت طنناز! دیگه اشتها کوره شده بود. به زور دو

لقمه خوردم و دوباره رفتم سمت مقاله. بکوب تا ساعت ۹ شب ترجمه کردم که تموم شد. رفتم طبقه اول که مقاله رو بدم به بابا. در اتاقشو زدم که گفت برم تو.

طبق معمول پشت میز و مشغول کار! رفتم پیشش و گونشوب\* و\* سیدمو گفتم:

-بابای گلم.. چرا انقدر به خودت سختی میدی؟ ببین چقدر شرکتت بزرگ شده! بسه دیگه.

بابا لبخندی از روی خستگی زد و عینکشو برداشت و گفت:

-دقیقا الان که بزرگ شده باید مراقبش بود.

لبخندی زد و گفتم:

-بفرمایین.. اینم مقاله.

و مقاله رو گذاشتم روی میز. بابا برش داشت و ورقش زد و گفت:

-مرسی دختر گلم..

-خواهش. اینا کمترین کاریه که برای بابای گلم میتونم انجام بدم.

بابا مقاله رو گذاشت کنار و گفت:

-نمیخوای به کارخونت یه سر بزنی؟

با بیحالی نشستم روی مبل و گفتم:

-اصلا حوصله حساب و کتاب ندارم. مگه شروین اونجارو اداره نمیکنه؟

بابا-چرا.. ولی گفتم یه بار سر بزنی بهتره.

-باشه.. آگه وقت شد میرم.

بابا-بسیار خب.

بلند شدم و گفتم:

-بابا من برم یه سر به مامان رضوانه بزنم. با اجازه.

بابا-برو عزیزم.

از اتاق بابا بیرون اومدم که سینه به سینه با رادمان برخورد کردم. فقط همدیگه رو نگاه میکردیم. انگاری با نگاه میخواستیم به هم بفهمونیم چقدر از هم بدمون میاد! ازش جدا شدم و رفتم سمت اتاق مامان رضوانه. ولی نبود!

-تو آشپز خونن.

با صدای زنی سه متر پریدم هوا و یه جیغ بنفش کشیدم.. یا باب الحوائج! برگشتم که دیدم زهرا خانوم با قیافه مهربون و خندون پشتم وایساده. چشمامو با حرص بازو بسته کردم و گفتم:

-وای زهرا خانوم! این چه طرز خبر دادنه؟! اqlبم افتاد تو پاچم.

زهرا خانوم خندید و گفت:

-بیخشید خانوم. رضوانه جون توی آشپز خونن.

با تعجب گفتم:

-رضوانه جون؟! اچی شده انقدر صمیمی شدین؟

زهرا خانوم بازم خندید و گفت:

-خودشون به خانوما گفتن بهشون بگیم رضوانه جون.

-آها. حالا کجان این رضوانه جون؟

زهرا خانوم-آشپز خونه.



رفتم سمت آشپزخونه بزرگ خونه. اوووفف چقدر شلوغه. مامان رضوانه رو بین جمعیت پیدا کردم. پشتش به من بود. از پشت دستامو گرفتم جلوی چشماش. بی حرکت و ایساد و دست هاشو گذاشت رو دستام. بعد گفت:

-زهرا خانوم؟

چندتا خدمتکار که اونجا بودن داشتن آروم می خندیدن. منم جلوی خندمو گرفته بودم. مامان رضوانه گفت:

-اینکه دستاش نرمه. رزی تویی؟ اخم کردم که گفت:

-آها! عروس گلمه.

دستامو از جلوی چشمش برداشتم که برگشت طرفم. بغلش کردم و گفتم:

-من آخرین حدستون بودم؟

مامان رضوانه خندید و گفت:

-خب تشخیصت سخت بود عزیزم. چی شده از اینورا؟

ازش جدا شدم و گفتم:

-مامان شما چرا تو آشپزخونه این؟

مامان رضوانه-بابا.. من حوصله ام سر میره یه بند تو اتاق میشینم.. میام اینجا به بقیه کمک میکنم.

-ولی.

حرفمو قطع کرد و گفت:

-اینکار برام سرگرم کنندست فدات شم.

خندیدم و گفتم:

-هر جور میلتونه.

رادمان اومد...یکم از مامان رضوانه دور شدم که اومد جلوم و دستمو گرفت.  
رادمان آروم گفت:

-باهم میریم.

ناچار دوباره رفتیم پیش مامان رضوانه. رادمان یکم باهاش حرف زد و بعد رفتیم سمت آسانسور. وقتی دکمه طبقه شش رو زد و در آسانسور بسته شد از رادمان جدا شدم. رادمان با لحنی سرد گفت:

-میخواستم بهت یه چیز یو بگم.

حرف نزدم.. ادامه داد:

-درباره لیزا.

در آسانسور باز شد و من بدون توجه به حرفهای رادمان رفتم توی اتاقم و درو بستم. منو سننه؟! اولی خب حس کنجکاویم درباره لیزا زیاد شده بود شدید. کم مونده بود برم از رادمان بخوام برام توضیح بده. اما نمیخواستم دربارم فکری بکنه. در اتاقو قفل کردم و روی تختم دراز کشیدم. با بالا و پایین اومدن دستگیره در فهمیدم که رادمان پشت دره. چون سارا اینا در میزدن. چندتا تقه به در زد. انقدر غرور داره که اسممو صدا نمیزنه. دیگه صدایی نیومد. فهمیدم که رفته. گشتم نبود.. مسواک زدم و خوابیدم.

صبح با صدای ساعت زنگی بیدار شدم. من چرا ساعتو زنگ گذاشتم؟! آها.. رزیتا و خرید. بلند شدم و رفتم دستشویی و آبی به دست و صورتم زدم. اومدم بیرون و یه صبحونه مختصر خوردم. داشتم میرفتم اتاقم

که رادمان از اتاقش بیرون اومد. یه چشم غره ی وحشتناک بهم رفت که خودمو رنگین کردم. بدون اینکه بزارم بهم نزدیک بشه بدو رفتم تو اتاقم و درشو قفل کردم. یه مانتوی سرمه ای خوش دوخت. شلوار جین سفید. با یه شال سفید سرمه ای. یه کفش جلو باز سفید. با کیف سرمه ای. یه آرایش ملایم.. از اتاق اومدم بیرون. رادمان هم از اتاقش اومد بیرون. یه جین مشکی.. با پیرهن مشکی.. و کت مخملی سرمه ای پوشیده بود. با کفش ورنی مشکی. موهاشم بالا داده بود. باهم رفتیم توی آسانسور. رادمان به حرف اومدو با اعتراض گفت:

-ببینم چرا درو روم قفل میکنی؟

-دوست دارم.

رادمان- این دلیل نشد. تو داری اشتباه فکر میکنی.

برگشتم طرفش و گفتم:

-ببین آقای ایران منش. من با تو هیچ سنمی ندارم! پس نیازی نمی بینم که برام مسائل شخصیتو باز کنی.

با باز شدن در آسانسور بحث ما تموم شد.. رزیتا از اتاقش بیرون اومد و با آثودی رادمان راه افتادیم تو خیابونا.

رزیتا- طنناز. به نظرت کدوم پاساژ بریم؟

یکم فکر کردم. آها.. همون پاساژ کنار شرکت.. همونی که رادمان و لیزا رو اونجا دیدم.

-بریم پاساژ کنار شرکت ما.

رادمان سریع عکس العمل نشون داد و گفت:

رادمان- چرا اونجا؟

-از لباسا و وسایلش خوشم میاد.

حرفی نزد و به اون سمت رفت. توی پارکینگ پاساژ پارک کرد و همه پیاده شدیم. دستمو دور بازوی رادمان حلقه کردم و رفتیم داخل. رزیتا از چندتا فروشگاه خرید کرد. اما من میخوام از همون مغازه ای خرید کنم که لیزا خرید کرد. البته مانتو و این چیزا خریده بودم ولی لباس ششم مونده بود. رسیدیم به همون مغازه.

-وایسین. رزی بیا بین این لباسه قشنگ نیست؟

از شانسم همون لباسی که لیزا انتخاب کرده بودو هنوزم اونجا داشتن.

رزیتا- آره. خوشگله.. برو پرو کن.

داشتیم میرفتیم توی مغازه که رادمانو دیدم که اخمهاش حسابی تو هم بود.. آخی.. ناراحت شد یه لباس مثل دوست دخترشو میخوام بپوشم. حالا میخوشم تا چشات درآد. رفتم و پرورش کردم. یه لباس مشکی ساتن. دکلمه بود و آستین های توری مشکی تا روی مچ دستام داشت و یه بند میفتاد توی انگشت شصتم. ولی از پشت کمرش باز بود و ضربدری بند میخورد. یه چاک از طرف راست لباس میخورد تا روی زانوم. خوشم اومده بود. رزیتا هم قبول کرد.. ولی رادمان اخمهاش توهم بود و حرف نمی زد. لحظه ای که میخوام لباسو تحویل بدم رادمان مچ دستمو گرفت و زیر گوشم گفت:

-اینو بزار. اصلا خوب نیست.

با تُخسی گفتم:

-نخیر. خیلی دوستش دارم.

رادمان-ولی پشتش خیلی بازه.

-اصلا تورو سننه؟

رادمان با حرص مچ دستمو ول کرد و از مغازه رفت بیرون... یعنی چی؟ وقتی لیزا لباسو انتخاب کرد لبخند میزد... ولی برای من اخم میکنه. ایش... لباسو خریدم. از مغازه بیرون اومدم و به یه کافی شاپ رفتیم. روی یه میز چهار نفره نشستیم. رادمان سرش پایین بود. رزیتا با سر ازم پرسید که چشمه؟ منم شونه بالا انداختم.

هر سه نفر قهوه سفارش دادیم. همین جور منو رزیتا باهم بیچ بیچ میکردیم که.

-رادمان!

این صدای کی بود؟! رادمان سرشو بالا آورد و هر سه نفر با چشم دنبال صدا میگشتیم که. اه اه... اینکه لیزانه. بدو اومد روی صندلی کنار رادمان و روبروی من نشست. با همون لهجه ش گفت:

-انتظار نداشتم اینجا ببینمت.

رادمان که حسابی جا خورده بود گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

لیزا-یه پارتی داشتیم. اومدم لباس بخرم. چون همین پاساژو با تو اومده بودم فقط همین جارو بلد بودم.

پوزخند زدم. پته رادمان ریخت رو آب!

رادمان اخم کرد و گفت:

- که این طور.

تازه نگاه لیزا به ما افتاد و فهمید ماییم هست! رو به رادمان گفت:

- معرفی نمیکنی رادمان جون؟

ایش.. رادمان جون! رادمان نگاهی به رزیتا کرد و گفت:

- خواهرم.. رزیتا.

رزیتا که معلوم بود از لیزا خوشش نیومده با سردی به لیزا دست داد. رادمان

رو به من کرد و با کمی تأمل گفت:

- طنز. همسرم.

لیزا با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

- نمیدونستم ازدواج کردی.

با نفرت به لیزا دست دادم و گفتم:

- رادمان همیشه همه چیو قایم میکنه.

یه دفعه پام لگد شد. آروم زد ولی بازم دردم گرفت.. کی بود؟ به رزی و لیزا

نگاه کردم.. ولی داشتن به هم نگاه میکردن.. نگاهم به رادمان افتاد که با

حرص بهم نگاه میکرد. آخی.. بدبخت. رومو کردم به سمت لیزا و با ناز گفتم:

- و شما؟

لیزا لبخند زورکی زد و گفت:

- لیزا هستم. دوست رادمان.

یه تای ابروی رزیتا بالا افتاد.

منم پوزخندی زدم و زیر لب آروم گفتم:

-یه دختر آخرش اضافه میکردی!

نگاهم به رادمان افتاد که با اخم وحشتناکی نگاهم میکرد. وا... مگه غیر اینه؟

-چند سالت لیزا جان؟

لیزا-۲۲.

-پس همسنیم.

لیزا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-بله ظاهرا.

-فرانسوی هستین؟

بازم با عشوه گفت:

-بله.

آخ بدجور از دستش حرصم گرفته بود! باید یه کاری میکردم جیگرم خنک شه..

-شما چیزی سفارش دادین لیزا جان؟

لیزا-بله یه قهوه اسپرسو.

رفتم که خودم سفارشامونو بگیرم. سینی رو دستم گرفتم و به سمت میز رفتم. به رزیتا اشاره کردم از میز فاصله بگیره. زیر لب گفتم برو. بلند شد و رفت به سمت دستشویی. لبخند مرموزی زدم. داشتم می رسیدم به میز که پای راستمو به پایه صندلی میز کناری گیر دادم و سکندری رفتم تو میز. البته

خودمو نگه داشتم. ولی.. آخ آخ قیافه هاشونو. قهوه ها ریخته بود روی سر و صورت رادمانو لیزا. دهناشون باز مونده بود. دستاشونم باز! جلوی خندمو گرفتم و رفتم به طرفشون. با یه لحن هُل گفتم:

-وای لیزا جون. وای رادمان عزیزم.. چی شدین؟ ببخشید تورو خدا.

لیزا یه دستما برداشت و با حرص گفت:

-نه عیبی نداره طناز جون.

آخیش جیگرم حال اومد. اصلا تخصص من توی ضدحال زدن با قهوه ست! رادمان که میدونست کارمنه. با چشمایی که ازش خون می چکید بلند شد و رفت به سمت دستشویی. رزیتا بدو اومد پیشمو با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-وای چی کار کردی رادمان کارد میزدی خونش در نمی یومد؟

لبخند از سر پیروزی زدمو گفتم:

-نه دیدی قهوه ای شده بود؟

رزیتا آرام با دستش زد تو کمرم و گفت:

-ای شیطون. وای قیافه اینو.

و رفت به سمت لیزا و یه حرفایی بهش زد که لیزا لبخند مسخره ای زد و

رفت به سمت دستشویی. گوشیم زنگ خورد. رادمان بود.. جواب دادم:

-بله؟

رادمان- من گیرت بیارم ریز ریزت میکنم طناز.

-جراتشو نداری. حالا کار داشتی گلم؟



رادمان- برو بابا هی گلم گلم. بیا سویچ ماشینو ازم بگیر ماشینو یکم جلوتو  
بیار سوار شم بریم.

تا خواستم جواب بدم صدای لیزا از پشت تلفن اومد که با صدای اعتراض  
آمیز میگفت:

-رادمان.. اینا چشونه؟

سریه گفتم:

-این کی بود؟ لیزانه؟ لیزا تو دستشویی مردونه چه غلطی میکنه؟ نکنه تو توی  
دستشویی زنونه ای؟ وای خاک عالم. تو.

رادمان حرفمو قطع کردو گفت:

-زودباش بیا.

و زود قطع کرد. بدو رفتم سمت دستشویی. جلوی درش وایسادم.. وایسا  
بینم لیزا که رفت پس منم میتونم برم دیگه. رفتم داخل که صدای لیزا رو  
شنیدم.. پشتشون به من بود. رادمان داشت دستو صورتشو میشست. لیزا هم  
بازوشو گرفته بود. میخواست گونه رادمانو بب\* و\*سه که ناخودآگاه با صدایی  
تقریبا بلند گفتم:

-داری چه غلطی میکنی؟

لیزا یدفعه با ترس برگشت سمتم. رفتم طرفش.. اونم رفت عقب. تا جایی که  
خورد به دیوار. گوشیمو گرفتم زیر گلوشو با تهدید گفتم:

-یه بار دیگه. فقط یه بار دیگه دستات به رادمان بخوره من میدونمو تو! تو منو  
هنوز نشناختی. تصمیمم بگیرم زنده نمیمونی. مفهومی؟!

"مفهومه" رو با داد گفتم که لیزا با ترس چشماشو بست. دختره نازک

نارنجی اسرمو بردم نزدیک سرش و گفتم:

- نشنیدم؟

لیزا با صدایی لرزون گفت:

- آ.. آره.

ازش دور شدم و هلش دادم سمت در دستشویی و گفتم:

- هررری!

لیزا یه نگاه پر از التماس به رادمان که با اشتیاق دست به سینه و ایساده بود و

دعوای مارو نگاه میکرد، انداخت. سریع گفتم:

- هوی. مواظب باش.. چشمات داره چپ میره.

لیزا دوباره با ترس نگاهم کرد و بدو از دستشویی زد بیرون. ماتومو مرتب

کردم. ماتومو مرتب کردم و رفتم سمت شیرآب.. رادمان از پشتم سرشو بهم

نزدیک کردو گفت:

- عجب جذبه ای.

در همون حال گفتم:

- واقعا میخواستی بزاری بب\* و\* ست؟

رادمان با عصبانیت گفت:

- نه. نفهمیدی بخاطر اینکه اومد پیش من بهت زنگ زدم بیای دکش کنی؟

- مگه خودت نمیتونستی؟

رادمان- نه.

برگشتم و گفتم:

-خیلی دوستش داری؟

رادمان-نه.

-پس چرا نتونستی دکش کنی؟

رادمان-به خودم مربوطه.

یه مرد اومد توی دستشویی و با دیدن ما تعجب از سر و روش میبارید. لبخند مسخره ای زدیم و از اونجا بیرون اومدیم. رفتیم سمت رزیتا و باهم رفتیم بیرون. سوار ماشین شدیم و رفتیم به سمت خونه. بعد از خوردن شام بلافاصله خوابیدم.

رادمان

امروز روز خواستگاری رزیتا بود. قرار بود سوم عید عقد کنن. در حال آماده شدن بودم. یه پیرهن قهوه ای روشن. با کت قهوه ای مخملی. با شلوار کتون قهوه ای سوخته. یه دوش ادکلن گرفتم و از اتاق زدم بیرون که همزمان طناز از اتاق بیرون اومد. اوففف.. اصلا نمیدونم بتونم تحملش کنم یانه.. یه بار خوبه یه بار بد! اصلا تضاد اخلاقی داره. رفتم جلوش و گفتم:

-بریم؟

طناز-وایسا.

یکم فکر کرد. کیف کوچیک دستیشو گشت و گفت:

-آره بریم.

از خونه بیرون اومدیم و رفتیم به سمت آسانسور..داخل آسانسور شروع به آنالیزش کردم.یه تونیک سفید با شلوار ورزشی سفید و شال آبی روشن.شال با چشمش هماهنگ بود.با صداش به خودم اومدم:  
-آنالیز کردنت تموم شد؟

سریع رومو ازش گرفتم..خاک بر سرت رادمان دو ساعته به دختره زل زدی!از آسانسور خارج شدیم و طناز بازومو گرفت.بابافرزاد داشت به چندتا خدمتکار دستور میداد.رفتیم به طرفش و طناز پرید توی بغلش.با دیدن صمیمیشون لبخندی رو لبم نشست.من زیاد وقت نکردم با بابام صمیمی بشم.من همش درس می خوندم.اونم سرگرم کارای شرکتش بود.چشم بهم زدم بابام زیر خاک بود.یدفعه دیدم طناز رو بروم وایساده و با نگرانی نگاهم میکنه.

طناز-خوبی؟

از حرفش تعجب کردم.این حرفش چه معنی داشت؟حالمو واسه چی میپرسه؟!یدفعه طناز دستشو روی گونه راستم کشیدو گفت:

-گریت واسه چیه؟

سریع به خودم اومدم و به گونم دست کشیدم.چند قطه اشک از چشمام جاری شده بود.طناز لبخند مهربونی زدو گفت:

-برای اینکه رزیتا داره میره؟

لبخندی بهش زدم. یدفعه رزیتا اومد طرفمون. پشتمو بهش کردم و اشکامو پاک کردم. یه نفس عمیق کشیدم و برگشتم. خداروشکر متوجه چیزی نشد. رفتم سمت بابا فرزاد.

- پدر جان؟

بابا فرزاد برگشت طرفم.

بابا فرزاد- جانم بابا جان؟

- خواستم ازتون تشکر کنم. بنخاطر حمایتی که از من و خونوادم دارین. و مجلس امشب.

بابا فرزاد شونه هامو گرفت و گفت:

- این حرفو نزن پسر. تو دامادمی. دخترمو خوشبخت کردی.. منم در عوضش دارم اینکارارو میکنم. کاملاً هم راضیم.

توی دلم پوزخندی زدم. من دارم طنازو خوشبخت میکنم! حس خ\*ی\*ن\*ت\* بهم دست داد. گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. یعنی انگاری از خارج از کشور بود! از بابا فرزاد فاصله گرفتم و رفتم یه گوشه خلوت.

- بله؟

- سلام داداش خوبی؟

- ببخشید شما؟

- تورو خدا نگاه. ببین یه ماه منو ندیدی منو یادت رفت. نشناختی؟

اه.. حالا اینم بی سوالیش گرفته.. خب زر بزنی بگو کی دیگه!

- ببخشید به جا نیاوردم.

- بابا آریام!

- آری. تویی؟ ببخشید شماره ناشناسو عجق و جق بود.

آریا- آره خب.. شماره اینجاست دیگه.

- اوضاع شرکت چطوره؟

آریا- خوبه. خواستم فقط حالو احوالتو بپرسم. طناز خانم خوبین؟

- ممنون. اونم خوبه.

آریا- باشه داداش. میبینمت. تا عید بر میگردم ایران. خداحافظ.

- به امید دیدار. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم که طناز صدام زد.. از همونجا اشاره کردم چیه؟

طناز آروم گفت:

- بدو محسن اینا او مدن.

کتمو مرتب کردم و رفتم کنار طناز و دستشو گرفتم. اونم خودشو بهم نزدیک

کرد. از اینهمه نزدیکی یه حس خاصی داشتم.. ولی خنگم دیگه نمی

فهمم. بالاخره مهمونا او مدن. اول از همه شوهر عمه طناز او مد و گرم باهم

احوالپرسی کردیم. بعدشم عمه اش. عمه اش طناز و یکم از من فاصله داد و

دم گوشش یه چیزایی گفت که از گوشای تیز من دور نموند. درحالی که با

منصور احوال پرسی میکردم به حرفاشون گوش دادم:

عمه- طناز جان زندگیت خوبه؟ مشکلی نداری؟

طناز- نه عمه جان به لطف خدا زندگیم خوبه.

عمه- ببینم رادمان دوست داره؟ اذیتت که نمیکنه؟ آگه همچین کاری کرد به بابات بگوها.

طناز با اعتراض گفت:

-عمه!

عمه- باشه عزیزم. ولی خیلی دوست داشتم عروس خودم باشی.

طناز- ولی دیگه من ازدواج کردم. لطفا این بحثارو فراموش کنین.

بعدم از عمه اش دور شد و به طرف رزیتا رفت. مسعود خصمانه باهام دست داد و رفت یه گوشه نشست. حرفای اولیه انجام شد. رزیتا و محسن رفتن برای صحبت. طناز یه مبل از من دورتر نشسته بود. منم تنها روی مبل دونفره. صدای طنازو شنیدم که میگفت:

-اه.. مسعود تو چقدر کنه ای.

صدای مسعود خیلی کم میومد. نمیتونستم تشخیصی بدم.

طناز- اصلا هرغلطی دلت میخواد بکن. ببینم چیکار میتونی انجام بدی.

طناز- گمشو بابا.

بعدم بلند شد و اومد نشست و دل من.

-چی میگفت؟

طناز شالشو مرتب کرد و یه نفس عمیق کشید و گفت:

-کی؟ مسعود؟

-نه عمه من.

طناز چشم غره ای برام رفت و گفت:

-میگفت بیا باهم باشیم... منم که ردش میکردم میگفت کاری میکنم داغتون

به دل هم بمونه و از این چرتو پرتا!

پوزخندی زدم و گفتم:

-خیره سرش میخواد چه غلطی بکنه؟!

طناز خواست جواب بده که رزیتا و محسن از اتاق بیرون اومدن.

مامان-خب؟ نظرت چیه رزی؟

رزیتا سرشو با خجالت پایین آورد و گفت:

-من مشکلی ندارم.

همه دست زدیم. عمه خانم رو به مامان گفت:

-رضوانه جان. اگه اجازه بدی دست دخترت نشون بندازیم.

مامان رضوانه نگاهی به من انداخت که با لبخند جوابشو دادم.

مامان-چراکه نه. بفرمایید.

دست رزیتا حلقه انداختن. و بازم همه دست زدیم. منو طناز بلند شدیم و

بهشون تبریک گفتیم. قرار مدارا رو گذاشتیم و همه عزم رفتن کردن. سریع

رفتم تو اتاقم. و روی تخت دراز کشیدم. طناز

آخ آخ. از کتو کول افتادم. چرا واسه خواستگاری خودم انقدر خسته

نشدم؟! تلو یزیون اتاقمو روشن کردم. روی کاناپه لم دادم و هی این کانال اون

کانال میکردم. بالاخره یه کانال پیدا کردم که فیلم پخش میکرد. اوه

اوه. ۱۸+! همین جور با هیجان داشتم نگاه میکردم. بعضی وقتام یکی از

دستامو میذاشتم روی صورتم. ولی بین انگشتامو باز میذاشتم. داشت کارای



خاک بر سری نشون میداد و مطمئنا من لپام گل انداخته بود که در به شدت باز شد. و من با هل از کاناپه پرت شدم پایین. برگشتم و با عصبانیت گفتم:  
 -یه آهنی یه آهنی.. چیزی. میگه این درو برای خوشگلی گذاشتن آخه پدر صلواتی؟ نمییینی درو. مگه.

همین جور چشمامو بسته بودم و دهنمو باز کرده بودم و هرچی از دهنم درمیومد به کسی که درو باز کرده بود میگفتم که دیدم ا.. چرا صدایی نمیداد؟ چشمامو باز کردم که دیدم رادمان هنوز دستش روی دستگیره دره و به تلویزیون خیره شده و چشماش اندازه گلابی! لب پاینشم با دندوناش گاز گرفته. برگشتم سمت تلویزیون که دیدم ای وای. هنوز داره فیلمه رو میده! سریع با کنترل خاموشش کردم که نگاه رادمان به من افتاد و لپاش ارغوانی شد. داشت از اتاق میرفت بیرون که گفتم:

-ا.. کجا؟

چقدر رو داشتم خودم نمیدونستم! بدبخت داره از خجالت آب میشه من میگم ا.. کجا؟!

رادمان برگشت.. ولی سرش پایین بود. با صدای آرومی گفت:

-میخواستم کت و شلوارمو بردارم. فردا شرکت برای آخرین روز جلسه ست.  
 -خب بیا بردار.

رفت سمت کمد لباس مشترکمون. پشت سرش وایسادم و گفتم:

-واسه چی آخرین جلسه؟

یدفعه با هیععع بلندی برگشت طرفم! او! این چرا این شکلی کرد؟

- چرا اینطوری شدی؟! -

رادمان برگشت سمت کمد و گفت:

- هیچی. آخرین جلسه واسه اینکه بعدش برای مدت ۷ روز شرکت به دلیل

تعطیلات عید تعطیله! آندرستند خانم فرخ زاد؟

و با یه دست مت و شلوار برگشت طرفم.

- اوکی.

به کت و شلوارش نگاه کردم و گفتم:

- اینو میخوای پوشی؟

رادمان نگاه می‌کرد به لباس انداخته و گفت:

- آره... مشکلی داره عایا؟

- خب هم اینکه اینو خیلی پوشیدی. هم اینکه داره خز میشه. سلیقه نداری

که!

بعدم کت و شلوارو ازش گرفتم و گذاشتم روی آویزش و یه کت و شلوار

سرمه ای با پیرهن سفید و کراوات سرمه ای دادم دستش.

- بیا این رنگ بیشتر بهت میاد.

رادمان لبخندی زد و گفت:

- برعکس من تو سلیقه ت توی ست کردن لباس حرف نداره ها. ای بلا این

هنراتو کجا قایم کرده بودی؟

- تو جییم.

با تعجب بهم زل زد و بعد باهم زدیم زیر خنده. رادمان درحالی که به سمت در میرفت گفت:

-بهر حال ممنون از کمکت. شب بخیر.

-شبت خوش!

رفتم و روی تختم دراز کشیدم. یه حس خوبی داشتم. از اینکه رادمان کنارم بود. اینکه اینجوری شوخ و مهربونه خیلی با اون رادمان که اخمو و مغروره بهتره. با همین فکره به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. می خواستم امروز برم کارخونم یه سر بزنم. کلا چهارتا کارخونه داشتم. اولی آرایشی بهداشتی. دومی مواد غذایی.. سومی قطعات و بدنه ماشین و چهارمی مبلمان و دکوراسیون خونه. الانم میخواستم برم کارخونه آرایشی بهداشتی که شروین اونجارو برام مدیریت میکرد. بلند شدم و رفتم دستشویی. اومدم و یه مانتوی کتی خوش دوخت سفید. با شلوار جین لوله تفنگی مشکی. روسری مشکی.. و کیف سفید.. کفش \* اسانتی سفیدم پوشیدم.. آرایش خوشملم کردم و از اتاق بیرون اومدم. نشستم پشت میز و صبحونه مو خوردم که رادمان با همون کت و شلواری که براش انتخاب کرده بودم با کیف سامسونت و یه دوش کامل ادکلن از اتاقش اومد بیرون و نشست پشت میز و با تعجب بهم چشم دوخت. درحالی که یه قلم از چایم میخوردم گفتم:

-چی؟

رادمان فنجان قهوه رو گرفت دستش و گفت:

-اگه اشکال نداره میشه بیرسم. کجا میری؟

خبائتم گُل کرد.. گفتم:

-ربطی بهت داره؟

رادمان هُل شد و گفت:

-نه.. فقط.. می خواستم.

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-میرم سر یه قرار.

رادمان با چشمای گرده شده بهم چشم دوختو گفت:

-کدوم قرار؟ کاری یا از اونا؟

همچین اینو با بهت گفت خندم گرفت. ولی جلوی خودمو گرفتم. سارا اینام

فهمیده بودن دارم اذیتش میکنم. رفته بودن بیرون آشپزخونه و میخندیدن. دیگه

اخلاقم دستشون اومده بود. با هُل به ساعت نگاه کردم و گفتم:

-ای وای. داره دیرم میشه. برای ناهار بهش قول دادم.

رومو کردم سمت رادمان و گفتم:

-اگه دیرت نمیشه منو برسون!

با تعجب نگاهم کردو گفت:

-با منی؟!

-نه پس در یمنم. با توئم دیگه.

رادمان اخمی کردو گفت:

-به اون آقا پسر بگو دو دقیقه صبر کنه میرسی دیگه.

دیگه داشتم از خنده میترکیدم! باورش شده بود. بلند شدم و با اضطراب یه اس ام اس دادم به شروین که دارم میام اونجا. بعد رو کردم به رادمانو گفتم:

-براش پیام فرستادم. حالا منو میبری؟

بلند شد و کتشو مرتب کرد و گفت:

-میدونه ازدواج کردی؟

-نه.

با تعجب گفت:

-نه؟! پس بعدش چطور میخوای باهاش ازدواج کنی؟

-اه بدو دیگه دیرم شد.

بدو رفتم سمت آسانسور. رادمانم اومد.. رومو کردم به سمت آینه آسانسور و روسریمو مرتب کردم که نگاهم به رادمان خورد که از توی آینه یه جور خاصی بهم زل زده بود. لبخندی بهش زدم که جوابش یه لبخند تلخ بود! وا. این چرا امروز اینطوری شده؟! بیخی. از آسانسور بیرون اومدیم و باهم سوار ماشین رادمان شدیم. توی طول راه زیر نظرش داشتم. بهش یه آدرسیو دادم کنار کارخونم. آخه کنارش یه رستوران بود. کلافه و پکر به نظر میرسید. مدام روی گاز فشار می آورد. به رستوران که رسید محکم زد روی ترمز که نزدیک بود با کله برم توی شیشه و بجای شیشه کله ی بدبخت من هزار تیکه بشه! آروم در ماشینو باز کردم. لحظه ی آخر برگشتمو گفتم:

-رادمان؟

برگشت و بهم نگاه کرد. پیاده شدم و درو بستم و سرمو خم کردم که بتونم شیشه ماشینو ببینم. رادمان آرنج دستشو گذاشته بود روی در ماشین. و پشت دستشو روی لبش. و منتظر بهم چشم دوخته بود. به کارخونم اشاره کردم و گفتم:

-من اینجا کار داشتم. قرار در کار نبود.

و یه لبخند شیطون زدم.. رادمان با بهت گردن کشید که کارخونه رو ببینه. بعد با اخم ماشینو روشن کرد و گازشو گرفتو به سرعت از جلوی دیدم ناپدید شد. من همون جوروی خودم توی بهت مونده بودم. این چرا همچین کرد؟ مشکل داره ها.. آروم صاف و ایسادم و با قدمهایی استوار به سمت کارخونه حرکت کردم. نگهبان با دیدن من درو باز کرد و بهم سلام داد. سرمو به علامت سلام تکون دادم و زیر لب سلام گفتم. با غرور همیشگیم به طرف دفتر کارخونه رفتم. توی ساختمون همه با صدای پاشنه کفشام برمینگستن و تا منو می دیدن بلند میشدن و سلام میکردن. برای همشون سر تکون میدادم و به سمت دفتر مدیر عامل رفتم. درو باز کردم که دیدم شروین روی صندلی مدیر عامل نشسته و پاشو روی پاش انداخته روی میز و کتشم گذاشته روی صورتش. از حالتش خندم گرفت. ولی جلوی خودمو گرفتم و اخم کردم.. و به در دفتر تقه ی محکمی زدم. که شالاپ! خورد زمین. دیگه نتونستم جلوی خنده مو بگیرم و خندیدم چند نفری که بهم نزدیک بدون با صدای خندم روشونو برگردوندن سمت من ولی سریع خندمو جمع کردم و اخم کردم. رو به منشی گفتم:

-دوتا قهوه!

و رفتم داخل اتاقو درو بستم. شروین بلند شده بود و کمرشو ماساژ میداد. نشستیم پشت صندلیم.. شروین با آخ و اوخ نشست روی صندلی کنار و زیرلب غر میزد:

-الهی هرکی بود از دنیا ساقط شه. خب دستت اوفف همیشه یکم آرومتر میزدی بی شعور مردم آزار؟

اصلا توجهش به من نبود. تک سرفه ای کردم که با ترس سرشو گرفت و بالا و زیرلب میگفت:

-بسم الله. قل والله و احد.. الله اصمد. لم.

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-ا.. چیکار داری میکنی؟!

شروین بین انگشت شصت و سبابشو گزید و گفت:

-خدا یا. حوری جهنم که میگن اینه؟!

جیغ زدم:

-شروین!

شروین روشو کرد به سقفو گفت:

-قربون دستت اینو تعویض کن. از اون بهشتیا بفرست.

از حرفاش خندم گرفته بود عجیب. زدم زیر خنده. اونم باهام می خندید. یکم که روده بر شدیم گفتم:

-چی چی میگفتی واسه خودت؟

شروین یکم سر جاش جا به جا شد و گفت:

-آخ..کمرم. این چه طرز در زدن بود آخه؟ بخدا اگه کسی غیر تو بود یه راست  
بایگانی!

اگه شوخ بودن شروین واقعا خوشم میومد. بامزه بود.

-مگه پیامو نخوندی؟

شروین- مبنی بر؟

-بر اینکه میام اینجا.

شروین- نه. من پیامی ازت نداشتم.

گوشیشو برداشت و نگاهی بهش انداخت.

شروین- اوا. داشتم. ولی نگاه نکردم.

-مگه کجا بودی؟

شروین پیامو باز کرد و گفت:

-همین جا.

با حالت مشکوک گفتم:

-چیکار میکردی اونوقت؟

شروین- با دوست دخترم لاو میترکوندیم.

ابروهام بالا پرید. شروینو این کارا؟!!

شروین گوشیشو روی میز سُر داد و به صندلی تکیه داد و گفت:

-چی بهم نمیداد؟

دستمو زیر چونم گذاشتمو گفتم:



- آره خب. هرچی فکر میکنم میبینم عرضه اینکارارو نداری.  
درحالی که ورقه های جلوی میز و مرتب میکرد گفت:
- اون که بعله. در برابر شما من عددی نیستم توی مخ زدن. اونجور که تو مخ رادمانو زدی.
- سریع گفتم:
- چی گفتی؟
- شروین هل شد و بهم نگاه کردو گفت:
- اونجور که شما دلربایی میکنی. دل رادمانم بردی. و اینکه.  
وسط حرفش پریدمو گفتم:
- الان خواستی مثلا جملتو اصلاح کنی دیگه؟
- شروین خندید. گفتم:
- بگذریم. من اوادم که یه اطلاعاتی درباره کارکرد شرکت بهم بدی.  
شروین با صدای کش داری گفت:
- چشم!
- تقه ای به در خورد.
- شروین-بفرمایید.
- آبدارچی که پیرمرد مسنی بود داخل شد و فنجون های قهوه رو روی میز گذاشتو گفت:
- با من امری ندارین؟
- شروین-نه بفرمایید.

آبدارچی داشت میرفت که گفتم:  
- وایسین.

آبدارچی با ترس برگشت و گفت:  
- بله خانوم؟

- اسمتون مشت صفر بود درسته؟  
آبدارچی - بله خانم، صفر محمدی.  
لبخندی زد و گفتم:

- مشت صفر محمدی، میشه تموم کارکنای شرکتو جمع کنی تو محوطه؟  
آبدارچی لبخند پدرانہ ای زد و گفت:  
- چشم خانوم.

و رفت. شروین یه سری برگه های حسابرسی گذاشت جلوم و یه دستشو گذاشت روی لبه میز. و یه دستشو گذاشت روی بالای صندلی من. و گفت:  
- واسه چی کارکنارو جمع میکنی؟

درحالی که با ورقه ها با دقت نگاه میکردم گفتم:  
- برای موضوع تعطیلات.

یکم که ورقه هارو نگاه کردم، با شروین به سمت محوطه رفتیم. همه بودن. چه جمعیتی! صدای پیچ پچشون میومد. رفتم روی سکو. شروین میکروفونو گرفت دستش و گفت:

Please remain silent Ladies and Gentleman - (خانم

ها... آقایون.. لطفا سکوت کنید)

همه خندیدن و بعد ساکت شدن. امان از دست این شروین. میکروفونو داد دست من. تک سرفه ای کردم و گفتم:

-سلام. از همتون ممنونم که سرسختانه در اینجا مشغول کارید. آگه شما نبودین این کارخونه به جایی نمی رسید. من سالهای قبل بیشتر از دو روز تعطیلی نمیذاشتم. میدونم سخت گیری بود ولی خب لازم بود. شرکت ما داشت تازه رشد میکرد. اما حالا میبینی یکی از بهترین کارخونه های ایران شده. به همین دلیل من شمارو تا ۸روز کاری تعطیل میکنم. امیدوارم سال خوب و پراز برکتی براتون باشه.

کم کم صدای دست زدن و جیغ و هورا بلند شد. بعضیا میگفتن ممنون. بعضیا میگفتن خانوم فرخ زاد دوستون داریم. خلاصه از این تشویق ها و تشکرها. روبه شروین کردم و گفتم:

-توهم از الان تعطیلی.

شروین لبخندی زد و گفت:

-اوخیش. ۸روز تعطیلی. مرسی طناز.

-خواهش.. حالا یه زحمت میکشی با من بیای بریم شرکتای دیگه سر بز نیم و این خبرو بهشون بدیم؟

شروین-صدرصد. بریم.

سوار بوگاتی مشکی شروین شدیم و به سه کارخونه دیگه سر زدیم. شامو باهم خوردیم و منو رسوند خونه و خودش رفت. وارد خونه که شدم رادمان داشت شام میخورد.

سارا گفت:

-خانم، شام بکشم؟

دستمو به علامت نه بالا آوردم و گفتم:

-نه خوردم.

صدای پوزخندی که رادمان زد تا جایی که من وایساده بودمم اومد. مگه من چیکار کردم؟! خب بود واقعا با یه پسری قرار میذاشتم؟ نکنه واقعا کنار من موندن انقدر براش سخته؟! رفتم به سمت اتاقم. یه پیرهن آستین کوتاه سفید پوشیدم با شلوارک تا زانو سرمه ای. از اتاق اومدم بیرون. رادمان داشت فیلم نگاه میکرد. روی یه کاناپه یه نفره نشستم که رادمان بلند شد و رفت تو اتاقش و درو بست!!!! از کارش خیلی ناراحت شدم.. بهم برخورد. یعنی انقدر رفتارم بد بود؟ بغضم گرفت. اشک تو چشمم حلقه بست. حالا من چرا انقدر از اینکه رادمان بهم کم محلی میکنه ناراحتم؟! سارا و سمیرا و سمیه جلوی پام زانو زدن. سارا با ناباروری گفت:

-خانوم؟! اگریه میکنین؟

بهش نگاه کردم که یه قطره اشک از گونم چکید. سریع پاکش کردم با صدایی لرزون و با بغض گفتم:

-نه.

سمیه- برای اینکه آقا رادمان بهتون کم محلی میکنن؟

-من به محل گذاشتن کسی نیاز ندارم.

سمیرا- ولی برای محبت آقا رادمان چرا.

-منظورت چیه؟

سمیرا- شما تحمل بی محلی ایشونو ندارین.

-خب این یعنی چی؟

سارا- ای بابا. یعنی دوستش دارین.

چند لحظه با بُهت بهشون خیره شدم. یدفعه زدم زیر خنده. یه خنده عصبی و مسخره. ولی دیدم هرسه شون با جدیت بهم زل زدن. خندمو قطع کردم و اخم کردم و گفتم:

-امکان نداره.

سمیه- ولی امکان داره.

-میگم نه.

سمیرا- آره..

-نمیشه..

سارا- میشه.

-من دیگه حرفی ندارم.

هرسه شون خندیدن.

سارا- خانوم خب بهش فکرکنین. نه سرسری. آگه بهش علاقه مند شدین که اونو عاشق خودتون بکنین.

-فکر نکنم. عشقم واقعی باشه. یا اصلا عشق باشه. من عادت دارم همه بهم توجه کنن. از بی محلی بیزارم.

سارا-خب نکته همین جاست. شما آگه ببینین کسی بهتون بی محلی میکنه  
دیگه محل سگم نمیزارینش. ولی شما دنبال اینین که با آقا رادمان صحبت  
کنین. این فرق داره.

-سارا؟ رشتت چیه؟

سارا-مشاوره خونواده.

-پس همینه.

سمیه-بهر حال خانوم بازم میگیریم. خوب فکرکنین.

سمیرا-آگه دوستش دارین نزارین از دستتون بره.

به پستی مبل تکیه دادم و گفتم:

-ای بابا. شما این فکر و انداختین تو سرما.

سارا-شما به یه روشن شدن نیاز داشتین.

-حالا من نفهمیدم این چرا از دستم ناراحت شده خانوم مشاور؟

سارا خندید و گفت:

-شما با غیرتش بازی کردین.

-ها؟؟؟؟؟؟

سارا دوباره خندید و گفت:

-وقتی گفتین قرار دارین ایشون به عنوان شوهرتون حساس شدن. بعد اینکه

فهمیدن دروغ گفتین فهمیدن مسخرشون کردین.

-آها. خب.

دیگه واقعا حرفی نداشتم بزنم.. سارا راست میگفت. دیگه زیادی شورش کرده بودم! ولی بازم از علاقه ام به رادمان شک داشتم.

- باشه.. از راهنماییتون ممنون. بهش فکر میکنم.

هر سه شون لبخندی زدن و شب بخیر گفتن. جوابشونو دادم و رفتم که بخوابم. ولی تا صبح خوابم نبرد.. همش فکر سمت حرفا سارا و سمیرا و سمیه و رادمان کشیده میشد. یعنی واقعا عاشق شده بودم؟ من؟ باورم نمیشه. نمی شه گفت نسبت به رادمان بی حسم ولی انقدرم حسم قوی نیست. عید ساعت ۲ بعد از ظهر بود. ساعت ۴ صبح بالاخره خوابم برد..

صبح با تکون های شدیدی از خواب بیدار شدم. با خواب آلودی گفتم:

- چیه.. اه.. تکون نده دیگه.. مگه زلزله اومده؟ ولم کن.

سارا- خانم. یه ساعت دیگه عیده شما هنوز کاری انجام ندادین.

سریع سر جام سیخ نشستم. پلکامو چندبار بازو بسته کردم که خوب ببینم. کشو قوسی به بدنم دادمو گفتم:

- تا ۴ صبح بیدار موندن این عواقبو هم داره.

سارا- تا ۴ واسه چی بیدار موندین؟

- به حرفاتون فکر میکردم.

سارا- و نتیجه؟

- اینکه بهش بی حس نیستم. ولی عاشقشم نیستم.

سارا- خب آره.. همه چی یذفعه ای نمیشه. بیاین صبحونه بخورین.

از جام بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. به سرو صورتم آب زدم و او مدم بیرون رفتم توی آشپزخونه و صبحونمو خوردم. رادمان هنوزم از اتاقش بیرون نیومده بود. باید از دلش دریارم. ولی مگه این غرور میزازه؟ آگه پسم زد چی؟ وای نه خدا. یه دوش ربه. او مدم بیرون و لباسای عیدم که شامل یه پیرهن حلقه ای تا روزانوم به رنگ ابی روشن. یه صندلی آبی هم پوشیدم. یه ریمل. رژ قرمز. خط چشم. سایه آبی. یکم پودر و تکمیل! از اتاق بیرون او مدم. کسی توی سالن نبود. سارا اینا توی آشپزخونه شیرینی میچیدن. رفتم سمت اتاق رادمان و بدون معطلی در زدم. جوابی نشنیدم! ای بمیری هی. اصلا من اینجا چه غلطی میکنم؟! خواستم برگردم که در باز شد و رادمان جلوی در وایساد. حالا انگار توی اتاقش چی داره نمیزاره من بینم. گنج قارون که نیست.

-سلام.

رادمان سری تکون داد. اخمی کردم و گفتم:

-اینهمه سال فرانسه درس خوندی بهت یاد ندادن. جواب سلام.. سلامه؟ نه سر تکون دادن؟!

رادمان- من همین جوریم. میخوای بخواه.. نمیخوای مشکل خودته.

-میشه بزاری پیام تو؟ باهات حرف دارم.

رادمان- ولی من حرفی ندارم.

اه. آخر ضدحاله این پسر. کنارش زدم و رفتم تو اتاقش. ترکیب اتاقش سبز مغز پسته ای و سبز پر رنگ بود.. از سلیقه اش خوشم او مدم.. نشستم روی



کاناپه گوشه اتاقش. اونم نشست کنارم. آرنج دستاشو گذاشت روی زانو هاش و دستاشو به هم قلاب کرده بود و زیر چوونش قرار داده بود و به زمین زل زده بود. تویه نگاه آنالیزش کردم. پیرهن طوسی که آستیناشو تا آرنج بالا داده بود. شلوار جین طوسی. با جلیقه سفید. موهاشم طبق معمول جلوی چشم راستش.

-راستش.

سرش برگشت به طرفم.

-میخواستم درباره. موضوع قرار قلبی دیروز.

حرفمو قطع کردو گفت:

-من باهات هیچ سنمی ندارم. پس لازم نمی بینم که مسائل شخصیتو برام باز کنی.

اخم کردم.. داره حرفای خودمو به رخ میکشه. عجب مارمولکی هستی تو! خودمو جمع و جور کردم و گفتم:

-البته که راست میگی. من نمیخواستم درباره قرار دیروز حرف بزنم. میخواستم عذر خواهی کنم به خاطر اینکه مسخره ات کردم. میدونم از دستم ناراحت شدی.

رادمان-پس خودتم فهمیدی؟

-آره.

رادمان حرفی نزد و از جاش بلند شد. برگشت و بهم خیره شد. همین جور بهم زل زده بودیم که در اتاق زده شد.

رادمان-بفرمایید؟

سمیرا او مد داخل و گفت:

-ببخشید..فقط ۱۰ دقیقه به تحویل سال مونده.بفرمایید.

رادمان از اتاق رفت بیرون.منم بلند شدم برم که سمیرا جلو مو گرفتو گفت:

-بازم از دستتون ناراحته؟

شون هامو به علامت نمیدونم بالا انداختم.و رفتم بیرون.به درخواست من سفره رو روی زمین گذاشته بودیم.نشستم کنار رادمان.سمیرا و سارا و سمیه هم رو برمون.رادمان قرآنو برداشته بود و میخوند.منم به تلویزیون چشم دوخته بودم.چشمم به سارا اینا افتاد که هی حرکات موزون با دستاشون نشون میدادن!با تکون دادن سرم پرسیدم چیه؟به دستاشون اشاره کردن.سمیه دست سارا رو گرفته بود و نوازش میداد و به منو رادمان اشاره میکرد!چی؟؟؟؟من دست رادمانو بگیرم.صد سال سیاه.چشم غره ای براشون رفتم و چشمامو بستم.از خدا خواستم عاقبت منو به خیر کنه.فقط همین!چشمامو باز کردم که با صدای شنیدن توپ سارا اینا شروع کردن به روب\*و\*سی.فقط منو رادمان ساکت مونده بودیم.سارا اینا رفتن توی آشپزخونه و ما دوتا موندیم.رادمان دستشو سمتم دراز کرد.با تردید دستشو گرفتم و فشردم.به رادمان نگاه کردم که گفت:

-از این به بعد بیا شبیه دوتا دوست و هم خونه باهم مهربون باشیم.قبوله؟

فکر کردم.یعنی واقعا من رادمانو به عنوان هم خونه قبول داشتم؟خدایا چی

کارکنم؟بگم نه که خیلی بد میشه.

-قبول.

لبخندی زد و منو در آغوش کشید. دم گوشم گفت:

-عیدت مبارک هم خونه.

لبخندی زدم. حداقل دیگه از اون اعصاب خوردی ها خبری نبود. با صدای سرفه سارا اینا زا هم جدا شدیم.. صورت هامون گل انداخته بود. مخصوصا رادمان. بلند شد و رفت تو اتاق. سارا شیطون نگاهم کرد و گفت:

-تموم؟

اخمی کردم و گفتم:

-چی چیو تموم؟ به عنوان دوتا دوست به همدیگه سالو تبریک گفتیم.

نمیدونم چرا احساس کردم بادشون خالی شد. افس.

رادمان از اتاق بیرون اومد.. ولی سرش پایین بود. نشست کنارم. به سارا اینا نفری دوتا تراول داد. سمت من یه جعبه گرفت. با تعجب از دستش گرفتم.

-مال منه؟!

رادمان- نه مال عمه مه.

اخم بامزه ای کردم و گفتم:

-تو هم از هرچی آتو بگیر.

سارا- ما میریم پایین شما هم بیاین.

سارا اینا رفتن. جعبه رو باز کردم.. آخی.. یه دستبند برلیان بود. سه تا گل چهار برگ داشت که با نگین های بنفش تزیین شده بودن. و روی هر بند از دستبند

هم یه نگین کار شده بود. نگین ها خیلی خیره کننده بود. گرفتمش سمت رادمان و گفتم:

-دستم کن.

از دستم گرفت. دستمو بردم جلو. برام بستش. آخی چقدر ناز بود.

-وای.. مرسی رادمان.. خیلی ناز و قشنگه..

رادمان در جواب فقط لبخندی زد. بلند شدیم و باهم رفتیم پایین.

اوه اوه همه بودن. رفتم طرف لیلا و ساغرو ترنم. باهم روب\* و\*سی

کردیم. همین جور باهم حرف میزدیم. که یکی دستمو کشید.. برگشتم دیدم

مرضیه ست. بایه قیافه شادو خندون که ازش سراغ نداشتم.

-سلام مرضیه جان.. عیدت مبارک.

مرضیه باهام روب\* و\*سی کرد و در همون حال گفت:

-عید توهم مبارک گلم. طناز؟

ازش جدا شدم و گفتم:

-جانم؟

مرضیه-یه خبر خوب!

-بگو گلم.

مرضیه-دارم ازدواج میکنم.

کُپ کردم! مگه منتظر آرسن نبود؟! وقتی قیافمو دید پی به افکارم بردو گفت:

-آرسن برگشته!

یعنی انقدر خوشحال شدم که خودم باورم نمی شد! با خوشحالی و ذوق  
بغلش کردم و گفتم:

- عزیزم. مبارک باشه.

منو به خودش فشرد و گفت:

- مرسی.

یدفعه چیزی یادم اومد. ازم خودم جداش کردم و گفتم:

- ولی مگه نگفتی آرسن مسیحیه؟

مرضیه دستمو کشید برد نشوند روی میبل.. خودشم کنارم نشست و پاشو  
روی پاش انداخت و گفت:

- چرا.. گفتم.

- خب؟

مرضیه خنده ای کرد و گفت:

- وای قیافت مثل این کاشفا شده!

خودمم میدونستم وقتی فضول میشم قیافه ام چجوری میشه! چشمم درشت  
میشه.. دهنم یکم باز میمونه. بعدشم به چیزی که فضولیمو فعال کرده خیره  
میشم. خنده ای کردم و گفتم:

- بگو دیگه.

مرضیه- ببین. ما چرا از دیشب شروع شد. توی اتاقم بودم و توی اینترنت  
میگشتم که گوشیم زنگ خورد. شماره ناشناس بود.. منم به شماره های  
ناشناس جواب نمیدم. پس بی خیال شدم.. خیلی زنگ زد.. بعدش یه پیام

برام اومد. توی پیام نوشته بود: خواهش میکنم بردار. منم کنجکاو شدم.. وقتی دوباره زنگ زد بلافاصله برداشتم. گفتم:

-بفرمایید؟

صدا با کمی تاخیر اومد. ولی وقتی اومد. داشتم بال در میاوردم. صدا گفت:

-مرضیه؟

خود آرسن بود! باورت نمیشه. بغض گلمو گرفته بود با صدایی لرزون گفتم:

-آرسن خودتی؟

آرسن -آره عزیزم.. خودمم.

-نامرد.. الان وقت زنگ زنده؟ چهار سال. نمیتونستی زودتر زنگ بزنی؟

آرسن -من به زمان نیاز داشتم.

-خب؟

آرسن -دارم برمبگردم ایران.. برمبگردم که تورو مال خودم کنم.

-ولی آرسن.. یادت که نرفته.

حرفمو قطع کردو گفت:

-وایسا ببینم. تو ازدواج کردی؟

ترس توی صدایش بیداد میکرد! ولی گفتم:

-نه.

نفس راحتی کشیدو گفت:

-میام ایران. تورو دوباره از بابات خواستگاری میکنم.

-ولی آرسن. دینامون.

آرسن - من مسلمون شدم!

جیغ کشیدم و پریدم بالا و گفتم:

-راست میگی؟!

آرسن خنده ای کرد و گفت:

-بله.

یدفعه نشستم رو تخت و با ناراحتی گفتم:

-بخاطر من؟

آرسن - نه. من ۴ سال وقت داشتم فکر کنم. تو این چهار سال خیلی تحقیق

کردم.. قرآن خوندم. مسجد رفتم. مرضیه من کربلا و مکه هم رفتم. سوریه

رفتم. مشهدم ایشالله باهم میریم.

-وای آرسن باورم نمیشه.

آرسن - بینم تو نماز میخونی؟

-هوی هوی.. تازه مسلمون. واسه من تکلیف تعیین نکنا. بله میخونم.. تک و

توک.

آرسن خندید و گفت:

-باشه عشقم.. میبینمت.

-کی میای؟

آرسن - واسه فردا بلیط گرفتم.

-باشه. میبینمت.

-به امید دیدار.

وای طنز خیلی خوشحالم. بعدش رفتم با مهدی صحبت کردم.. مهدیم خیلی خوشحال شد. رفت به پدر و مادرم گفتم.. مادرو پدرم مخالفتی ندارند.

با خوشحالی مرضیه رو بغل کردم و گفتم:

- پس همه چی حله. وای خیلی عالییه مرضیه.

- چی شده شما هی همدیگرو بغل میکنین؟

برگشتیم به طرف صدا که صاحبش ساغر بود. دستامو به طرفش دراز کردم و گفتم:

- حسود. بیا بغلم.

ساغر دستاشو گرفت جلوش و گفت:

- نه ممنون. واسه تبریک انقدر منو به خودت فشار دادی که دپرس شدم.

چشم غره ای رفتم و گفتم:

- دلتم بخواد.

ساغر اومد روی دسته مبل کنار من نشست.. و دستشو انداخت دور گردنم. لیلا و ترنمو تمنا و ترنجو مهسا مریمو سارینا و رزیتا هم اومدن. نشستن رو بر مون روی زمین.

ساغر- کی داره ازدواج میکنه؟

اشاره کردم به مرضیه. ساغر یدفعه از مبل پرت شد روی زمین. همه خندیدیم.

ساغر با بهت گفت:



-دروغ؟

مرضیه- برو بابا.. دروغم چیه؟

ساغر- همون آرسنه؟

مرضیه- آره.

ساغر با مهربونی مرضیه رو بغل کردو گفت:

-وای عزیزم.. چقدر زجر کشیدی.. حالا حقت خوشبختیه.

بعدم نشست روی دسته مبل کنار مرضیه.

-یه نفر دیگم ازدواج میکنه.

همه با سوال بهم نگاه کردن که اشاره به رزیتا کردم و گفتم:

-ایشونو. آقا محسن!

همه برگشتن طرف محسن که کنار رادمانو شایانو شروین نشسته بود. محسنم

برگشت طرف ما و گفت:

-کسی منو صدا کرد؟

-انقدر به خودت نگیر. برگرد ببینم.

محسن خندید و روشو کرد سمت به طرف پسرا. همه برای رزیتا دست زدن

و بهش تبریک گفتن.

سارینا- اینجوریه آجی ساغرم داره مزدوج میشه.

همه به طرف ساغر با تعجب نگاه کردیم و باهم گفتیم:

-ساغر؟!

ساغر یدفعه از دسته مبل پرت شد پایین و گفت:

-چیزه.. تورو خدا جبهه نگیرین. میخواستم همین الان.  
همه طلبکارانه بهش نگاه میکردیم. چشم غره ای رفتو گفت:  
-نخورین منو؟

مهسا-اه.. بگو دیگه ساغر. کیه؟ ما میشناسیمش؟  
ساغر- اوووو. شما که بعله!

مریم- راهنمایی؟

ساغر- فامیل خودتونه.

مریم- منصوره؟

ساغر-!.. زبونتو گاز بگیر.. اون که از من کوچیک تره..  
خندیدیم. تمنا گفت:

-مسعوده؟

ساغر چشم غره ی بامزه ای به تمنا رفت. یدفعه گفتم:  
-شروینه؟

ساغر با تعجب بهم نگاه کردو گفت:

-آفرین.. آفرین..

با تعجب گفتم:

-شروینه؟!!

ساغر- شما پسر مجرد دیگه که به من بخوره میشناسی عایا؟  
همه خندیدیم و بهش تبریک گفتیم. ترنم بلند شد و دستاشو بهم قلاب کردو  
سرشو انداخت پایین و با حالت شرمندگی گفت:

- پس منم باید اعتراف کنم.

جانم؟؟؟؟؟ ترنم؟ منتظر بهش نگاه کردیم. سرشو آورد بالا و خواست حرف بزنه که نتونست. یدفعه چشمکی زدو گفت:

-آرمان!

همه دهانمون یه متر باز مونده بود. ترنم با هُل نشستو گفت:

-اگه میخواین برم طلاقش بدم.

بازم بهش تبریک گفتیم.

-میگما..چی شده همه توی همین سال دارن میرن خونه بخت؟ امسال سال

خوش یومنی براشون بوده ها. تمنا تو چی؟

تمنا در حالی که میوه پوست میکند گفت:

-من که عمرا. دارم با زندگی مجردی حال میکنم.

مرضیه- تو چی ترنج؟

ترنج- کی؟ من؟ شوهر؟ لطفا دور منو خط بکش.

ساغر- تو چی سارینا؟

سارینا- اه اه. من میخوام درس بخونم.

همه از لحن سارینا خنده مون گرفت. رو کردم به مهسا و مریمو گفتم:

-شما دوتا؟

مهسا- من معلوم نیست.

با تعجب بهش نگاه کردیم که گفت:

-بابا معلوم نیست.. شد بهتون خبر میدم.

مریم- منم حوصله شوهر داری ندارم به هیچ وجه! میشم عین این زنای روستایی! اصلا تا میگن ازدواج. توی ذهنم یه آشپزخونه درهم ریخته. با من که دارم آشپزی میکنم و یه بچه بستم به پشتم.. اون شوور نداشتمم داره تلویزیون میبینه. اه اه.

منو ساغرو لیلا و مرضیه و ترنم با غیض بهش نگاه کردیم..

لیلا- الان منظورت چی بود؟

داشتیم باهاش شوخی میکردیم.. مریم همه ی این حرفارو از روی شوخی میزد.

مریم- من دیگه میرم.

و به سرعت از مون دور شد. و ماهم زدیم زیر خنده. تا ساعت ۱۰ همه باهم حرف میزدیم. واسه شام رفتیم توی سالن پذیرایی و پشت میز بزرگمون. وقتی خواستیم غذا بکشم. لیلا مچ دست راستمو گرفتو گفت:

- اینو کی بهت داده؟ ندیده بودمش؟

لبخند شیطونی زدمو زیر لب آروم گفتم:

- رادمان.

لیلا چشماش برق زد و ریز خندید. بعد شام.. بزرگترا به کوچیک ترا عیدی

میدادن. بابا منو رادمانو صدا کرد.. رفتیم پیشش یه پاکت گرفت جلومون.

بابا- این دوتا بلیط به مقصد موناکو. برای ماه عسلتون.

با تعجب پاکتو گرفتم.

رادمان- ولی بابا.. کارای شرکت؟

بابا لبخند مهربونی زد و گفت:

-نگران اونش نباشین. برینو برگردین..

منو رادمان بهم نگاه کردیم.. آخه ما ماه عسلمون واسه چی بود؟ انا آخر شب توی فکر بودیم. رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم. تاریخ پرواز برای ۴ فروردین بود. بعد عقد رزیتا. نباید به این سفر میرفتم. اگه میرفتم.. نکنه واقعا عاشقش بشم؟ وای نه خیلی سخته. من باهاش قرار داد دارم. نمی خوام غرورم از بین بره. انقدر به همین مسئله فکر کردم که خوابم برد. \*\*\*\*\*

رادمان

-بدو دیگه طنناز! دیرمون میشه ها.

طنناز در حالی که پالتوشو می پوشید گفت:

-خیله خب دیگه. بریم.

از راهروی آرایشگاه به طرف درش رفتیم و ازش خارج شدیم. سوار گالاردوی طنناز شدیم و به طرف تالار حرکت کردیم. گوشه طنناز زنگ خورد. جواب

داد:

-بله؟

..-

طنناز گوشو از گوشش دور کرد. بعد برد سمت گوشش و گفت:

-حالا چرا این پیرزن غرغوها جیغ جیغ میکنی؟

..-

طنناز-اه. لیلا. او مدیم دیگه.

بعدم قطع کرد. دست به سینه به جلو زل زد.

-چی شده؟ لیلا غرغر کرده؟

طناز نفسشو با حرص بیرون دادو گفت:

-میگه چرا دیر کردین.. عروس و داماد اومدن شما نیومدین.

-خب وقتی شما تا ساعت ۱۰ خوابی. بعدش ساعت ۱۱ میری آرایشگاه.. الانم

که ساعت ۳ داری میری تالار خب دیره دیگه.

طناز با اعتراض برگشت طرفم و گفت:

-..رادمان؟!!

ناخودآگاه گفتم:

-جانم؟

بدبخت کُپ کرد! برگشت سر جاش و گفت:

-هیچی.

دیگه تا تالار حرفی بيمون رد و بدل نشد. از ماشین پیاده شدیم. در ورودی

ساختمون تالارو باز کردیم.. رفتیم توی یه اتاق که طناز پالتوشو

دربیاره. نشست پشت میز آرایش.. و یکم دوباره به خودش مالید. به خودم تو

آینه قدی اتاق نگاه کردم. یه کت و شلوار مشکی با پیرهن سفید. و پاپیون

مشکی.. موهامم داده بودم بالا. ولی طناز. اون لباس مشکی. خیلی ملوس

شده بود. موهاشو دورش باز گذاشته بودو فر کرده بود. ولی نمیدونم چرا دلم

نمیخواست اینجوری بره بین مردم. دقیقاً هم لباسی که لیزا برداشتو انتخاب

کرد. من نمیتونستم به لیزا چیزی بگم... مگه چیکارش بودم؟ ولی به طناز. بلند شد و دستی توی موهاش کشید. اومد طرفم.

طناز- بریم؟

- بریم.

خواست دستشو بیره دور بازوم که گفت:

- یه لحظه.

رفت طرف کیفش و یه شال مشکی حریر ازش کشید بیرون و انداخت دور شونه هاش. که پوشیده شدن. از این کارش خوشم اومد. لبخندی زدم و بازمو گرفتم طرفش. بازمو گرفت و باهم رفتیم توی سالن. اولین نفرات لیلا و شایان بودن که اومدن طرفمون. لیلا به شوخی گوش طنازو پیچوندو گفت:  
- تا الان کدوم قبرستونی بودی دختره ورپریده.

منو شایان داشتیم به کاراشون می خندیدیم. طناز کشیدم طرف خودم. جوری که افتاد تو بغلم و گفتم:

- ا.. لیلا.. نکش گوششو.. گ\*ن\*ا\*ه داره..

لیلا خندیدو گفت:

- این منو کشت. گوشیشم که جواب نمیده.

باهم رفتیم جلوتر که شروینو ساغرم اومدن طرفمون.

ساغر- به.. باد آمدو بوی عبر آورد. میخواستی دیگه نیای خانوم.

شروین- ا.. کاری به طناز نداشته باش ساغر.

ساغر با حالت تهدید به شروین نزدیک شدو گفت:

-خب خب؟ که حالا طرفداری اونو میکنی؟ بعله؟ چشمم چلچراغ  
بشه. کلاهمو بندازم بالاتر.

شروین یه قدم عقب رفت و لبشو گزید و با چشم به من اشاره کرد با لحن  
بامزه ای گفت:

-زشته ساغر. از شما بعیده. خیره سرم شوور داره ها. لا الا حی الله..  
وزد پشت دستش. خندیدیم. گفتم:

-من باید کلاهمو بندازم بالاتر که این عروسک خانومم ازم ندزدن. نه شما  
ساغر خانوم.

از این حرف قصد خاصی نداشتم. فقط خواستم نقشمو خوب بازی کرده  
باشم. ولی خنگ که نیستم یه جوراییم میخواستم به بقیه بفهمونم که طناز  
فعلا مال منه. ترنمو آرمانم اومدن. طناز لبخندی بهم زد.

شروین -خب حالا. اینجا خونواده نشسته.. لطفا رعایت کنین.

دوباره به حرفش خندیدیم. گوشه طناز زنگ خورد.

طناز -جانم مرضیه جان؟

..-

با ذوق گفت:

-دروغ میگی!؟

..-

طناز -باشه باشه. اومدم.

طناز قطع کرد و رو بهمون گفت:



-مرضیه بود. گفت با آرسن پشت در تالارن. بخاطر اینکه آرسن معذب نباشه  
گفت که بریم پیششون با اونا بیایم داخل.  
شایان- پس بریم.

منو طناز. لیلا و شایان. ساغرو شروین. ترنمو آرمان. دست به دست هم رفتیم  
به استقبالشون. توی حیاط تالار بودیم که یه جنسیس مشکی وارد شد. و  
مرضیه از در کمک راننده پیاده شد و از در راننده هم آرسن. پسر جذابی و  
خوشتیپی بود. چشمای مشکی. موهای قهوه ای روشن. لبهای میزون. بینی  
مردونه. با یه کت و شلوار سفید با پیرهن مشکی. دست مرضیه رو گرفت و به  
طرفمون اومد. آرسن اومد طرفم. همو در آغوش کشیدیم. یکی از بهترین  
دوستام بود.

-چطوری بچه مسلمون؟

آرسن- اینجور که تو میگی مسلمون. پس خودت چی؟  
-تو تازه مسلمونی. ولی من قدیم مسلمونم.

آرسن خندید و گفت:

-دلم برات تنگ شده بود پسر.

-منم همین طور.

طناز و مرضیه اومدن طرفمون.

طناز- خیلی خوش اومدی آقا آرسن. ورودت به اسلامو هم تبریک میگم.

آرسن- خیلی ممنون طناز خانوم. مرضیه تعریف شمارو زیاد میکرد.

طناز- مرضیه لطف داره.

مرضیه-خب بابا..چقدر تعارف تیکه پاره میکنی.بیاین بریم تو دیگه.  
 خواستیم بریم تو که رزیتا با اون لباس مجلسی عقدش دست به سدت  
 محسن اومدن بیرون.

رزیتا جیغ خفیفی زدو گفت:

-حالا تنها تنها جمع میشن باهم آره؟

طناز رفت طرفش و بهش تبریک گفت.رزیتا اومد طرفمون.

رزیتا-ببخشید.ایشونو نمی شناسم.

و به آرسن اشاره کرد.

آرسن-دستت درد نکنه آجی رزیتا.منو نمیشناسی؟آرسنم دیگه.دوست

رادمان.همیشه منو رادمانو اذیت میکردی؟

رزیتا یکم فکر کردو گفت:

-ای وای..آرسن..چقدر تغییر کردی.خب حق دارم تورو یادم نیاد.میدونی

چندساله ندیدمت؟

آرسن-شما ببخش.

رزیتا-خب دیگه بیان بریم تو..عاقده میخواد خطبه رو بخونه.

دوباره همه رفتیم داخل.همه بزرگا با تحسین به این دوستی مون نگاه

میکردن.رزیتا و محسن رفتن سر جایگاهشون.طناز و لیلا و ساغر رفتن که

پرده بالا سرشونو بگیرن.طناز قندو میساید.منو شایانو شروینو آرمان توی

ردیف اول نشسته بودیم.بالاخره بعد سه بار پرسش از رزیتا و گرفتن زیر

لفظی رزیتا بله رو داد.بلند شدم و بهشون تبریک گفتم.\*رق\*ص و اینجور

چیزا شروع شد. طنناز کنار من نشسته بود. بابا فرزاد اومد طرفمون. بلند شدیم.

بابا فرزاد- بشینین.

نشستم و اونم روبرومون.

بابا فرزاد- خب. فردا باید برینا. آماده این؟

منو طنناز بهم نگاه کردیم.. هر دو مون برای یه چیز نامعلوم نگرانی و دلشوره داشتیم. به بابا فرزاد نگاه کردم و گفتم:

-آره آماده ایم.

بابا فرزاد یکم دیگه موند و بعد رفت. طنناز دستمو کشید و برد یه گوشه خلوت سالنو گفت:

-حتما باید بریم؟

-نریم؟

طنناز- چرا باید بریم؟

-طنناز تو فکر میکنی من دوست دارم برم به این سفر؟

طنناز- خب نریم.

-اگه بابا شک کنه؟

طنناز حرفی نزد و سرشو انداخت پایین. دستمو گرفتم زیر چونش و صورتشو

آوردم بالا. زل زدم تو چشماش و گفتم:

-نگران چی هستی؟

نگاهشو ازم دزدید و گفتم:

-هیچی.

-قسم میخورم بهت نزدیک نشم. این نگرانت میکنه؟

طناز-نه. آگه بهت اعتماد نداشتم الان اینجا نبودم.

لبخندی زد و گفتم:

-پس مشکلی نیست؟

به چشمام زل زد. نمیدونم چی توی نگاهش بود که از دورن فرو ریختم. ازش

جدا شدم. دستشو گرفتم و گفتم:

-یه دور بر\*ق\*صیم؟

طناز لبخند شیطونی زد و گفت:

-بریم.

باهم رفتیم توی پیست و ر\*ق\*صیدیم. بین ر\*ق\*ص لیلا و ساغر.. با شایان

و شروینم بهمون اضافه شدن. رفتیم برای شام. بعد شام سنگینی نگاه کسی

رو حس کردم. سرمو بلند کردم که دیدم مهدی داره به طناز نگاه میکنه. اخم

کردمو دستمو دور کمر طناز حلقه کمرم و به خودم چسبوندمش. طناز سرشو

به طرفم چرخوند. روی کف دستش نوشتش: مهدی. اونم روی کف دستم

نوشت: باشه. بعدم دستمو گرفت توی دستش. ساغر اوامد طرفمون.

ساغر-بچه ها. نمایین برای ر\*ق\*ص دو نفره؟

طناز-چرا میایم.

بلند شدیم و رفتیم وسط. آهنگ بی کلام تایتانیکو گذاشته بودن. یه دستمو

گذاشتم روی کمر طناز. با یه دست دیگه یه دستشو گرفتم. اونم یه دستشو

گذاشت روی شونم. یکم که از آهنگ گذشت. طنا زچرخید و پشت به من قرار گرفت. از پشت کمرشو بغل کردم و خودمو بهش نزدیک کردم. طنا سرشو تکیه داد به سینه ام. آخرای آهنگ برگشت و دستشو حلقه کرد دور گردنم. منم دستمو دور کمرش حلقه کردم. بعد از اتمام آهنگ رفتیم و نشستیم. طناز دستی زیر گردنش کشید و گفت:

- ممنون.. هماهنگی قشنگی بود.. چشم ژاله رو درآوردیم.

- ژاله؟

طناز نگاهی بهم کرد و گفت:

- بله.. همون که توی رامسر کنارش لب ساحل قدم میزدی.

اخم کردم و گفتم:

- طناز!

برگشت و گفت:

- چیه؟ تو منو توییخ کردی.. منم توییخت میکنم. عیبی داره؟

یه لیوان شربت برداشتم و جرعه جرعه ازش نوشیدم.

- همیشه بس کنی؟

طناز- نه تازه میخوام یه چیز دیگم بگم. یادت میاد روزی که با لیزا رفته بودین پاساژ کنار شرکت. این لباسو خریدین؟ من اونجا بودم. چه خوب باهاش معاشه میکردی.

تیز نگاه کردم. نکنه اونجایی که لیزا منوب\* و\* سیدو دیده باشه؟! حالا دربارم

فکر بد نکنه. من نمیخواستم که اون اتفاق بیفته. بعد اون به لیزا گفتم دیگه

بهم نزدیک نشه. دیگه حتی دستمو نگیره. همون یه بارم تو شک بودم نتونستم کاری انجام بدم. از لای دندونای بهم قفل شده ام گفتم:

-بس کن!

طناز-آره.. تا نوبت خودت میشه باید بس کنی.. اه..

بعدم بلند شد و رفت. طناز

همینه دیگه.. همه مردا همینن.. تا نوبت خودشون میرسه باید کوتاه بیای. رفتم توی حیاط تالار و روی یه سکو نشستم. منه خنگو بگو عاشق کی شدم! خاک برسرت طناز.. آدم قحط بود؟ همین جوری پاهامو تگون میدادم که دستی روی شونم قرار گرفت. با ترس برگشتم که دیدم یه پسر خوشگل.. ولی م\*س\*ت داره با نگاه هیزش نگاهم میکنه.

-چی میخوای؟

پسره دستمو کشیدو بلند کرد.. چه پروئه.. دستمو از دستش کشیدم بیرونو گفتم:

-هوی.. غلط زیادی..

پسره با صدای م\*س\*ت و کشدارش گفت:

-باشه بابا. چرا ناراحت میشی؟

-برو گمشو بابا.

او مدم برم که دستمو گرفت و گفت:

-چقدر میگیری؟

ناباورانه بهش نگاه کردم.. احمق عوضی.. فکر کرده من دختر خرابم.. آخه تو این مهمونی؟ این کیه دیگه. با اینکه م\*س\*ت بود ولی بدجور قوی بود. دستم داشت میشکست. با تنفر گفتم:

-ولم کن. فکر کردی همه مثل خودت ل\*ا\*ش\*ی\*ن\*؟ عوضی ولم کن!  
ولم که نکرد هیچ! یه سیلی خوابوند زیر گوشم. اشک تو چشمم حلقه بست. حالا هیچ کیم اینجا نیست من جیغ بزنم کمک بخوام. صدای آهنگ کر کننده بود. ولی من که عین دوغ و اینمیسادم نگاهش کنم. یه سیلی خوابوندم زیر گوشش. و جیغ زدم:

-لاشخور عوضی!

پسره گفت:

-از دخترای سرکش خوشم میاد. رامت میکنم.. باهم کنار میایم خوشگلم.. بعدم دستمو کشید و برد طرف یه ماشینی. بارون با شدت میبارید. خدایا.. خودت کمک کن. برای چندمین بار جیغ کشیدم. بخاطر اینکه تند راه میرفت و منم کفشام پاشنه بلند بود میخوردم زمین. اما اون اعتنا نمی کرد. ای پاهات بشکنه. وای خدا. جیغ زدم:

-کمک! تورو خدا!!

پسره منو انداخت تو ماشینش. وای بدبخت شدم.. بی عفت شدی طناز رفت. خودشم نشست پشت فرمون. من موندم چه ریلکسم هست! رفت سمت در ورودی.. خواستم درو باز کنم پیاده شم که دیدم قفله.. اشکام بی مهابا میریختن. به در فشار میاوردم.. به شیشه ضربه میزدم. جیغ میزدم.. ولی

انگار نه انگار. منتظر بود در ورودی باز بشه. که یکی پرید جلوی ماشین. به خاطر نور ماشین و اشکایی که جلوی دیدمو گرفته بودن نمی تونستم تشخیص بدم. فقط گریه میکردم و ضجه میزد. پسره پوفی کرد و پیاده شد. هرچی میخواستم در ماشینو باز کنم نمی شد. عجب ماشین عجیب غریبی بود! بدفعه شیشه طرف راننده شکسته شد. با ترس به طرفش نگاه کردم. رادمان بود که با ترس به من خیره شده بود و موهایش بر اثر بارون خیس شده بودن و ریخته بودن جلوی چشمش. یه دکمه ای رو زد و در باز شد. بدو اومد طرف من و درو باز کرد. برام مهم نبود دربارم چی فکر کنه. فقط به یه جای امن نیاز داشتم. به امنیت. خودمو انداختم تو بغلش. گریه میکردم. اونم منو به خودش فشار میداد و دم گوشم زمزمه میکرد:

- تموم شد. همه چی تموم شد... گریه نکن عزیزم. دیگه نترس.. تموم شد خانومی.. گریه نکن.

ولی من فقط گریه میکردم. کتکشو در آورد و انداخت روی دوشم. بازم بغلم کرد. بعد مدتی که آروم شدم ازش جدا شدم و تازه متوجه جمعیتی دورمون شدم. با مهربونی بهمون نگاه میکردن. همشون یا چتر داشتن یا خیس شده بودن. ساغر و ترنم اومدن جلو. ساغر بغلم کرد و زیر گوشم گفت:

- عزیزم.. الهی قربونت برم. نترس دیگه.

هنوزم میلرزیدم. رادمان منو به خودش فشرد. بدفعه صدای آهنگ اومد. و همه دختر و پسر توی بارون ریختن وسط!!! اینا دیوانن. ولی صحنه جالبو رمانتیکو قشنگی شده بود. منو رادمانم بهشون اضافه شدید و بعد اینکه کاملاً



موش آب کشیده شدیم همه سوار ماشیناشون شدن و رفتن خونه هاشون. توی آسانسور میلرزیدم. رادمان دستشو دور شونه هام حلقه کرد.. انگاری میدونست به امنیت نیاز دارم.. الان اصلا حوصله اینو نداشتم که دستشو پس بزنم.. به شدت میلرزیدم.. جوری که دندونام بهم میخورد. سارا و سمیه و سمیرا با دیدن سرو وضعمون تعجب کردن. رفتم توی اتاقم و بعد اینکه دوش گرفتم و یه سری لباسو وسایل برای سفرمون جمع کردم روی تختم دراز کشیدم و زود خوابم برد.

چشمامو باز کردم اما با چهره ی خوشگل یه پسر روبرو شدم! وا.. رادمان اینجا چی کار میکنه؟ نشسته بود روی تخت کنارم و بهم با لبخند زل زده بود! یکم خودمو جمع کردم و گفتم:

- تو. تو اینجا چی کار میکنی؟ بی کاری به خوابیدن من نگاه میکنی؟  
خندید و گفت:

- کدوم مردی رو دیدی از خروپف یه زن خوشش بیاد؟  
با تعجب با انگشت اشاره ام به خودم اشاره کردم و گفتم:  
- من؟

سرشو تکون داد و گفت:

- آره. صدای خروپفت تا اتاق منم میومد.  
نشستم و گفتم:

- از من بعیده. حالا میشه بگی چرا پاتو گذاشتی توی حریم من؟  
به من اشاره کرد و گفت:

-حریم تو؟!

موهامو مرتب کردم و گفتم:

-بله.

شونه ای بالا انداخت و گفت:

-بی خیال. خواستم پیام بهت بگم همه دخترا و پسرای فامیل او مدن از مون

خداحافظی کنن.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-خداحافظی؟! مگه قراره بمیرم خبر ندارم؟

یکی زد تو پیشونیم و گفت:

-ای خنگول.. مگه نباید بریم موناکو؟

تازه سفرمون یادم افتاد و آه از نهادم بلند شد. من به خودم اطمینان

نداشتم.. آگه خر مغزمو گاز میگرفت عاشقش میشدم چه گلی تو سرم

میربختم آخه؟

رادمان زد رو شونم و گفت:

-حالا انقدر آه نکش. من که بهت قول دادم بدون اجازه خودت بهت نزدیک

نمیشم.

بی حیا داره اذیتم میکنه. منم نگاهمو عین خودش شیطون کردم و گفتم:

-باش تا اجازه بدم.

بعدم بلند شدم رفتم دستشویی. بیرون اومدم و رفتم بیرون.. با همه احوال  
پرسی کردم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم. بعد از خوردن صبحونه رفتم  
و پیش دخترا نشستم. بعد از مدتی ساغر گفت:

-طناز؟ نمیخوای بدونی اون پسره دیشی کی بود؟

با یادآوری دیشب ناخودآگاه چشمامو بستم. بعد اینکه بازشون کردم دیدم  
همه دارن بهم نگاه میکنن. شایان گفت:

-اون اجیر شده بود.

چشمام از تعجب زد بیرون. اجیر شده؟ از طرف کی؟ با نگاه پرسشگرانه  
بهشون نگاه کردم که رادمان گفت:

-مسعود.

لبمو گاز گرفتم.. بالاخره زهر خودشو ریخت. گفت یه بلایی سرم میاره.. ولی  
خداروشکر که به خیر گذشت. همین جوری به زمین چشم دوخته بودم که  
لیلا کنار گوشم گفت:

-نری اونجا با یه بچه بیایا.

با اعتراض گفتم:

-لیلا!

لیلا-لیلانو کوفت! دارم بهت میگم که حواست باشه.

چشم غره ای براش رفتم و رومو ازش برگردوندم. رو به ترنم گفتم:

-پس کی باید شیرینی بخوریم؟

ترنم لبخند گرمی زد که روی گونه هاش چال افتاد و گفت:

-بعد اینکه شما بیاین ماهم جشن نامزدیمونو میگیریم.

-مبارک باشه.

رومو کردم به رادمان و گفتم:

-رادمان؟

برگشت سمتم و گفت:

-جونم؟

خندم گرفته بود. خوب بلد بود نقش بازی کنه. اصلا باید اینو توی قطعه

هنرمندان دفن میکردن!

-کی پرواز داریم؟

رادمان به ساعتش نگاه کرد و گفت:

-۴ساعت دیگه.

برگشتم سمت دخترا و به بحث باهاشون پرداختم که مرضیه اومد داخل

خونه. بین دخترا ندیده بودمش. پشت سرش آرسن اومد. رفتیم به

استقبالشون. باهاشون روب\*و\*سی کردیم.

-تا الان کجا بودین؟

مرضیه خواست شالشو دربیاره که نگاهش افتاد به آرسن. لبخندی زد و شالو

روی سرش مرتب کرد. همه با تعجب نگاهش میکردیم. ولی من درکش

میکردم. خب آرسن تازه مسلمون بود و دوست نداشت که زنش شالشو

دربیاره.. به ما ربطی نداره. مرضیه مانتوشو درآورد.. زیرش یه تونیک سفید

پوشیده بود. نشست روی مبل کنار من و از پشت دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت:

-وای مُردم. تا الان درگیر وسایل عروسی بودیم.

ساغر- پس بگو عین میّت ها شدی.

مرضیه سرشو به پشتی مبل چسبوند و چشماشو بست و گفت:

-تقصیر آرسنه دیگه. خیلی سخت پسندده.

بعد یدفعه ای گفت:

-راستی طناز. داداشم گفت نمی تونه بیاد اینجا. یه راست میاد فرودگاه.

لبخندی زد و گفتم:

-این چه حرفیه.

بعد از خوردن ناهار. کم کم آماده رفتن به فرودگاه شدیم. همه سوار ماشینای

خودشون شدن. ماهم سوار ماشین شایان و لیلا شدیم. توی فرودگاه با

شوخی های ساغرو شروین از خنده روده بر شدم. از همه شون خداحافظی

کردیم که دو نفر بدو به سمتمون اومدن. مهدی و اون یکی رو نمی

شناختم. رسیدن بهمون. مهدی با رادمان روب\* و\* سی کرد و گفت:

-ببخشید تورو خدا. سر جلسه بودم.. الانم به زور تونستم بیام.

رادمان- مگه مجبورت کردیم بیای مهدی؟ عیبی نداره.

اون پسره اومد جلو و گفت:

-سلام.

مهدی- ببخشید. ایشون دوستم حامده. یکی از شریکام.

باهش دست دادیم و اظهار خوشبختی کردیم. حس خوبی به حامد نداشتم. مرموز تر از مهدی بود. نگاهم به حامد افتاده که بهم زل زده بود. صورتمو به حالت چندش جمع کردم و همراه رادمان به سمت ورودی رفتیم. سوار هواپیما شدیم. چشمامو بستم و هدفون گذاشتم. یکم که گذشت خسته شدم. هدفونو برداشتم که متوجه شدم رادمان داره با کسی حرف میزنه. یکم گردن کشیدم که دیدم کنار رادمان یه دختره ست. یعنی رادمان وسط منو اون دختره نشسته بود. آگه کنارم بود نصفش میکردم. چه عشوه ایم میریزه. یه حالی ازت بگیرم. دختره اول ردیف نشسته بود و من روی صندلی سوم. مهماندارو صدا کردم و درخواست قهوه دادم. ولی اونها هنوز مشغول صحبت بودن. مهماندار با میز چرخ دار به سمتم اومد. خم شدم و لیوان یه بار مصرف قهوه رو برداشتم. ولی از قصد دستمو کج کردم و همه قهوه ریخت روی پای دختره. جیغ جیغ کنان از جاش بلند شد.. اما من خیلی ریلکس با دستمال دستمو پاک کردم و هدفون گذاشتم توی گوشم. آخیش.. دلم خنک شد.. تا تو باشی به مال مردم چشم نداشتمه باشی. صدای خنده های آروم رادمانو کنار گوشم میشنیدم چون آهنگو پلی نکرده بودم. لبخندی از سر شیطنت زد و آهنگو پلی کردم. چشمامو باز کردم که دیدم رادمان داره دهنش هی باز و بسته میشه. دقت که کردم دیدم داره حرف میزنه.. آهنگو قطع کردم. هدفونو برداشتم.

رادمان-گری؟ دو ساعته دارم بهت میگم پیاده شو.. رسیدیم.

سرجام سیخ شدم.

- رسیدیم؟! چقدر زود.

رادمان در حالی که کوله پشتیشو بر میداشت گفت:

- برای شما که همش خواب بودی بله زود بود. حالا بیا بریم نمیخوای که با همین هواپیما برگردی ایران؟

سریع کوله پشتیمو برداشتم و همراهش رفتم بیرون. عجب آفتابی! چمدونامونو تحویل گرفتیم و رفتیم بیرون. اولالا.. وضع اینارو. چه لباسایی پوشیدن! من دیگه انقدر لباسام باز نیست. سری به نشانه تاسف تکون دادم. یه تاکسی گرفتیم و به سمت هتل رفتیم. لابی هتل که شیکه، دیگه خودش باید چی باشه! رادمان کارت مربوط به اتاقو گرفت و رفت به سمت آسانسور. سوارش شدیم و رفتیم طبقه ۲۰!!! توی راهرو قدم میزد و شماره اتاقارو میخواند. جلوی یه اتاق وایساد و کارتو روی لولاش که یه دستگاہ روش بود کشید. اتاق ۴۱۰! رفتیم داخل. وای یکی منو بگیره. چقدر رویاییه. یه آشپزخونه نقلی به رنگ دکوراسیون سبز مغز پسته ای. با یه دست کاناپه راحتی. که هر کدوم یه رنگ بودن! یه پنجره قدی بزرگ که رو به دریا بود. یه تلویزیون ال ای دی ۵۰ اینچ. یه میز دونفره. وای وای! اینجا که یه اتاق داره. رفتم توی اتاق. یه تخت دونفره مشکی و سفید. دستشویی و حمام. میز آرایش. رادمان کوله شو گوشه اتاق پرت کرد و رفت سمت پنجره و بازش کرد. ماتمومو در آوردم و روی چوب لباس آویزون کردم. با اینکه توی هواپیما خوابیده بودم ولی گردنم درد گرفته بود. به یه خواب نیاز داشتم. نمی تونستم با رادمان روی یه تخت بخوابم. سرفه ای کردم که برگشت طرفم.

-چیزه..من..خواییم میاد.

رادمان پنجره رو بست و گفت:

-خب بخواب..میخوای پیام برات لالایی بخونم؟

با غیض نگاهش کردم و گفتم:

-نخیر..نیاز نیست..برین برای دوست دختراتون لالایی بخونین..الان مشکل

من اینه که اینجا یه تخته.

رادمان به تخت نگاه کرد و گفت:

-میخواستی دوتا باشه؟

-نباید باشه؟

رادمان نشست رو تخت و گفت:

-انتظار نداشتی که به بابات بگم منو طناز باهم نمی خواییم؟ها؟

نشستم روی اون طرف تخت رو بروش و زیر لب گفتم:

-بی حیا.

بعد با صدای عادی گفتم:

-خب من نمی تونم با تو بخوابم..برو یه اتاق دیگه اجاره کن.

رادمان کتشو درآورد و انداخت روی کاناپه توی اتاق و گفت:

-اصلا همچین فکری رو نکن..من پولمو برای همچین چیزایی هدر نمیدم.

-ولی من.

دیدم داره میاد سمتم..خودمو عقب کشیدم..خنده ی خبیثی کرد و خوابید

روی تخت..ای خاک تو سر منحرفت کنن طناز!پشتشو کرد به من و پتورو



کشید روی خودش.. اه.. خب خوابم میاد. اینکه میگه کاری بهم نداره. روی کاناپه که کمرم درد میگیره. به ناچار یه پتو از تو کمدم برداشتم و روی تخت پشت به رادمان خوابیدم.

یه قلت خوردم و چشمامو باز کردم که دیدم صورت رادمان جلومه. صورتمو عقب کشیدم که دیدم خوابه. آخی. دوباره سر جام دراز کشیدم و به صورتمش خیره شدم. چقدر ناز شده بود. خاک تو سرت طناز تازگیا چقدر هیز شدی. سریع از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. پنجره رو باز کردم و یه نفس عمیق کشیدم. مون کارلو. شهر شاهزاده ها. واقعا همه چیزش رویایی بود. چون زبان گفتاریشن فرانسوی بود زنگ زدم به لابی و درخواست غذا کردم. نشستم روی مبل و گوشیمو برداشتم تا به ساغر و ترنم و لیلا زنگ بزنم. اولین لیلا! بعد از دوتا بوق برداشت:

لیلا- الو؟ طناز؟

-سلام لیلا خانوم خوبی؟

لیلا-مرسی عزیزم. به سلامت رسیدین؟

-پ ن پ! هنوز تو راهیم.

لیلا- ای دیوونه. هر خبری شد منو در جریان بزاریا.

-مثلا؟

لیلا-مراقب خودت باشیا.. نیای ببینم.

حرفشو قطع کردم و جیغ زدم:

-لیلا!

لیلا-خب بابا.. غلط کردم. خوش بگذره عزیزم.

-مرسی.. فعلا کاری نداری؟

لیلا-نه قربونت.

-سلام برسون به شایان.

لیلا-بزرگی تو میرسونم. تو هم همین طور.

-فعلا.

گوشیو قطع کردم و به ترنم زنگ زدم. بعد از ۴ تا بوق برداشت.

ترنم-سلام گلم!

با تعجب گفتم:

-سلام ترنم. خوبی؟

ترنم-آره عزیزم. شارژ شارژم.

صدامو شیطون کردم و گفتم:

-خب خب؟ کی شارژت کرده؟

بدبخت نه گذاشت نه برداشت گفت:

-آرمان!

یدفعه بینمون سکوت شد. با صدای ترنم که گفت:

-هیعیعیعی!

زدم زیر خنده.

ترنم-ای کوفت. اون ذهن منحرف تو گل بگیرن ایشالله! منظورم از خنده و اینا

بود! خبرای خوب!

خندمو قطع کردم.. ولی با صدایی که خنده توش موج میزد گفتم:

-خب؟ چه خبری؟

ترنم -بابا خبرای ازدواجمون دیگه. داره کارا زود راه میفته.

-خب به سلامتی عزیزم.

ترنم -خوش میگذره با آقاتون؟

-ا.. ترنم؟ تو دیگه این حرفو نزن. زنگ زدیم رسیدم بعد ازم گله نکنین.

ترنم -بعله. اگه زنگ نمی زدی کلتو میکندم.

خندیدم و گفتم:

-کاری نداری؟

ترنم -نه عزیزم. فعلا.

قطع کردم و شماره ساغرو گرفتم. با اولین بوق جواب داد.

ساغر -شما با ساغر تماس گرفتید. بفرمایید؟

-میخواستم با خودشون صحبت کنم.

ساغر لحنشو عین منشی ها کرد و گفت:

-فعلا جلسه دارن خانوم. بعد تماس بگیرین.

-بیا برو گمشو دختره ور پریده! عین آدم حرف بزن.

ساغر خندید و گفت:

-چطور موتوری؟

-دیوونه. مرسی خوبم.. تو خوبی؟ شروین خوبه؟

ساغر -من.

یدفعه حرفشو قطع کرد و با لحن شوخ و اعتراضی گفت:

-توبه شروین چی کار داری؟ سعی نکن در بریا. زود تند سریع! چه سر و سری باهاش داری؟

پامو روی پام انداختم و گفتم:

-توبه خودتو خونوادت اعتماد نداری منو سننه؟

ساغر-پای خونواده رو وسط میکشی؟ پای خونوادتو وسط میکشما.

-باش تا پاشونو وسط بکشی!

ساغر خندید و گفت:

-مرسی عزیزم.. همه خوبن. نامزدیمون افتاد یه هفته بعد عقد ترنم اینا.

-ایشالله به سلامتی گلم.

ساغر-مرسی.. اونجا چطوره؟

رفتم لب پنجره و یکی از دستامو انداختم توی جیب جینم و گفتم:

-توب! خیلی باحاله. من فقط یه بار اونم با بابا اومده بودم.

ساغر-این بارم با شوورت!

-بی شعور.

ساغر-عمه اته.

-هوی پای عمه منو وسط نکشا! خودتی!

ساغر-خالته.

-دایبته. عموته. شروینه.

ساغر-رادمانه.

دهنم بسته شد و گفتم:

-آخ..راست گفتمی.

بعدم زدیم زیر خنده. گفتم:

-خب عزیزم. کاری نداری؟

ساغر-نه عزیزم. برو به عشق و حالت برس.

-فعلا.

قطع کردم. زنگ در به صدا در اومد. در حالی که شماره ی مرضیه رو میگرفتم

درو باز کردم. غذاها رو آورده بودن. اشاره کردم بیارشون تو. گوشی رو دم

گوشم گذاشتم. از توی کیف دستیم که روی مبل بود یکم پول که تازه

تبدیلش کرده بودم برداشتم و دادم به پیشخدمته. مرضیه جواب نمیداد. دیگه

ناامید شده بودم که صدای شادش به گوشم رسید:

مرضیه-سلام به آجی خودم!

-سلام مرضیه جون خودم! خوبی؟ آرسن خوبه؟

مرضیه-آرسن نه. محمد!

با تعجب گفتم:

-چی؟!

مرضیه خندید و گفت:

-اسمشو گذاشته محمد.

لبخندی زد و گفتم:

-آها..مبارک باشه..خوش میگذره؟

مرضیه- به من که آره.. تو چی؟ موناکو خوبه؟  
 درحالی که توی غذاها سرک میکشیدم گفتم:  
 -آره..عالیه!

مرضیه- رادمان کجاست؟  
 به در اتاق نگاه کردم و گفتم:  
 -خوابه!

یدفعه در اتاق باز شد و رادمان اومد بیرون. هنوز همون لباسا تنش بود. سریع  
 گفتم:

-الان بیداره!

مرضیه خندید و گفت:

-سلام برسونه.

جلوی گوشی رو گرفتم و رو به رادمان گفتم:

-مرضیه سلام میرسونه.

رادمان-سلامت باشه.

گوشی رو گذاشتم دم گوشم و گفتم:

-سلام میرسونه.

مرضیه-سلامت باشه..ایشالله بهتون خوش بگذره.

-مرسی عزیزم. فعلا کاری نداری؟ من برم غذا بخورم که از گشنگی مُردم.

مرضیه خندید و گفت:

-ای شکمو! برو.. خدا حافظ.

-بای..

قطع کردم و غذاها رو روی میز چیدم و نشستم پشت میز. رادمانم اومد نشست و گفت:

-لیلا.. ساغر.. ترنم.. مرضیه.

با تعجب نگاهش کردم.. سرشو آورد بالا و گفت:

-نفر بعدی که بخوای بهش زنگ بزنی کیه؟

غیضم گرفت.. آخه بگو تو فضول کارای منی؟ وای.. یعنی حرفامو شنیده؟ به درک! حرفی نزدم و غذامو خوردم. سکوت براش بهترین جواب بود. رادمان یکم که خورد بلند شد و رفت تو اتاق. بعد از چند دقیقه حاضر و آماده بیرون اومد. اولالا. تپشوایه پیرهن سفید که آستینشو تا آرنج بالا داده بود. جین سفید با جلیقه مشکی. کالج مشکی. موهاشم انداخته بود جلوی چشم راستش. دروغ نگم دلم براش ضعف رفت.. چی می شد مال من می شد؟ خوش به حال زن آینده اش. با چشمای خوش رنگ طوسی بهم نگاهی اندخت و گفت:

-نمیخوای آماده بشی؟

نگاهمو ازش گرفتم و بلند شدم.

-کجا؟

رادمان- بریم لب ساحل.. قایق سواری.

با ذوق دستامو به هم زدم و گفتم:

-آخ جون! من عاشق قایقم.

رادمان خندید و گفت:

-تور و خدا نگاه.. شبیه بچه دبستانی.

برگشتم سمتش و گفتم:

-چی گفتی؟

رادمان-گفتم شبیه بچه دبستانیایی. نشنیدی؟

رفتم و جلوش وایسام. چسبید به دیوار! جاهامون عوض شده بود. با ترس

الکی آب دهنی قورت داد و گفت:

-چیکارم داری؟ من شوور دارما.

خندیدم و رفتم به سمت اتاق که دستمو گرفت و منو برگردوند. از دستم

گوشیمو کشید و توش یه چیزهایی نوشت و داد دستم. -چیکار کردی؟

به گوشه اشاره کرد.. نگاهش کردم و دیدم یه آدرسه.

-این چیه؟

رادمان-آدرس اینجاست. اگه اخیانا بخوای توی این یه ماه بیرون بری اینو

داشته باش که گم نشی.

-ممنون.

رفتم تو اتاق. یه شلوار جین سفید با بلوز آستین حلقه ای سفید که قسمت

بالاش طلایی بود پوشیدم. کفش ورنی پاشنه ۰ اسانتی سفید. موهامو محکم

بالا سرم بستم. آرایش خوشملم.. رژ قرمز. سایه مشکی. مژه هام به اندازه کافی

بلند بود.. یه خط چشم و تموم! با یه سویشرت که برای لباسام بود به رنگ

سفید پوشیدم و اوادم بیرون. با رادمان رفتیم پایین. بابا برامون ماشین گذاشته



بود..یه جنسیس مشککی.سوار شدیم و به سمت دریا راه افتادیم. توی راه نگاه  
رادمان به دستم افتاد که همون دستبنده رو انداخته بودم.لبخندی زد و به  
جاده خیره شد.گفتم:

-اینجارو میشناسی؟

رادمان-آره. اینجا نزدیک فرانسه ست. با دوستانمون میومدم اینجا.  
دیگه حرفی بيمون رد و بدل نشد. رسیدم به ساحل. داشتیم میرفتیم به سمت  
ساحل که رادمان دستمو گرفت. یکم که دور و ورمو نگاه کردم دیدم یه عده  
پسر دارن بهم نگاه میکنن. رادمان سرشو آورد کنار گوشم و گفت:

-رژ از این قرمز تر نبود بزنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-من که همیشه قرمز میزدم.

رادمان-حالا لطف کن پاکش کن.

-نوچ.

رادمان با صدای حرصی گفت:

-طناز! اون روی سگ منو بالا نیار. پاکش کن!

طناز-داری بهم دستور میدی. حرصم میگیره.

رادمان وایساد جلوم و گفت:

-عزیزم.. خانومی.. اون رژتو یکم پاک کن.

خندیدم. مثلا میخواست خرم کنه. گفتم:

-نه..داری خرم میکنی.

رادمان-پاک نمی کنی؟

-نه نه نه!

رادمان-بہت گفتم با من لج کنی چه عواقبی داره...نگفتم؟

با حالت منگی نگاهش کردم که دیدم در یک آن لباسو رو لبام قرار داد و شروع کرد به ب\*و\*سیدنم. منم عینهو ماست با چشمای از حدقه در اومده خشکم زده بود! ازم جدا شد از جیش یه بسته دستمال کاغذی جیبی بیرون آورد با یکی لب خوشدو که رژی شده بود پاک کرد..یکیم داد به من. با تعجب نگاهش کردم که گفت:

-دور لبت رژ مالی شد.

و بعد با شیطنت خندید. با غیض دستمالو گرفتم و لبمو پاک کردم..بین پسره احمق از چه راه هایی استفاده میکنه! بی شعووووور. رادمان یه قایق گرفت از این موتوری خوشگلا. اسمشو آخر نتونستم یاد بگیرم..فقط میدونم از اینایی که یه اتاقک کوچولو برای راننده قایق دارنه. فقط منو رادمان سوار شدیم. نشسته بودم لبه قایق و به دریا نگاه میکردم. باد با موهام بازی میکرد و نسیم خنکی به صورتم میخورد که حس خوبی رو بهم القا میکرد. یاد ب\*و\*سه رادمان افتادم. دستمو روی لبم گذاشتم..حسیه خوبی داشتم..چرا؟  
-دیوونه شدی میخندی؟

به رادمان که قایقو خاموش کرده بود و کنارم نشسته بود و با پوزخند نگاهم میکرد نگاه کردم و اخم کردم و رومو ازش برگردوندم و به دریا زل زدم. به

دستمالی که هنوز رژی بود و توی دستم بود نگاه کرد و آروم خندید. با غیض نگاهش کردم و گفتم:

-کوفت! یه بار دیگه بهم نزدیک بشی زنده نمی مونی! تا الان سه میلیون بهم بدهکاری!

رادمان خودشو بهم نزدیک کردو با صدای شیطون گفت:

-مثلا اگه دوباره نزدیک شم میخوای چیکار کنی؟

-خفت میکنم. با همین کیف میزنم تو سرت. با ناخونام چشمتو در میارم.

رادمان نگاهى به اطرافمون کردو گفت:

-الان که کسی اینجا نیست میتونم کارتو یه سره کنما! نظرت چیه؟ هر چقدرم میخوای جیغ بزنی.

با ترس نگاه کردم و از سر جام بلند شدم.

-تو همچین کاری نمی کنی.

بلند شد و به طرفم اومد. من عقب میرفتم اون جلو میومد. یه دفعه حس

کردم که راهی ندارم داشتم میموفتادم توی آب که رادمان سریع از کمر بغلم

کرد. همین جوری بهم نگاه میکردیم که حس شیطنتم گُل کرد و سریع

برگشتم، جامون عوض شد.. من خم شده بودم و رادمانو از کمر بغل گرفته

بودم.. رادمان با تعجب بازومو هامو گرفته بود که نیفته.. ولی نزدیک بود منم

بیفتم.. هیکلی که این داره! وای خدایا. دستم شکست.. لبخند شیطونی

زدم.. چشمکی بهش زدم که دیگه قیافش از تعجب دیدنی شده بود. با یه

حرکت سریع کمرشو ول کردم که افتاد تو آب! نشستم کف قایق و نخند کی

بخند. بعد از مدتی که خوب خندیدم بلند شدم و دیدم کسی روی آب نیست اوای.. یا صاحب صبر. رادمان نیست. کجاست؟

-رادمان؟

جوابی نشنیدم.. خدایا من تنها اینجا چی کار کنم؟ من که قایق رونی بلد نیستم. روی نرده قایق خم شدم و با صدایی لرزون گفتم:

-رادمان؟ اذیت نکن.. بیا بالا.

بازم سکوت! خدایا غلط کردم. آگه بلایی سر رادمان بیاد من چه غلطی بکنم؟ خدایا برش گردون. دیگه اذیتش نمی کنم. توی چشمم اشک جمع شده بود. بغض گلمو گرفته بود. برگشتم که با قیافه خیس از آب رادمان مواجه شدم. بی توجه به اینکه خیسه یا چه فکری کنه بغلش کردم. شکه شده بود. چون دستاش باز مونده بود. ولی بعد دستاشو دور کمرم حلقه کرد. با

صدای لرزون گفتم:

-خوبی؟ ببخشید. نمی..

حرفمو قطع کردو گفت:

-تو منو ببخش. من نمی خواستم ناراحتت کنم. گفتم منو اذیت کردی منم

اذیتت کنم. ببخشید عزیزم..

ازش جدا شدم و گفتم:

-سردت نیست؟

رادمان خندید و گفت:

-تو چی؟ توهم خیس شدی.

-میگم قایقو راه بنداز بریم تا هردومون سرما نخوردیم سفرمون خراب نشده.

رفت سمت فرمون قایق و روشنش کرد..نشستم یه گوشه. به خودم میلرزیدم. من داشتم یخ میکردم وای به حال رادمان! رفتیم هتل. بعد از تعویض لباس و خوردن شام رفتیم که بخوابیم. با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم. دستمو دراز کردم و از پارچ روی عسلی کنار تختم یکم آب توی لیوان برای خودم ریختم..نشستم و لاجرعه سر کشیدم. خواستم بخوابم که چشمم به رادمان افتاد. صورتمو بهش نزدیک کردم.. این چرا عرق کرده بود؟ مگه هوا گرم بود؟ دستمو گذاشتم رو پیشونیش که انگار دست گذاشتم روی گدازه. سریع دستمو کشیدم. چقدر داغه. حالا چی کار کنم؟ به خودش میلرزید. پتورو کشیدم روش. همین جور نشسته بودمو فکر میکردم.. من که دکتر نبودم.. اینجارو هم نمی شناختم. الکی هم نمی تونستم کاری کنم. چی کار کنم خدا؟ ببین با پسر مردم چی کار کردی طنناز! آها. ساغر. اون دراه پزشکی میخونه. سریع تلفنو برداشتم و شماره شو گرفتم. اونجا الان روز بود. بعد از دوتا بوق برداشت.

ساغر- جونم طنناز جان؟

با صدای مضطربی گفتم:

-ساغر؟

ساغر- چی شده؟ چرا نگرانی؟

- ساغر چیزه. رادمان تب داره. خیلیم داغه. گفتم تو داری پزشکی

میخونی. میتونی کمکم کنی؟

ساغر- وای. حالا مگه رادمان سرما بخوره خوب میشه؟

- حالا چی کار کنم؟

ساغر- برو پنجره رو باز کن.

کاری که گفتو انجام دادم.

ساغر- ببین میتونی پاشورش کنی؟

با تعجب گفتم:

- چی چی؟!

ساغر- تا حالا نکردی؟

- اصلا اسمشم نشنیدم.

ساغر- ببین یه تشتو پُر آب میکنی.. پای بیمارو میزاری توش. روی پاهاش

آب میریزی. آب تقریبا سرد.

- باشه بهت زنگ میزنم.

قطع کردم و رفتم تشتو آب کردم. آوردم روی تخت و پتوی رادمانو کنار

زدم. زیر لب غر غر میکردم:

- ببین آدمو به چه کارهایی وادار میکنه. من تا حالا دستم به پای هیچ کس

نخورده.

پاهاشو تو آب گذاشتم و پاچه شلوارشو بالا زدم. روی پاها آب ریختم. یکم

که اینکارو انجام دادم زنگ به ساغر.

-الان چی کار کنم؟

ساغر-دستمال خیس بزار روی پیشونیش.

-ها؟

ساغر-اینم بلند نیستی؟

-آها..چرا چرا..تو فیلما دیدم.

همون جا یه حوله کوچولو رو خیس کردم و گذاشتم روی پیشونیش.

-خب؟

ساغر-یکم صبر کن. بعد آب به بدنش بزن.

با صدایی تقریبا بلند که ناله رادمان در اومد گفتم:

-چی کار کنم!؟

ساغر-اوه. گوشمو کر کردی..پیرهنشو دربیار روی بدنشو با حوله آب

بزن..کاره سختیه؟

با خجالت گفتم:

-آخه.

اون که خبر نداشت منو رادمان سوری عروسی کردیم. ادامه دادم:

-باشه یه کاریش میکنم.

ساغر-باشه..نتیجه رو بهم خبر بده.

-ممنون. فعلا..

ساغر-فعلا..

گوشی رو قطع کردم. دیگه چی کار کنم؟! به ناچار با یه حوله خیس نشستم کنار رادمان.. رومو کردم اونور و دکمه های پیرهنشو باز کردم.. بدون اینکه نگاهش کنم حوله رو روی بدن ورزیده اش کشیدم. یدفعه دستمو گرفت. با ترس برگشتم.. چشماش بسته بود. با صدایی که از ته چاه میومد گفت:

-چی کار میکنی؟

سرمو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

-فعلا حالت بده. بعدا توضیح میدم.

دستش شل شد و کنارش افتاد. چقدر وضعش بده! خدا به من صبر بده. چه کارایی که تا حالا نکرده بودم کردم.. حالا پرستارم شدم! تا صبح کارم همین شده بود. ساعت ۴ صبح بود. دستمو گذاشتم روی پیشونیش. آخیش. تیش اومده پایین. کنارش دراز کشیدم. به پهلوئی راستم دراز کشیدم. یه دستمو گذاشتم زیر سرم و خوابم برد. ساعت ۶ بیدار شدم. داشتم از خواب میمردم. ولی باید براش سوپ درست میکردم. اینو بلد بودم! چقدر به خودم که سوپ بلدم افتخار میکنم. رفتم توی آشپزخونه و یه سوپ خوشمزه درست کردم. سر قابلمه رو برداشتم و بو کشیدم.. به شاهکارم لبخندی زدم و خر ذوق شدم! یکم تو بشقاب ریختم و رفتم به طرف اتاق. نشستم روی تخت و سینی رو گذاشتم جلوم. رادمانو تکون دادم. چشماشو آروم باز کرد.

-بیا سوپ بخور.



آروم نشست و به پشت سرش تکیه داد. سینی رو گذاشتم رو پاش. خواستم بلند بشم برم که دستمو گرفت. دوباره نشستم. درحالی که چشماشو به سختی باز گذاشته بود با صدایی آروم گفت:

- باید یه چیز یو توضیح بدی.

- چیو؟

رادمان- دیشب؟ چرا پیرهمنو باز کردی؟

- الان وقت این سوالاست؟ خواستم بدنتو خنک کنم.

رادمان- شاید من خوشم نیاد بهم دست بزنی.

لبامو به حالت چندش جمع کردم و گفتم:

- نه اینکه الان خیلی پوشیده ای.

به خودش که با نیم تنه برهنه نشسته بود نگاه کرد و شروع به خوردن سوپش شد. آخ.. دهنش بسته شد. از اتاق رفتم بیرون. حوصلم سر رفت. رادمان که با این حالش نمی تونه بیاد بیرون. بروشور مناطق گردشگری و فرهنگی شو دیدم و موزه اقیانوسو انتخاب کردم. رفتم توی اتاق که آماده بشم. یه شلوار برمودا سفید با تاپ سرمه ای. موهامو دورم ریختم.. نشستم پشت میز آرایش. خواستم رژلب قرمز بزدم که با نگاه رادمان توی آینه مواجه شدم. لبخندی زدم و یه رژلب کالباسی زدم.. یه خط چشم و تموم! کتونی های سرمه ای مو پوشیدم و با یه کیف کوچولو زنجیری سفید از خونه زدم بیرون. با هزار تا بالا موزه رو پیدا کردم. عجب جای باحالیه! باید با رادمان اینجا بیام. تیکه های باقی مونده از کشتی ها. اه... چقدر باحاله. همین جور

داشتم میگشتم که چشمم به ساعت افتاد..۸!!! کی هشت شد؟ هنوز بعضی قسمتاشو ندیده بودم. بی خیال شدم و از موزه زدم بیرون. وویی هوا چه سرد شده بود. ای کاش یه لباس پوشیده تر می پوشیدم. راه افتادم سمت خیابون. گوشیمو درآوردم که آدرسو بینم. وای نه! گوشیم خاموش بود. هرچی سعی کردم روشنش کنم نشد! اه. لعنتی. همونجا وایساده بودم. تا آخر که نباید اینجا بمونم. راه افتادم توی خیابون ها. هر چه قدر میگذشت و من گیج تر می شدم. به معنای واقعی کلمه گم شده بودم! دیگه نزدیک بود بزنم زیر گریه. به ساعت نگاه کردم. وای ساعت ۱۱! چی کار کنم؟ یه زن از کنارم گذشت. به فرانسوی ازش خواستم بهم بگه این ورا اداره پلیس کجاست؟ گفت دوتا خیابون دیگه. رفتم به همون سمت. خب اینم اداره پلیس.. حالا چی کار میکنی طنز خانوم؟ خب میگم یه تماس برام بگیرن دیگه. رفتم و ازشون درخواست کردم به شماره رادمان زنگ بزنن. خیلی ترسیده بودم.. اشک تو چشمام جمع شده بود. یه پلیسه اومد کنارم و گفت منتظر بمونم تا رادمان بیاد. همین جور قلنج انگشتمو میشکوندم و با پام به زمین ضرب گرفته بودم. در اداره باز شد و رادمان با یه شلوار جین مشکی و پیرهن مشکی با یه پالتو مشکی. با اون حال خرابش اومد داخل. با دیدن من چشم غره ای بهم رفت و رفت سمت پیشخوان. یه چیزایی گفت و اشاره کرد برم بیرون. نزنه زیر گوشم؟ با ترس رفتم بیرون. توی حیاط اداره وایساده بود و دستاشو توی جیب شلوارش کرده بود. با پاش به یه سنگ لگد میزد. پشتش به من بود. رفتم سمتش و تک سرفه ای کردم. سریع برگشت طرفم. چشماش

خون افتاده بود. فکر کنم خودمو رنگین کردم. آب دهنمو قورت دادم. با صدای دادش یه قدم رفتم عقب.

رادمان- چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ میدونی چندبار زنگ زد؟ میدونی تا الان داشتم تو خیابونا دنبالت میگشتم؟ مگه آدرس هتلو برات سیو نکرده بودم؟ چرا لال شدی؟! **اِدِ جواب بده!**

اشک هام روی گونه هام جاری شدن. تند تند نفس میکشید و دستاشو مشت کرده بود. مطمئنا خیلی جلوی خودشو نگه داشته بود که نزنه تو گوشم. غلط کرده بزنه! دستشو میشکنم. حالا تا نزنه برم حقیقتو بگم. یه قدم بهش نزدیک شدم و با صدایی که لرزون بود گفتم:

-گوشیم. خاموش بود. شارژش تموم شده بود. خیلی گشتم تا. تا تونستم اینجارو پیدا کنم. من..

اومد نزدیک و منو گرفت توی بغلش. دستشو روی موهام می کشید و هیچی نمی گفت. دیگه گریه نیم کردم.. ساکت شده بودم. آغوشش بهم آرامش داده بود.. ازم جدا شد. پالتوشو درآورد انداخت رو دوشم. دستمو گرفت برد سمت ماشین. نگاهش کردم و گفتم:

-خوبی؟

لبخندی زد و سری تکون داد. در طرف کمک راننده رو باز کردم. اونم در طرف خودشو باز کرد. خواست بشینه که یدفعه دستشو گذاشت روی سقف ماشین. و چشماشو بست. سریع رفتم طرفشو گفتم:

-رادمان؟ حالت خوبه؟

حرفی نزد. چشماشو با درد بست. هلش دادم سمت در کمک راننده و گفتم:

- برو من خودم رانندگی میکنم.

بدون هیچ حرفی نشست. سوار شدم. سرشو تکیه داد به صندلی و چشماشو

بست. ماشینو روشن کردم و گفتم:

- اینجا دارو خونه کدوم طرفه؟

رادمان نگاهی به خیابون کرد و گفت:

- همینوم \*س\* تقیم برو.

بعدم چشماشو بست. حرکت کردم به سمت دارو خونه. از دکترش یه

داروهایی برای سرما خوردگی خواستم. دوتا شربتو یه قرص داد. نشستم توی

ماشین. رفتیم به سمت هتل. کمک کردم بره تو اتاق.. نشست روی تخت. با یه

لیوان آب قرصو شربتارو بهش دادم.. درحالی که سر شربتارو میستم گفتم:

- ببخشید. من باعث شدم تو اینطوری بشی.

حرفی نزد و دراز کشید. خودمم خسته بودم لباسامو عوض کردم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

رادمان

احساس میکردم سرم شده اندازه یه کوه! بهم گفت به خاطر اون اینطوری

شدم. ولی لذت میبردم وقتی ازم مراقبت میکرد. این چه حسی بود؟ وقتی دیر

کرده بود دلم خیلی شور میزد. همه شهرو دنبالش گشتم. وقتی بهم زنگ زدن

انگاری دنیارو بهم دادن! بدون هیچ معطلی رفتم اونجا.. اولش که دیدمش

خیلی از دستش عصبانی بودم.. ولی توی حیاط.. اون نگاه دریایی.. ذوبم

کرد. بی اختیار بغلش کردم. چقدر بهم آرامش داد.. اینکه نگرانم بود چقدر قشنگ بود برام.. اولین بار بود همچین حسی داشتم. برگشتم و به چهره معصومش که توی خواب هیچ اثری از اون غرور نبود نگاه کردم. نمی دونم چه مدت بهش خیره شده بودم که خوابم برد..

با تکون های دستی چشمامو باز کردم.. طناز با لبخند بالاسرم وایساده بود. هنوزم چشمام سنگین بود. نور آفتاب به چشمم میزد.. دست راستمو به صورت قائم روی چشمام گذاشتم و آروم گفتم:  
-نورش زیاده.

طناز از روی تخت بلند شد و رفت پرده رو کشید.. دوباره اومد سمتم. دستمو از جلوی چشمم برداشتو گفت:

-حالا انقدر لوس بازی برای من در نیار. پاشو صبحونتو بخور.  
بایدم باهات سنگین باشم.. توروخدا ببین دو روز افتادم روی تخت. اه. آروم نشستم. سینی رو گذاشت جلوم. بازم سوپ. آروم گفتم:  
-نمی خورم.

اخمهاشو تو هم کردو گفت:

-مگه بچه ای لجبازی میکنی؟

-بابا خسته شدم انقدر سوپ خوردم.

قاشق رو توی بشقاب برد و از سوپ پرش کرد. آورد سمت دهنم و تو چشمام زل زد. بعد گفت:

-بخورش.. وگرنه.. میریزه روی لباست. اینو میخوای؟

با اخم نگاهش کردم. قاشقوزد به لبم و گفت:

- بیا دهنیم شد. بخور دیگه. من تا حالا ناز کسیو نکشیدما.

نمی دونم چی توی نگاهش بود که دهنمو باز کردم. قاشق قاشق برام پُر میکرد. مذاشت توی دهنم. شده بود عین مامانا. دیدن طناز توی این موقعیت خیلی برام جالب بود. بشقاب خالی شد. خوردن از دست طناز یه لذتی داشت که نمی دونستم چیه.. ولی دلم میخواست بازم اون بهم غذا بده. خاک بر سرت رادمان خیره سرت ۴۲ سالته! گفتم:

- من هنوز گشنمه ها.

با تعجب نگاهم میکرد. با همون لحن گفت:

- بازم؟!

رفت و برام دوباره سوپ آورد. نگاهش کردم. همین جوری نشسته بود بهم نگاه میکرد.

- نه نمی خورم. سیر شدم.

با اعتراض گفت:

- مگه مرض داری؟! من اینو دور نمیندازم. یا میخوریش یا به زور میریزم تو حلقه!

- آگه میتونی راه دوم بهتره.

با عصبانیت و حرص قاشقو پُر سوپ کرد و آورد سمت دهنم. خوردمش.. دومین قاشقو که آورد از دستش گرفتم و بقیه رو خودم خوردم. در همون حال گفتم:

- برو آماده شو. میریم بیرون.

طناز با تعجب گفت:

- با این حالت؟

- مگه چمه؟ تا آخر که نمی تونم اینجا بمونم. خوب میشم. برو..

بلند شد رفت سمت آینه. موهاشو باز کرد و دستی توی موهاش کشید. یه لحظه محوش شدم.. این چه حسی بود؟ نکنه.. نه! امکان نداره.. نباید زیر قولم بزنم همین جور قلنج انگشتامو میشکوندم و با پام به زمین ضرب گرفته بودم. در اداره باز شد و رادمان با یه شلوار جین مشکی و پیرهن مشکی با یه پالتو مشکی. با اون حال خرابش اومد داخل. با دیدن من چشم غره ای بهم رفت و رفت سمت پیشخوان. یه چیزایی گفت و اشاره کرد برم بیرون. نزنه زیر گوشم؟ با ترس رفتم بیرون. توی حیاط اداره وایساده بود و دستاشو توی جیب شلوارش کرده بود. با پاش به یه سنگ لگد میزد. پشتش به من بود. رفتم سمتش و تک سرفه ای کردم. سریع برگشت طرفم. چشماش خون افتاده بود. فکر کنم خودمو رنگین کردم. آب دهنمو قورت دادم. با صدای دادش یه قدم رفتم عقب .

ادمان- چرا گوشیتو جواب نمیدی؟ میدونی چندبار زنگ زدم؟ میدونی تا الان داشتم تو خیابونا دنبالت میگشتم؟ مگه آدرس هتلو برات سیو نکرده بودم؟ چرا لال شدی؟! **اد جواب بده!**

اشک هام روی گونه هام جاری شدن. تند تند نفس میکشید و دستاشو مشت کرده بود. مطمئنا خیلی جلوی خودشو نگه داشته بود که نزنه تو گوشم. غلط

کرده بزنده! دستشو میشکنم. حالا تا نزده برم حقیقتو بگم. یه قدم بهش نزدیک شدم و با صدایی که لرزون بود گفتم:

-گوشیتم، خاموش بود. شارژش تموم شده بود. خیلی گشتم تا. تا تونستم اینجارو پیدا کنم. من..

اومد نزدیک و منو گرفت توی بغلش. دستشو روی موهام می کشید و هیچی نمی گفت. دیگه گریه نیم کردم.. ساکت شده بودم. آغوشش بهم آرامش داده بود.. ازم جدا شد. پالتوشو درآورد انداخت رو دوشم. دستمو گرفت برد سمت ماشین. نگاهش کردم و گفتم:

-خوبی؟

لبخندی زد و سری تکون داد. در طرف کمک راننده رو باز کردم. اونم در طرف خودشو باز کرد. خواست بشینه که یدفعه دستشو گذاشت روی سقف ماشین. و چشماشو بست. سریع رفتم طرفشو گفتم:

-رادمان؟ حالت خوبه؟

حرفی نزد. چشماشو با درد بست. هلش دادم سمت در کمک راننده و گفتم:

-برو من خودم رانندگی میکنم.

بدون هیچ حرفی نشست. سوار شدم. سرشو تکیه داد به صندلی و چشماشو بست. ماشینو روشن کردم و گفتم:

-اینجا دارو خونه کدوم طرفه؟

رادمان نگاهی به خیابون کرد و گفت:

-همینوم\*س\*تقیم برو.



بعدم چشماشو بست. حرکت کردم به سمت داروخونه. از دکترش یه داروهایی برای سرماخوردگی خواستم. دوتا شربتو یه قرص داد. نشستمت توی ماشین. رفتیم به سمت هتل. کمک کردم بره تو اتاق.. نشست روی تخت. با یه لیوان آب قرصو شربتارو بهش دادم.. درحالی که سر شربتارو مییستم گفتم:  
- ببخشید. من باعث شدم تو اینطوری بشی.

حرفی نزد و دراز کشید. خودمم خسته بودم لباسمو عوض کردم و خوابیدم.

\*\*\*\*\*

رادمان

احساس میکردم سرم شده اندازه یه کوه! بهم گفت به خاطر اون اینطوری شدم. ولی لذت میبردم وقتی ازم مراقبت میکرد. این چه حسی بود؟ وقتی دیر کرده بود دلم خیلی شور میزد. همه شهرو دنبالش گشتم. وقتی بهم زنگ زدن انگاری دنیارو بهم دادن! بدون هیچ معطلی رفتم اونجا.. اولش که دیدمش خیلی از دستش عصبانی بودم.. ولی توی حیاط.. اون نگاه دریایی.. ذوبم کرد. بی اختیار بغلش کردم. چقدر بهم آرامش داد.. اینکه نگرانم بود چقدر قشنگ بود برام.. اولین بار بود همچین حسی داشتم. برگشتم و به چهره معصومش که توی خواب هیچ اثری از اون غرور نبود نگاه کردم. نمی دونم چه مدت بهش خیره شده بودم که خوابم برد..

با تکون های دستی چشمامو باز کردم.. طنناز با لبخند بالاسرم و ایساده بود. هنوزم چشمام سنگین بود. نور آفتاب به چشمم میزد.. دست راستمو به صورت قائم روی چشمام گذاشتم و آرام گفتم:

-نورش زیاده.

طناز از روی تخت بلند شد و رفت پرده رو کشید..دوباره او مد سمتم دستمو از جلوی چشم برداشتو گفت:

-حالا انقدر لوس بازی برای من در نیار.پاشو صبحوتو بخور.

بایدم باهات سنگین باشم..توروخدا ببین دو روز افتادم روی تخت.اه.آروم نشستم.سینی رو گذاشت جلوم.بازم سوپ.آروم گفتم:

-نمی خورم.

اخمهاشو تو هم کردو گفت:

-مگه بچه ای لجبازی میکنی؟

-بابا خسته شدم انقدر سوپ خوردم.

قاشق رو توی بشقاب برد و از سوپ پرش کرد.آورد سمت دهنم و تو چشمام زل زد.بعد گفت:

-بخورش..وگرنه..میریزه روی لباست.اینو میخوای؟

با اخم نگاهش کردم.قاشقو زد به لبم و گفت:

-بیا دهنیم شد.بخور دیگه.من تا حالا ناز کسیو نکشیدما.

نمی دونم چی توی نگاهش بود که دهنمو باز کردم.قاشق قاشق برام پُر میکرد.مذاشت توی دهنم.شده بود عین ماما.دیدن طناز توی این موقعیت خیلی برام جالب بود.بشقاب خالی شد.خوردن از دست طناز یه لذتی داشت که نمی دونستم چیه..ولی دلم میخواست بازم اون بهم غذا بده.خاک بر سرت رادمان خیره سرت ۲۴سالته!گفتم:

- من هنوز گشتمه ها.

با تعجب نگاهم میکرد. با همون لحن گفت:

- بازم؟!

رفت و برام دوباره سوپ آورد. نگاهش کردم. همین جوری نشسته بود بهم

نگاه میکرد.

- نه نمی خورم. سیر شدم.

با اعتراض گفت:

- مگه مرض داری؟! من اینو دور نمیندازم. یا میخوریش یا به زور میریزم تو

حلقه!

- آگه میتونی راه دوم بهتره.

با عصبانیت و حرص قاشقو پُر سوپ کرد و آورد سمت

دهنم. خوردمش.. دومین قاشقو که آورد از دستش گرفتم و بقیه رو خودم

خوردم. در همون حال گفتم:

- برو آماده شو. میریم بیرون.

طناز با تعجب گفت:

- با این حالت؟

- مگه چمه؟ تا آخر که نمی تونم اینجا بمونم. خوب میشم. برو..

بلند شد رفت سمت آینه. موهاشو باز کرد و دستی توی موهاش کشید. یه

لحظه محوش شدم.. این چه حسی بود؟ نکنه.. نه! امکان نداره.. نباید زیر قولم

بزنم. طناز

نگاهم توی آینه به رادمان برخورد. یه دفعه نگاهشو ازم دزدید. وا.. مشکل داره  
 ها. از توی کمد یه آستین بلند جیگری. با شلوار جین مشکی برداشتم  
 پوشیدم. موهامو گیس کردم. یه آرایش ملایم. کتونی سفید قرمز. تموم انگاهم  
 به رادمان افتاد. به زور سرپا بود بعد میخواست بیاد بیرون. خدایا به من صبر  
 بده از دست این! اونم یه پیرهن سفید با کت جیگری اسپرت. با شلوار جین  
 مشکی پوشید. کالج مشکی.. موهاشو داد بالا. دستشو برد سمت عسلی و یه  
 چیزبو برداشت دستش کرد.. دقیق که شدم متوجه شدم حلقه ی رینگی  
 ازدواجمونه. به دست چپم نگاه کردم.. حلقه ام دستم نبود.. خجالت  
 کشیدم.. من دوستش داشتم ولی حلقه ی ازدواجمون دستم نبود. دست کردم  
 توی کیفمو حلقه امو در آوردم. روش سه تا نگین خوشگل براق بود. باهم  
 رفتیم کاخ های سلطنتی. به هر چی میرسیدیم عکس میگرفتیم. رادمان  
 پیشنهاد داد بریم لب دریا. داشتیم کنار هم قدم میزدیم. دلم میخواست دست  
 رادمانو بگیرم. دستمو دراز کردم دستشو گرفتم. سنگینی نگاهشو حس  
 میکردم. ولی سرم پایین بود. یدفعه رادمان مردیو صدا کرد و ازش خواست  
 ازمون عکس بگیره. با تعجب نگاهش کردم که چشمکی بهم زد. در همون  
 حال که داشتیم قدم میزدیم مرده ازمون عکس گرفت.. فکر کنم عکس  
 باحالی شده باشه. با وجود دریا و این پرنده ها. نشستم روی شن ها. صدای  
 چیک دوربینو شنیدم. صورتمو برگردوندم. رادمان با دوربین جلوم وایساده  
 بود. دوربینو از جلوی چشمش برداشتو گفت:

-چیزی نمی خوری؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم.

رادمان-الان میام.

دوربینو بهم داد و رفت. ۱۰ دقیقه گذشت ولی رادمان نیومد. بلند شدم رفتم دنبالش.. جلوی یه کافی شاپ پیداش کردم. از این مغازه هایی که جلوشم میزد داشت. یه پیشخونم بود. رادمان جلوی پیشخون بود و دوتا قهوه دستش. یه دختره هم روبروش. سریع دوربینمو درآوردمو یه عکس ازشون گرفتم. معلوم بود رادمان کلافه ست.. همش با پاش روی زمین ضربه میزد. سریع از دختره خداحافظی کرد. بدو رفتم سمت جایی که بود و نشستم. رادمان اومد کنارم نشست. قهوه رو بهم داد. لبخندی بهش زدم.. بعد از اینکه قهوه رو خوردیم. بلند شدیم رفتیم هتل.. از در کشویی لابی رفتیم تو.. رادمان جلوتر از من راه میرفت. دوربینو از کیفم برداشتم و روی عکس دختره زوم کردم.. چقدر آشنا بود. رادمان صدام کرد. گفتم بره من میام. صدای خنده چندتا دختر از پشت سرم اومد. برگشتم دیدم همین دختره تو عکسه! چقدر آشناست. بدو رفتم پشت یه مبل قایم شدم. فکر کن طناز.. فکر کن.. آها اون دختره توی هواپیما که با رادمان ورور میکرد! ای من یه حالی از تو بگیرم هی! دختره ورپریده چشم سفید.. با شوهر من چی کار داره؟! با دوستاش بود.. رفت سمت آسانسور. بعد اینکه درش بسته شد.. بدو رفتم سمت آسانسور.. جلوش وایسادم. ۱۰..۱۲/۱۱..۱۳..۱۴..۱۵..۱۶.. بدو رفتم از پله ها بالا. یا صاحب صبر. یدفعه برق خاموش شد. برق رفت؟! اه.. چراغ گویشیمو روشن کردم با اون رفتم بالا. یدفعه برق اومد. طبقه

چندمم؟ یه نگاه کردم دیدم آسانسور داره میره. طبقه ۲۰ و ایساده! توی طبقه مائن؟ یکم که دقت کردم دیدم طبقه ۱۸ ام. بدو رفتم طبقه ۲۰.. دیگه نفس برام نمونه بود. صدای کارت کشیدنشونو شنیدم. قایمکی از گوشه دیوار نگاهشون کردم که در یه واحدو باز کردن رفتن تو. عین کارگاه گجت و با قدمای آهسته مثل پلنگ صورتی روی پنجه پام رفتم جلوی در واحد.. ۴۲۰! دستمامو به کمرم زدمو زیرلب گفتم:

- حالا ببین یه آشی برات درست کنم ببین روغنش چند منه.

یه لحظه شک کردم.. درست گفتم. اه بهر حال اینکه حالتو میگیرم. رفتم جلوی در واحد خودمون. درو زدم.. رادمان با لباس راحتی درو باز کرد. کنارش زدم رفتم تو. خودمو ولو کردم روی مبل.

رادمان - چته؟ پنچری؟

- میخوام حاله یه نفرو بگیرم.

رادمان - کی؟

- بماند. چیزی سفارش دادی؟

رادمان - نه.. برو سفارش بده..

بلند شدم رفتم سمت تلفن و زیرلب گفتم:

- تنبل تن پرور.. چه بهش خوش گذشته.

صدای خنده ریزشو شنیدم.. رفت توی اتاق و درو بست. بعد از خوردن شام یه بند نشسته بودم روی مبل و فکر میکردم.. آها یافتم! زنگ زدم به ترنم.. اون موناکو رو خوب میشناخت.. ازش یه آدرس گرفتم. فعلا نمی تونستم

برم.. باید میذاشتم برای فردا.. رفتم پشت در اتاق.. که صدای شنیدن زمزمه  
 رادمانو شنیدم.. یه آهنگ.  
 نگاه کن به آوازه ی این سکوت  
 نمی خوام تورو حرف مردم کنم  
 تو زیباترین اشتباه منی  
 نباید تورو با خودم گم کنم  
 نباید.

این شعر چه معنی داشت؟ در اتاقو زدم که صداش قطع شد و بعد مدتی  
 گفت:

- بیا تو.

رفتم داخل. رو تخت نشسته بود و سرش بین دستاش بود. با نشستتم روی  
 تخت سرشو آورد بالا و به سمتم برگشت.

-چی داشتی زمزمه میکردی؟

رادمان با لحن خسته ای گفت:

-شنیدی؟

تعجب کردم.. تا حالا این لحنو از رادمان نشنیده بودم.

-آره. نگفتی؟

رادمان-حرف دلم.

همین جور داشتم نگاهش میکردم که گفت:

-چرا بهم زل زدی؟

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

-هیچی.

دراز کشید روی تخت. کنارش دراز کشیدم و به پهلوی راستم خوابیدم. طاق باز خوابیده بود و دستاشو زیر سرش گذاشته بود. بازم بهش زل زدم. خیلی حرفش ذهنمو درگیر کرده بود. حرف دلم؟ اه بی خیال. برگشت طرفم و رو بهم خوابید و عین من دستشو گذاشت زیر سرش و بهم زل زد. چشم تو چشم هم بودیم.. منم پرو پرو زل زده بودم بهش! خنده اش گرفت و روشو برگردوند. اما من عینهو منگولا نگاهش میکردم. پشتمو بهش کردم و خوابیدم. صبح زودتر از رادمان بیدار شدم. هوا سرد بود.. یه پالتوی سرمه ای با شلوار جین مشکی.. با یه کلاه مشکی پوشیدم و از خونه زدم بیرون. به آدرسی رفتم که ترنم بهم داده بود. به تابلوش نگاه کردم. امیدوارم بتونه کارمو راه بندازه. رفتم داخل. مرد فروشنده اومد جلوم و ازم پرسید چی میخوام.. منم گفتم:

-souris؟

مرده سرشو تکون داد و رفت داخل یه اتاقک. با یه جعبه برگشت و روی میز پیشخون روبروم گذاشت. آروم سرشو باز کرد. یکم از پیشخون فاصله گرفتم و با چندان به موش توی جعبه نگاه کردم. ولی با یادآوری کاری که میخوام بکنم لبخند خبیثی زدم و رو به مرده گفتم:

- (همینو میخوام) Je le veu



پولشو حساب کردم و به سمت یه اداره پست رفتم. جعبه رو روی میز  
پیشخونش گذاشتم و گفتم:

Envoyez-le à moi- (اینو برام بفرستین).

آدرس هتلو گفتم. ازم اسم فرستنده خواست که اسم رادمانو دادم. آخ الان از  
رادمان متنفر میشه. در حالی که کف دستامو از شادی بهم می ساییدم از  
اداره پست بیرون اومدم. پست ویژه بود بخاطر همین. تا چند ساعت دیگه  
میرفت. رفتم توی لابی هتل و درخواست قهوه دادم. در حال خوردن قهوه بودم  
که دیدم پستیچی وارد لابی شد و یه بسته ای رو داد به پیشخدمت هتل. بعدم  
رفت. پیشخدمت تماسی گرفت و رفت به سمت آسانسور. قهوه رو گذاشتم  
روی میز و بدو رفتم سمت آسانسور. با پیشخدمت رفتیم توی آسانسور. به  
جعبه زیر چشمی نگاه کردم و لبخند مرموزی زدم. انقدر از این کارام خوشم  
میاد که نگو. در آسانسور باز شد و من خودمو پرت کردم بیرون که پیشخدمته  
تعجب کرد.. لبخنده مسخره ای زدم و به سمت واحد خودمون رفتم و درو  
زدم. رومو کردم به سمت راست که واحد اون دختره بود. پیشخدمته درو زد و  
دختره بیرون اومد. جعبه رو گرفت و رفت تو. لبخند خبیثی زدم و خواستم برم  
تو که سینه به سینه با رادمان برخورددم. پرسشگرانه نگاهم میکرد. کنارش زدم  
و رفتم تو. خودمو انداختم روی مبل. رادمان نشست رو بروم. با شک نگاهم  
کردو گفت:

-تا الان کجا بودی؟ چرا صبح از خونه زدی بیرون؟

آخه مگه تو فضول منی؟ شیطونه میگه بگم خونه دوست پسرم بودم. ولی بیخی. حوصله کل کل نداشتم. الان یه موضوع مهم تر بود. کلاهمو از سرم برداشتم و انگشت اشاره مو جلوی بینیم گذاشتم:  
-هیسس!

با تعجب به من نگاه میکرد. با انگشتام میشمردم:

۱-۲-۳!

صدای جیغ دختره بلند شد! چون پنجره باز بود میتونستیم صداشو بشنویم. رادمان دستشو رو قلبش گذاشتو گفت:  
-یا حضرت فیل!

زدم زیر خنده. و همین جور که زمینو از خنده گاز میزدم به سمت در رفتم. درو باز کردم و جلوی در وایسادم.. دختره جیغ جیغ کنون توی راهرو بود و هی پاهاشو بالا پایین میکرد و دستاشو توی هوا تکون میداد و به ایرانی میگفت:

-موش! کمک!

رادمان اومد بیرون. با دیدن وضع دختره با تعجب و دهنی باز بهش نگاه میکرد. حراست هتل اومدن. همه از اتاقاشون بیرون اومده بودن. انگشتای اشاره مو گذاشته بودم روی سوراخ گوشم که جیغ جیغاش گوشامو اذیت نکنه. پیشخدمتا موشه رو گرفتن و رفتن سمت دختره. بعد مدتی دیدیم که اومدن سمت ما. خب نقشه اول به موفقیت سپری شد. حالا نقشه دوم برای تنبیه رادمان! دستامو روی سینم قفل کردم و با لبخند پیروزمندانه رفتم داخل

اتاق.نشستم رو مبل و پامو روی پام گذاشتم.بعد مدتی رادمان اومد داخل.نگاه غیضی به من انداخت و رفت پالتوشو برداشت و رفت بیرون از اتاق.بلند شدم و بالا پایین پریدم از کاری که کردم.همه چیز گردن رادمان افتاد.دختره هم ترسید..از هر دو انتقام گرفتم.آخیش.داشتم جیغ و دست میزدم که در اتاق باز شد و رادمان عصبی اومد داخل.اومد سمتم و منو چسبوند به دیوار..اما من خیلی ریلکس و با پررویی نگاهش میکردم..از بین دندونای بهم قفل شده اش گفت:

-کار تو بود؟

چند بار پلک زدم و گفتم:

-کدوم کار؟

رادمان-اون موش؟فرستادنش به نازنین به اسم من!

به به.پس خانومو میشناسه..

-چرا فکر میکنی کاره منه؟

با صدای بلند داد زد:

-پس کار کی میتونه باشه؟!ها؟

چشمامو بستم و با حرص گفتم:

-صداتو برای من نبر بالا!

رفتم توی اتاق و دوربینو آوردم زدم روی سینش و نشستم روی مبل.دست به سینه نشستم و پای چپمو روی پای راستم انداختم.نشست روی مبل و بعد

از کلی اینور و اونور کردن عکسا به عکس خودش رسید و چشماش چهارتا شد. زیر لب گفت:

-این.

بلند شدم و رفتم بالا سرش و گفتم:

-آره این! ببین رادمان. ما توی موناکو بی نهایت آشنا داریم. همه ی اونام تورو میشناسن. آگه تورو با این دختره. اسمش چی بود؟ آها نازنین خانوم میدید برای من بد می شد!

اینارو میگفتم و هی روی صورتش خم میشدم و اون میرفت عقب. تا جایی که به پشتی مبل خورد و صورتش روبروی صورتم قرار گرفت. از لای دندونای قفل شده ام گفتم:

-از الان تا پایان قرار دادمون. هر وقت خواستی با دوست دخترات قرار بزاری کنسلش میکنی. هیچ کس! تاکید میکنم.. هیچ کس نباید تورو با دختری ببینه. فهمیدی!؟

بدبخت از لحنو حرفام کُپ کرده بود. این لحنو وقتی استفاده میکردم که خیلی جدی و محکم باشمو بخوام حرفمو روی کرسی بشونم. همین جور بهم نگاه میکردیم که یدفعه دستامو که روی زانو هام بود گرفت و منو نشوند کنار خودش. به معنی کامل پرت شدم روی مبل. خودمو جمع و جور کردم که گفتم:

-نازنین. نامزدم بود.

با تعجب نگاهش کردم. نامزد؟ تا حالا نشنیده بودم. با غمی که توی نگاهش بود نگاهم کرد. یدفعه نگاهشو به روبرو دوخت و با لحن سرزنش واری که مخاطبش خودش بود گفت:

- نباید میگفتی رادمان.. نباید.

بعدم بلند شدو رفت توی اتاق و درو محکم بست! اه.. انقدر بدم میاد یه چیز یو میگن بعد وسط راه ولش میکنن اصلا آدمو توی بحران فضولیش میزارن به امون خدا! بلند شدم و رفتم توی اتاق. کنار پنجره وایساده بود و سیگار میکشید. سری به نشانه تاسف تکون دادم و نشستم لب تخت. سرفه ای کردم که برگشت سمتم. گفتم:

- میخوام بشنوم.

یه تایی ابروش پرید بالا. بلند شدم و به طرفش رفتم. درهمون حال با لحن فضولم گفتم:

- آخه.. چیزه.. من الان شاخکام فعال شده. بعدش توهم یا نباید میگفتی یا حالا که گفتی تا آخرش بگو.

لبخندی زدو گفت:

- مطمئنی دوست داری بشنوی؟

سرمو به علامت آره تکون دادم. آهی کشیدو گفت:

- گفتم که وقتی بابام مُرد تا ۱۷ سالگیم مامانو رزیتا پیشم بودن. وقتی ۲۰ سالم بود عاشق یکی از همکلاسیام توی دانشگاه شدم.. اونم یه ایرانی بود. اسمشم نازنین بود. خونواده نداشت و پیش عموش که بچه ای نداشت زندگی

میکرد. ولی عموش اینا ایران بودن.. اونم برای درس اوامده بود فرانسه. تو یه چشم بهم زدن نامزد کردیم. باید بگم روزای خوشی رو داشتیم. ولی. بعد یه سال.. توی یه شب. بهراد دوستم بهم خبر داد نازنین رو توی یه خونه ف\*ح\*ش\*ا پیدا کرده. تا ندیدم باور نکردم.. ولی وقتی نازنین رو توی جمع یه مشت مرد دیدم به معنای واقعی کلمه شکستم. خرد شدم.. توی اون سن کم. من همچین چیزو تجربه کردم. نازنین گفت دیگه اینکارو نمیکنه. منم چون دوستش داشتم قبول کردم.. اما دفعه دوم که دوباره تو اون خونه ها پیداش کردم دیگه نتونستم تحمل کنم. من دختری رو میخواستم که متعلق به خودم باشه. نه اینکه صدتا مرد دیگه بهش دست زده باشن.

به اینجا که رسید حرفی نزد. جلوی صورتشو با دستاش گرفت.. بعد مدتی دستاشو برداشتو گفت:

-ازش جدا شدم. خیلی سخت بود. توی چهارسال با دخترای مختلفی دوست بودم اما هیچ کی جذابیت دلخواهمو نداشت. نازنین سعی کرد برگرده پیشم اما من اون رادمان خام چهارسال پیش نبودم.. آخرین دوست دخترم لیزا بود. که میشناسیش. هنوز نتونستم اونو دک کنم که به لطف تو توی اون کافی شاپ دیگه سراغمو نگرفت.

-خب؟ حالا لیلا اینجا چیکار میکنه؟

رادمان-نمی دونم چطور منو پیدا کرده. ولی امروز صبح وقتی نبودى اوامد اینجا و اظهار پشیمونی کردو گفت عوض شده. با یه عمل جراحی همه چیزو

حل کرده. اما چه فایده که من دیگه اونو نمی خواستم. من از اون اتفاق ضربه بدی دیدم.. خیلی بد.

احساس کردم لباسو روی هم فشار میده که گریه نکنه. برگردوندمش سمت خودم.. اشک توی چشمای طوسی خوشگلش جمع شده بود. از دیدن غمو ناراحتیش ناراحت شدم. اشک تو چشمای منم جمع شده بود. ببین تو رو خدا. نازنین باهاش چی کار کرده که انقدر دلش پُره. همین جور بهم نگاه میکرد. بغلش کردم.. دستامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو روی سینهش چسبوندم. هیچ کی حق نداره عشق منو اذیت کنه. عشقم؟ آره عشقم. من عاشق رادمانم.. تحمل دردو ناراحتیشو ندارم.. از خوشحالیش خوشحال میشم. دستمو به صورت نوازش وار روی کمرش میکشیدم. از خودم جداش کردم که دیدم چندتا اشک روی گونه اش روان شده. با تعجب گفتم:

-گریه؟! اونم تو؟ بخاطر یه دختر؟!!

سرشو تاسف بار تکون داد و گفت:

-خاک بر سرم با این کنترل احساساتم.

خندیدم.. با اینکه این حرف برام سخت بود ولی گفتم:

-هنوزم دوستش داری؟

بهم نگاه کرد. به دهنش چشم دوخته بودم و منتظر بودم حرفی بزنه که گفت:

-آره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-آره؟!!

آروم با دستش زد روی پیشونیم و گفت:

-به نظرت با وضع و کارایی که اون کرده، من میتونم دوستش داشته باشم؟

عین منگولا نگاهش کردم و گفتم:

-گیجگم کردی. الان دوستش داری یا نه؟

رادمان-نه.

با تعجب گفتم:

-نه؟!؟

رادمان از من جدا شد و رفت نشست رو تخت و گفت:

-آی کیو در حد اورانگوتان! خب معلومه که نه. من هیچ حسی بهش ندارم.

-آها.

یدفعه گفتم:

-ماجرا موشه چی شد؟

با غیض بهم نگاه کرد و گفت:

-شانس آوردی نازنین بود وگرنه گردنمو میذاشتن لا گیوتین.

خندیدم و گفتم:

-ببخشید خب.

لباسمو به سمت بینی ایم گرفتم و گفتم:

-ا.. احساس میکنم بوی موش گرفتم. برم یه دوش بگیرم.

یه حوله برداشتم و رفتم توی حموم. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم. داشتم لباس

زیرمو میپوشیدم که یه جعبه کوچیک روی سکوی حموم دیدم. برش داشتم و



بازش کردم.. با دیدن سوسک توی جعبه مور مورم شدم و با تمام توانم جیغ کشیدم و از حموم زدم بیرون. چشمامو بسته بودم و دستامو توی هوا تکون میدادمو پاهامو بالا پایین میکردم.. بین جیغام رادمانو دیدم که با تعجب نگاهم میکردو روی تخت نشسته بود. پام به جایی گیر کردو شپلق! افتادم یه جایی. چشم باز کردم دیدم صورت گودزیلای رادمان جلو چشممه.. اونم چشمامشوروی هم فشار داده بود. دقت که کردم دیدم افتادم روش. خاک بر سرم.. خواستم جدا بشم دیدم دستاش دور کمرم حلقه شده. چشماشو باز کرد و به چشمام خیره شد. خدایا خودمو به خودت میسپریم. بی عفت نشم؟! یه دستشو گذاشت پشت گردنم و سرمو نزدیک کرد. چشمامو با ترس روی هم فشار داده بودم که پیشونیم داغ شد. رادمان پیشونیمو ب\* و\* سیده بود. چه لذتی داشت. وای گر گرفتم. ازش جدا شدمو خودمو انداختم کنارش. دستمو روی گردنم کشیدمو گفتم:

-وای چقدر گرمه.

یه لحظه به خودم نگاه کردم. وای!!!!!! ای فقط لباس زیر تنمه. رادمان بلند شد و با دیدن من چشماش چهارتا شد! دستامو جلوی صورتش تکون دادمو گفتم:

-هوی.. چشماتو درویش کن.

خندید. پتورو کشیدم رو خودم. رادمان بلند شد رفت سمت درو با لحن شیطون گفت:

-آره.. قایم کن.. من که ندیدم.

جیغ زدم:

-رادمان!

بدو رفت بیرون و درو بست. شلوار مو پوشیدم. یقه لباسمو انداختم توی گردنم که در تا نیمه باز شد سریع گفتم:

-نیا تو.. هنوز نپوشیدم.

رادمان-چیزه.. فقط اون ب\*و\*سه روی پیشونیت. فقط بخاطر تشکر برای گوش دادن به حرفام بود. برداشت بد نکن..

لبخندی زدمو گفتم:

-برداشتی نکردم.

رادمان-ممنون.

و درو بست. نفسی که توی سینم حبس شده بود رو محکم فرستادم بیرون. یه ب\*و\*سه برای تشکر؟ بابا تو دیگه کی هستی؟ همیشه همین جوری باش! چشمم خورد به سوسک کنار دیوار و یه جیغ بنفش کشیدم. رادمان خودشو پرت کرد توی اتاق و گفت:

-چته؟ چرا هی راه به راه جیغ میکشی از نوع رنگین کمان؟

توی همون حالت ترس خنده ام گرفت و سوسکه رو نشونش دادم. جعبه دستمال کاغذی روی میز آرایش برداشت کوبید روی سوسکه که ناخودآگاه

گفتم:

-او پس.

رادمان-خیالت راحت شد؟

-بینم..این چه هتلیه که توش سوسک پیدا میشه؟

رادمان-اینجا از هر نظر تمیزه..امکان نداره.

-پس.

بدو رفتم توی حموم.اون جعبه رو برداشتم و اوادم بیرون و رو به رادمان

گفتم:

-پس اینو تو گذاشتی؟

رادمان-به من میخوره جعبه دخترونه داشته باشم؟

یکم به جعبه دقت کردم..راست میگه..دخترونست..منم که مرض ندارم

خودمو بترسونم.دیگه دختری اینجا نیومده.وایسا بینم.

-رادمان!

-چیة؟!

-به غیر از نازنین..دیگه کی اومده اینجا؟

رادمان دستشو زیر چونش گذاشت و به حالت تفکر به سقف نگاه کرد بعد

گفت:

-فقط نازنین.

-کار خود ورپریده شه.

بدو از واحدمون بیرون زدم و رفتم سمت واحد نازنین.به صدا کردن رادمانم

توجهی نکردم.جلوی در که رسیدم رادمان پشتم بود.زنگو زدم.بعد از دقایقی

در باز شد.خوده عوضیشه.با حرص نگاهش میکردم.اول یه نگاه به من کرد

بعد یه نگاه متعجب به رادمان.گفتم:

- بیخشید؟

به صورت‌م خیره شد.

- شما امروز اومده بودید واحد ۴۱۰؟

نازنین نگاهی به رادمان کرد و گفت:

- بله.

یکی از دستامو به کمرم زدمو گفتم:

- اونوقت چرا؟

نازنین اخمهاشو توهم کرد و گفت:

- به شما ربطی داره؟

طلبکارانه گفتم:

- بله که ربط داره!

نازنین هم عین خودم دستشو به کمرش زد و گفت:

- و دلیل ربط؟

- چون منم تو اون واحد زندگی میکنم.

و با انگشت اشاره به واحد خودمون اشاره کردم.

نازنین با تعجب به رادمان نگاه کرد و گفت:

- دوست دخترته؟

دست چپمو جلوی صورت نازنین گرفتمو حلقه رو بهش نشون دادمو گفتم:

- نخیر..زنشم.

دیگه بیشتر از این نمی تونست تعجب کنه. دست چپ رادمانم بهش نشون دادمو گفتم:

- باورت شد؟

با اینکه جا خورده بود ولی خودشو جمع و جور کردو گفت:

- پس تو همونی هستی که اون روز رفتی توی واحد رادمان؟

- اولاً دختر خاله نشو.. رادمان نه آقای ایران منش. بعدشم بله من همونم. و

حالا اومدم پرسم وقتی اومدی واحد من توی اتاقم رفتی؟

نازنین - آره چطور؟

یقشو گرفتم آوردمش بیرون چسبوندمش به دیوار راهرو و گفتم:

- خب؟

نازنین - ا.. چته؟

رادمان شونمو گرفتو گفت:

- نکن طناز.

- صبر کن رادمان. میخوام ببینم تو اتاقم چه غلطی میکرده.

جعبه رو بهش نشون دادمو گفتم:

- این مال توئه؟

با ترس به جعبه نگاه کرد.

- مگه گری؟

نازنین چشماشو بستو گفت:

- آره مال منه.

-واسه چی اینکارو کردی؟

نازنین- برای اینکه دیدم یه دختر وارد واحد رادمان شد. بعدشم که اومدم اونجا لباسای دخترونه دیدم. خواستم اذیتت کنم.

پرتش کردم سمت واحدشو گفتم:

-ای کوفت!

بعدم جعبه رو انداختم جلو پاشو گفتم:

-یه بار دیگه. فقط یه بار دیگه دور و ور رادمان باشی.. حسابت با کرامون کاتبینه. آخرین بارتم باشه سوسک و این چیزا جاسازی میکنی تو حموم و اتاقا. اه.. چندش.

رفتم سمت واحدمون. داشتم میرفتم داخل که دیدم رادمان داره میاد. یدفعه نازنین دستشو گرفت. رادمان از شونش به نازنین نگاه کرد. رفتم توی واحد و کلمو از جایگاه در بیرون آوردم.. صداشونو واضح میشنیدم.

رادمان- ولم کن نازنین.

نازنین با دلخوری گفت:

-وافتا زنته؟ تو نگفتی ازدواج کردی.

رادمان- باید میگفتم؟ حالا که فهمیدی.. دیگه درو ورم نیلک!

رادمان خواست بیاد.. ولی نازنین همچنان دست رادمانو گرفته بود. رادمان برگشت و با شدت دستشو از دست نازنین کشید بیرون.

نازنین- من باور نمی کنم.. تو اون دختر و دوست داشته باشی.. ما میتونیم دوباره باهم باشیم.

رادمان دست به سینه بهش زل زدو گفت:

- باید بگم اشتباه میکنی. من طنازو از جونم بیشتر دوست دارم. به هیچ وجه

حاضر نیستم از دستش بدم. اون از تو خیلی پاک تره!

ضربان قلبم رفت بالا. یعنی حرفاش واقعی بودن؟! اگمون نکنم. رادمان اومد

سمت واحد که رفتم داخل و نشستم روی مبل. رادمان اومد توو سفارش

ناهار داد. دستامو بهم قفل کرده بودم و می فشردم. گوشی رادمان زنگ خورد.

رادمان- جونم شروین؟

..-

رادمان- دروغ؟

..-

رادمان- اوکی.. می بینم.

.-

رادمان- باش تا بیرین.

.-

رادمان- هه. هه. فعلا.

گوشیو قطع کردو رو به من گفت:

- من میرم یکم تنقلات بخرم.. تو سعی کن شبکه سه ایران رو پیدا کنی.

با تعجب گفتم:

- واسه چی؟

پالتوشو برداشتو در حالی که می پوشیدش گفت:

- شد من به باریه چیزی ازت بخوام تو سوال نکنی؟ میام بهت میگم دیگه. تو پیداش کن.

بلند شدم رفتم نشستم روبروی تلویزیون. رادمان رفت بیرون. یه ۲۰ دقیقه گذشت که تونستم شبکه سه رو پیدا کنم. اینکه همش تبلیغه. بی کاره میخواد تبلیغ ببینه؟! برنامه ورزش.. واسه چی؟ اههههه. یادم نبود. استقلال پرسپولیس بازی دارن. یعنی رادمان کدوم طرفیه؟ در واحد زده شد. بدو رفتم و بازی کردم.. رادمان با قیافه خندون و شیطون. با یه پلاستیک پر از تنقلات اومد داخل. رفت سمت کاناپه ها. در حالی که میرفتم طرفش گفتم:

- چه خبره؟ مگه ما ناهار سفارش ندادیم؟

تک تک چیپس ها و پفک هارو ریخت توی دیس. تخمه هارو توی بشقابو گفت:

- ناهارو کنسل کردم. همینارو بخوریم.. شام میریم بیرون..

- اوکی.

نشستم کنارش. یه بشقاب چیپس برداشتم.. اونم تخمه رو برداشت.. بازی شروع شد. در حالی که به تلویزیون خیره شده بودیم گفتم:

- قرمزی یا آبی؟

رادمانم در همون حالت گفت:

- عشقم آبی.

با حالت چندش بهش نگاه کردم و گفتم:

- ولی من عاشق رنگ گرم قرمز.



رادمان- نوچ نوچ نوچ. برات متاسفم. نمی دونم طاقت باختوداری یانه.

-هه هه.. به همین خیال باش. بزار ۶ تایی بیریمتون.

با غیض بهم نگاه کرد. منم یه لبخند شیطانی تحویلش دادم. توی

دقیقه ۲۶ پرسپولیس یه گل زد! با خوشحالی بالا و پایین پریدم و جیغ

کشیدم. رادمان انقدر عصبی بود که دستمو گرفت پرتم کرد روی مبلو گفت:

-ا.. بشین انقدر سروصدا نکن!

براش زبون درآوردمو گفتم:

-حالا ۵ تا دیگه مونده.

حرفی نزد و بازی رو نگاه کرد. بدبخت چه حرصی میخورد. توی

دقیقه ۶۳ استقلال یه گل زد. رادمان بلند شد و با خوشحالی داد زد. به

تلویزیون اشاره کردم و گفتم:

-بشین بابا. آفساید اعلام شد.

با تعجب به تلویزیون نگاه کرد و گفت:

-امکان نداره.

بعدم با حرص خودشو پرت کرد روی مبل. دم گوشش گفتم:

-حرص نخور عزیزم. خون کیفیت.. کیفیت تر میشه.

یه ویشگون از رونم گرفت که جیغم هوا رفت و محکم با پاشنه پام زدم روی

پاش. در همین لحظه صدای داد گل گل.. مجری توی خونه پیچید. با ترس

برگشتیم طرف تلویزیون.. که.. اه.. بازم استقلال. دیگه تا آخر بازی هیچ گلی

زده نشد. عین بغ کرده ها دست به سینه روی مبل نشسته بودم. بازی تموم

شد. رادمان برگشت طرفمو گفت:

- ۵ تا گُل دیگه که ماسید.

جیغ زد:

- قبول نیست! دقل بازی کردین. الکی خطا کردین.

رادمان - حالا تو هی بگو. میخوای خودم بیرمت؟

- چی؟

یه زیر تلویزیونی اشاره کرد و گفت:

- اینجا هم پلی استیشن هست هم بازیس.. بیا فوتبالشو بازی کنیم.

شیطون نگاهش کردم و گفتم:

- قبوله. اما به شرطه ها و شروطه ها!

رادمان - من شرط سخت میذارما.

- هرچی باشه قبول! ولی.

یکم نگاهش کردم و گفتم:

- نه موارد خاک بر سری.

رادمان خندید و گفت:

- چشم خانم شرطی. حالا بیا بشین روی زمین.

هر دو نشستیم روبروی تلویزیون روی زمین.

- شرط من اینکه بعد اینکه برگشتیم. به مدت دو هفته ظرفارو بشوری.

رادمان - قبول. من شرطمو بعد بازی میگم.

-انقدر به خودت مطمئن نباش.

رادمان- می بینیم. یکی از دسته هارو دستم داد و بازی رو شروع کردیم. ۴ تا گل توی دوتا بازی بهش زدم. هر دوتا بازی رو بُردم. بازی سومو.. ۲۰ تا به نفع اون باختم. و بازی سومو هم باختم. با صورتی شکست خورده رو بروی رادمان نشستم.. اونم روشو کرد طرفم. رادمان دستاشو بهم زدو گفت:

-حالا شرط!

آب دهنمو با ترس قورت دادم که با انگشت اشاره به لبم اشاره کرد! با تعجب به لبم اشاره کردم و گفتم:

-لبم!؟

رادمان- نه بابا منحرف. بالای لبِت. دستمو گذاشتم بالای لبمو گفتم:

-خب؟

رادمان شیطون نگاهم کردو گفت:

-سیبل آتشین!

جیغ زدم:

-نه!

رادمان- آره. قبول نیست.. جر زن نباش..

-تورو خدا.

رادمان- اصلا بیخشش نداره!

با ناراحتی صورتمو جلوش گرفتمو چشمامو بستمو گفتم:

- پس زوباش!

انگشت های شصتوشو گذاشت بالا. وسط لبم و به طرف مخالف کشید.. اما وسطش که رسید توقف کرد. با تعجب چشمامو باز کردم که دیدم صورتش اومد جلو. باز من تو هنگ موندم! انگاری خودشم از کارش تعجب کرده بود چون دستاش دوطرف صورتم قفل شده بودن.. خودمم با تعجب به زمین خیره شده بودم.. ازش جدا شدمو بدو رفتم تو اتاق. نشستم روی تخت.. قلبم انگاری توی شکمم داشت میزد!!! سریع یه پالتوی قرمز با شلوار جین مشکی.. با بوت های تا زانو مشکی پوشیدم.. یه کیف دست قرمز.. نشستم پشت میز آرایشم. موهامو کج گذاشتم. سایه مشکی و قرمز. خط چشم.. رژ تقریبا قرمز. در اتاقو باز کردم که سینه به سینه رادمان خوردم. سریع کشیدم کنار. ازش خجالت می کشیدم. اونم انگاری کلافه بود. نشستم رو کاناپه ها. بعد از دقایقی. با یه پیرهن آب کاربنی با شلوار جین مشکی. کالج مشکی اومد بیرون. جلوی آینه قرار گرفت. موهای جلو چشمشو شونه کرد. یدفعه از دهنم پرید گفتم:

- اون پیرهن سرمه ایه بیشتر بهت میومد.

از تو آینه قدی نگاهم کرد. ابروهاش بالا پریدو با لحن سردی که ازش تو این مدت کم سراغ داشتتم گفت:

- من از تو نظر خواستم؟

چشام شد چهارتا!! این رادمان دو دقیقه پیش بود که عین بچه ها داشت باهام بازی میکرد؟ بعیده. جاهاشون عوض نشده؟ عین هو این سریاله. اسمش چی

بود؟ اه بیخی. پالتوشو برداشت و از خونه خارج شد! این چرا اینجوری شد؟ بخاطر اینکه جا نمونم بدو رفتم بیرون. همزمان با رسیدن من به جلوی آسانسور و کنار رادمان قرار گرفتن. یه پسر خارجی اومد کنار مون. رفتیم تو آسانسور. توی آسانسور همش پسره منو آنالیز می‌کرد. زیر لب گفتم:

-تموم شدم.

رادمان سرشو برگردوند طرفم. بی خیال سرشو برد توی گوشیش!!! خدایا. این کاب\*و\*سه؟ در آسانسور که باز شد زودتر از همه رفتم بیرون. با قدمایی تند رفتم بیرن هتل. رادمان ماشینشو از پارکینگ بیرون آورد و جلوی پام ترمز کرد. باز سرش توی گوشیش بود! با حرص نشستیم توی ماشین. حرکت نمی کرد. برگشتم طرفش و گفتم:

-رادمان!

سرشو آورد بالا و تو صورتم زل زدو گفت:

-ها؟

ها و کوفت! ها و درد! بی شعور بی ادب! چشمامو از عصبانیت بستم و بالحن عصبی گفتم:

-نمیخوای که منو به کشتن بدی؟ ها؟ اون گوشی لا مصبو بزار تو جیب راه بیفت!

گوشی رو پرت کرد روی داشبورد و ماشینو راه انداخت. بالاخره رسیدیم به یه رستوران.. انقدر از دستش عصبانی بودم که از ماشین پریدم پایین و زودتر رفتم داخل رستوران. همه میزای دو نفره پُر بود. نشستیم روی یه میز چهار

نفره. آرنج دستامو گذاشتم روی میز و با دستام صورتمو پوشوندم. اصلا خوشی به من نیومده. این رادمانم شده قوز بالا قوز.. آخه بگو سرد و خشک بودنت برای چیه؟!

-اگه تنهائین میشه ما اینجا بشینیم؟

سرمو بلند کردم. دو تا پسر. مامان یکی منو بگیره.. چقدر جذاب بودن. ولی به پای رادمان نمی رسیدن. رومو با غیض ازشون گرفتم. همون پسره دوباره گفت:

-سکوت علامت رضاست؟

-نخیر.. این بار علامت عصبانیته! برین گمشین تا همه رو جمع نکردم اینجا. پسره اوامد نزدیکو گفت:

-مثلا میخوای چه غلطی بکنی دختر کوچولو؟ تک و تنها.. توی کشور غریب؟

-من که الکی بلوف نمی زنم.

اون کی پسره گفت:

-آرمین؟ اون عکسه رو.. این دختره نیست؟

به طرف عکسی که دوست آرمین نشون داده بود برگشتم. اااااااا. این که منم! مطمئنم که منم چون این عکسو خودم گرفتم. ۴ سال قبل.. توی کوه. بالای قله وایساده بودم. عکس از نیم تنم به بالا بود. چشمای آبیمن هنوزم همه رو آتیش میزد.

آرمین- این کیه؟!

-ببین برو گمشو.

آرمین- نه دیگه. وقتی شمارو پیدا کردیم گم بشو نیستیم.

تقریبا جیغ زدم:

-میگم گمشو!

آرمینه کپ کرد. یدفعه چند نفر اومدن. دوتا از اونا گارسون بود. دوتاشونم مرد های کت و شلواری. یکیشون خیلی مسن بود.. یکیشونم خیلی جوون. این جوونه آشنا بود برام. حالا معلوم نیست این رادمان کدوم گوری گذاشته رفته. آها. حلال زادست.. اومد داخل. اون چهارتا رسیدن بهمون. رادمان نگاهی به دور و اطراف کرد. چون ما یه جمعیت کوچیک درست کرده بودیم سریع پیدامون کرد و به سمتمون اومد. اون مرد مسنه گفت:

-چه مشکلی پیش اومده خانوم؟

-این آقایون مزاحم شدن.

یدفعه پسر جوونه با بهت و پرسشگرانه گفت:

-طناز؟! با تعجب برگشتم طرفشو گفتم:

-شما منو می شناسید؟ آها.. اون عکسه..

یکم تو چشمای مشکلی پسر خیره شدم. یه هیعجع بلند کشیدم. و پریدم بغلش.. اونم منو بغل کردو گفت:

-طناز خودتی؟ باورم نمیشه.

-وای داداشی.. طاهایی.

از گوشه چشم رادمانو دیدم که تعجب کرده بود. از طاهها جدا شدم. چقدر عوض شده بود. داداش گلم.. غربت عوضش کرده بود.

-داداشی.. تو؟ اینجا؟

طاهها- تو اینجا چیکار میکنی؟

رادمان او مد جلو و گفت:

-طناز؟ ایشون کی هستن؟

طاهها با تعجب به رادمان نگاه کرد. به میزمون اشاره کردم و گفتم:

-حالا بیاید بشینید به هر دو تون توضیح میدم.

رادمان و طاهها روبروی هم نشستن.. منم کنار طاهها.. دست طاهها رو توی دستم گرفتم. اون گارسونا پسرارو بیرون کردن. طاهها خیلی شبیه بابا بود. همون طور که من شبیه مامان بودم.. البته اگه منو طاهها رو میذاشتی کنارهم معلوم میشد خواهر و برادریم. همه حالات صورتمون شبیه هم بود.. فقط رنگ چشمامون فرق داشت.

طاهها- خب بگو دیگه طناز گلم. هنوزم این بچگیاتیا.. چقدر کشش میدی!

خندیدم و گفتم:

-رادمان؟

رادمان برگشت طرفم. با سر به طاهها اشاره کردم و گفتم:

-ایشون طاهها فرخ زاد.. داداشمه ۴ سال ازم بزرگتره.

رادمان چشاش شد اندازه نلبعکی. با تنه پته گفت:

-تو داداش داشتی؟



-آره. بنخاطر یه ماجرای.

به اینجای حرفم که رسیدم با ناراحتی به طها که نگاهم اونم غمگین بود کردم.

ادامه دادم:

-۴ سال پیش.. بابا طها رو مجبور کرد که با دختر دوستش ازدواج کنه. یعنی این یه ازدواج تجاری بود. طها هم قبول نکرد و یه روز غیبت زد. فقط یه بار بهم زنگ زدو گفت که حالش خوبه.

یکی زدم به بازوی طها و گفتم:

-بی معرفت زورش میومد یه زنگ بهم بزنه.

طها روی موهای سرمو ب\*و\*سیدو گفت:

-قربونت برم.. ببخشید آبجی نازم.. تو چقدر خوشگل شدی.

-طها! انقدر لوسم نکن. داشتم میگفتم. تا امروز که اینجا دیدمش.

عین ندید بدیدا رستورانو دید زدمو گفتم:

-طها؟

طها-جونم؟

-اینجا. همش. همش! مال خودته؟

طها خندیدو گفت:

-بازم تو یه چیزی دیدی خر ذوق شدی؟

تند نگاهش کردم و گفتم:

-هنوزم که عفت کلام نداری.

و سر مو به نشانه تاسف تکون دادم. طهاا خندید و گفت:

-هم اینجا..هم ۵ تا شعبه دیگه ماله منه. اینجا شعبه اصلیه.

خودم بهش چسبوندمو گفتم:

-وای..خیلی خوشحالم طهاا.

نگاهم به رادمان افتاد. یه تای ابروش بالا بود..پوزخندی زد و گفتم:

-و ایشون!

و به رادمان اشاره کردم.

-ایشون از سه ماه پیش همسر بنده هستن.

طهاا دیگه از تعجب شاخ درآورده بود.

طهاا-من فکر نمی کردم بعد ماجرای مسعود.

سریع گفتم:

-تو ماجرای مسعودو میدونستی؟

طهاا-آره..خبرایم برام میرسید.

-از کی؟

طهاا-حالا مهم نیست.

با اعتراض گفتم:

-طهاا!

طهاا که می دونست من یه چیز یو بخوام یا بدونم ول کن نیستم با ناچاری

گفت:

-تمنا.

دیگه امشب تعجب توی تعجب شده بود! تمنا؟

- تمنا واسه چی؟ نکنه.

بازوشو گرفتم و با ذوق گفتم:

- تمنا رو دوست داری؟

طاها روشو کرد طرفم و با نشانه تاسف گفت:

- خواهر مارو باش.. گفتم الان غیرتی میشی.

- پس دوستش داری. خب دیوونه برگرد ایران.. ازدواج کنین دیگه. تمنا رو روی

هوا میزننا.

طاها- حالا سرم شلوغه.. شاید دوماه دیگه او مدم..

- بابا.. از دیدنت خوشحال میشه..

طاها با نگرانی نگاهم کردو گفت:

- مطمئن نیستم.

منم اخلاق بابا رو میدونستم.. بخاطر همین به زمین چشم دوختم. طاها

گفت:

- چیزی سفارش دادین؟

- نه!

طاها گارسونو صدا کرد و برای هر کدوم یه غذا سفارش داد. نمی تونستم به

طاها دروغ بگم.. باید می گفتم که منو رادمان ازدواجمون واقعی

نیست.. مطمئنا درک میکرد. هنوز غذا رو نیاورده بودن. گفتم:

- طاها؟

طاها-جونم؟

-طاها..داداشی؟

طاها خندید و گفت:

-اینجور موقعه ها یه گندی کاشتی آره؟

جابه جا شدم و گفتم:

-گند که نه یه کار اجباری.

و به رادمان نگاه کردم..دست به سینه به منو طاها زل زده بود.

خواستم دهن باز کنم که غذاها رو آوردن..ولی طاها شاخکاش فعال شده

بود. بلافاصله بعد اینکه گارسونا رفتن گفت:

-خب بگو؟

-چیزه. بابا میخواست منو به پسر دوستش بده..منم چاره ای نداشتم که جز

اینکه..جز اینکه.

رادمان پرید وسط حرفمو گفت:

-طناز.

-طاها درک میکنه.

ادامه دادم:

-جز اینکه با رادمان ازدواج سوری کنم.

غذا تو گلوی طاها پرید.یکم دلسترشو خورد و گفت:

-تو چی کار کردی؟ با رادمان ازدواج سوری کردی؟

-آره خب..یه سالم قرار داد گذاشتیم که بعدش از هم جدا بشیم..

طاها که نفس جا اومد گفت:

- تو هم به نحوی از ازدواج تجاری شونه خالی کردی. بهتر از من بود که فرار کردم.. وایسا ببینم!

منو رادمان با تعجب بهش نگاه کردیم.. طاها شیطون نگاهمون کردو گفت:  
- بین شما دوتا.

و با دست ما دوتارو نشون داد و ادامه داد:

- اتفاقی.. چیزی.

منو رادمان سریع گفتیم:

- نه اصلا!

طاها خندیدو گفت:

- حالا چرا انقدر سرخ شدین؟ غذا تونو بخورین.

بعد از اتمام غذا رفتیم جلوی همون تابلو که عکس من بود.

طاها- میدونستی تو یه فرشته ای طناز؟

- طاها.. بازم داری لوسم میکنی.

طاها- راست میگم. اگه تو نبودی.. من نمی دونستم حرفامو به کی بزنم.

رو کرد به رادمانو گفت:

- آقا خوشتیپه.. از خواهری من خوب مراقبت کنا.

رادمان لبخندی زدو گفت:

- حتما.

طاها رو کرد به عکسه و گفت:

-نمیدونی چقدر این عکسو دوست دارم.. تنها عکسیه که ازت دارم.

سریع گوشیمو درآوردمو گفتم:

-شمارت.

طاها-چی؟

-شمارتو بگو.

طاها شمارشو گفت. یه تک بهش زدم که شمارم رو گوشیش بیفته.

-حتما باید بیای ایران. ما هفته بعد برمیگردیم.

رادمان-طاها.. این یه هفته رو با ما باش.. همه جاهای تفریحی گردشگری

رو نشونمون بده.

دستامو بهم زدمو گفتم:

-راست میگه! قبول کن.

طاها-باشه.. پس فردا بهت زنگ میزنم.. میام.. هتلین دیگه؟

-آره.

طاها-میام اونجا.. باهم بریم بیرون. اون یه هفته هم گذشت. رادمان و طاها

باهم عجیب جور شدن.. عین دوتا رفیق فاب.. به جایی رسیده بود که منو

دوتایی مسخره میکردن.. البته منم از خجالتشون در می اومدم.. سه ماه

برگشتیم ایران. همه عروسباشونو گرفتن. روی کاناپه لم داده بودمو رمان

میخوندم.. وقتی یاد اون روزی که برگشتیم ایران میوفتم از خنده روده بر

میشم. با رادمان اومدیم سمت بچه ها که با دسته گل وایساده بودن

منتظرمون. رادمان خودشو انداخت بغل شروین. شروین گفت:

-وا. چته رادمان؟

رادمان به شوخی گفت:

-ببند دهنو.. بوی وطنمو میدی.

شروین خندید و گفت:

-این وسط فقط من بوی وطنمو میدم؟

رادمان از شروین جدا شد و گفت:

-نخیر! چون تو نزدیکترین کس بودی و گرنه خیلی ها بعد تو هستن.

بعدم رو کرد به نفر بعدی شروین که ساغر بود! یدفعه برگشت طرف شروین

و گفت:

-حرفمو پس میگیرم، خودت بوی وطنمو میدی.

تو اون شلوغی فرودگاه همه زدیم زیر خنده.

توی ماشین بودیم. رادمان به خیابونا زل زده بود. یدفعه گفت:

-اوه مای گادا! تهران چقدر چنج شده.

همه با تعجب زل زدیم بهش. البته تو ماشین شروین بودیم. منو ساغر و

شروینو رادمان.

شروین -آخه احمق! تو تازه یه ماهه رفتی خاجر بعد اینجوری شدی؟! اینهمه

سال فرانسه بودی چرا اینجوری نشدی؟

دوباره همه خندیدیم. رادمان انگاری دلش خیلی برای ایران تنگ شده

بود. چون با ذوق خیابونارو نگاه میکرد. وقتیم رسیدیم دوباره با مزه پرونیای

رادمان روده بُر شدیم.. این رادمانم بخواد خیلی بامزه میشه ها. کنترل تی وی





-خب به سلامتی! کی میای؟

طاها- خسارت زدی به خونت؟

-بیخی.. بگو دیگه..

طاها- دو روز دیگه.. ولی خیلی میترسم.. آگه بابا ردم کنه؟

-چیزی همیشه عزیزم. تو بیا. مطمئنم بابا انقدر دلش برای پسر یکی یه دونهش

تنگ شده که هیچی نمی گه.

طاها- اوکی. پس میبینمت.

-فعلا داداش گلم.

طاها- بای آجی نازم..

گوشیو قطع کردم که در خونه باز شد و رادمان اومد داخل. این سه ماه بازم

شده بود زندگی تکراری. بازم حرفامون در حد سلام و خداحافظ. بی خیال به

اتاقم رفتم. باید یه فکری میکردم.. به همه فامیل زنگ زدم و برای دو روز دیگه

دعوتشون کردم.

\*\*\*\*

به پیرهن حریر که تا زانو بود. و یه کمر بند روی کمرش میخورد و قسمت

دامنش کلوش میشد به رنگ آبی روشن دست کشیدم. صندلای آبیمو

پوشیدم. موهامو بابلیس کشیده بودم. فکر کنم موهای بلوند بهم بیاد. باید

طلاییش کنم. کیف دستیمو برداشتم. از اتاق بیرون اودمم. رادمان با کت و

شلوار آجری بی نظیر شده بود.. ولی خیلی وقت بود بهم اهمیت

نمیدادیم. آخرین ماهای باهم بودنمون. بی خیال از خونه اوادم بیرون و رفتم  
طبقه اول. همه بودن. ساغر و ترنم و اومدن جلو.

ساغر- به به.. ببین چه کرده!

ترنم- افتخار ر\*ق\*ص به من میدن خانوم؟

-لوس بازی درنیارین! خودتونم خوشگل شدین.

ساغر یه پیرهن قرمز آستین خفاشی با جین مشکی پوشیده بود.. موهاشم  
بالای سرش بسته بود. ترنم یه پیرهن سرمه ای آستین بندی پوشیده  
بود. موهاشم دورش باز بود. لایلا هم اومد. یه دامن مشکی تا بالای زانو. همراه  
با ساپورت مشکی.. یه پیرهن آبی کاربنی آستین سه ربع. موهاشو موجدار  
حالت داده بود.. هیچ کی نمیدونست ماجرا چیه.. فقط گفته بودم خودشونو  
خوشگل کنن.

گوشیم زنگ خورد. طاها بود.. رفتم یه گوشه.

-الوکجایی؟

طاها- جلوی در ورودی.

به زور ذوقمو کنترل کردم و گفتم:

-راست میگی؟ تمنا رو بیارم؟

طاها- آگه میشه.

-اوکی.. منتظر باش..

رفتم سمت تمنا.. یه پیرهن سفید پوشیده بود تا روی زانو. آستین سه ربع. با

صندل سفید ۷ سانتی. تنها روی صندلی نشسته بود.

-تمنا جان.

تمنا لبخندی زد و او مد طرفم.

-بیا بریم کارت دارم.

تمنا-کجا؟

-بیا بریم میگم..

دستشو گرفتم و از خونه بیرون اومدیم. شروع کردم به دویدن. اصلا جاده ای بود برای خودش! تمنا هم دنبالم می دوید. رسیدیم به در آهنی بزرگ. به نگهبان اشاره کردم بازش کنه. در باز شد و وارد جاده شدیم. یکم اینور و اونور گشتم که طهارو توی کوپه مشکیش دیدم. براش دست تکون دادم. برگشتم چشمای تمنا رو با دستام بستم و بردمش جلو.

تمنا-طنناز. من میترسم.

-نترس عزیزم.. هیچی نمیشه..

طاها در ماشینو باز کرد. لامصب داداشم دخترکش شده بود. یه پیرهن مشکی. شلوار جین مشکی. با پالتوی قهوه ای. تمنارو روبروی طاها قرار دادم. لبخندی به طاها زدم و یدفعه چشمای تمنارو باز کردم.. طاها با دیدن تمنا لبخند پر از عشقی زد که دلم برای داداشم ضعف رفت.. خاک بر سرشون.. خجالتم خوب چیزیه ها. تمنا کاملا تو هنگ بود. زمزمه کرد:

-طاها.

ازشون فاصله گرفتم. داشتم میرفتم داخل جاده خونه که یه لحظه برگشتم و نگاهشون کردم. طاها دستای تمنارو گرفته بود. تمناهم گریه

میکرد. آخی.. قریونشون. تازگی چه دل رحم شدم. بدو رفتم داخل. به ده دقیقه گذشته بود که یکی از نگهبانان اومد داخل و رو به بابا گفت:

-قربان.. به نفر میخواد شمارو ببینه.

تمنا بدو اومد داخل و کنار من قرار گرفت.

-چی شد؟

تمنا-وای میترسم.. نکنه طهارو بیرون کنه.

-نترس عزیزم.

با اینکه میدونستم خودمم استرس دارم. بابا خیلی مغرورانه از روی مبل بلند شد و رفت توی حیاط.. انگاری همه مشکوک شده بودن.. رفتیم کنار پنجره های قدی رو به حیاط.. همه عین فضولا چشم دوخته بودیم به حیاط. منو تمنا دستای همو گرفته بودیم و می فشردیم. یدفعه قامت طاهارو توی دیدمون قرار گرفت.. اما کمی دور بود. همه با هم گفتن:

-طاهارو. مرضیه و آرسن و مهدی و رزیتا و مامان رضوانه از ماجرا خبر نداشتن.. بخاطر همین گیج نگاهمون میکردن. بابا روبروی طاهارو قرار گرفت.. سکوت سنگینی بود.. خیلی سنگین. طاهارو به چیزایی میگفت و بابا سکوت کرده بود. یدفعه دست بابا بالا رفت و به سیلی جانانه نوش چون طاهارو کرد. دستمو روی دهنم گذاشتم و جیغ خفیفی کشیدم. همه یا جیغ یا هیعع کشیدیم. طاهارو گریش شروع شد. وای دلم ریش شد. داداشم. طاهارو دستاشو جلوی صورتش گرفت. بابا دستای طاهارو از روی صورت طاهارو محکم برداشت. به حرفایی زد. طاهارو دوباره شروع کرد به حرف زدن. که بابا

یدفعه بغلش کرد. هردو شروع کردن به گریه کردن.. چه صحنه ای. همه بدو رفتیم توی حیاط. ناخودآگاه هممون دست زدیم.. طاهها و بابا برگشتن طرفمون. هردوشون در حالی که چشماشون اشکی بود لبخند میزدن.. ماهم همین طور. اشکای رو گونمو پاک کردم و رفتم سمتشون. طاهارو در آغوش کشیدم و گفتم:

-خوش اومدی داداشی.

طاهها محکم بغلم کردو حرفی نزد. کم کم همه رفتیم تو. همه دور طاهها جمع شدن و باهاش صحبت میکردن. تمنا و طاهها همون شب ماجرای عشقشونو برای همه گفتن و قرار عروسیشون برای شب یلدا شد.

\*\*\*\*

اه دارم دیوونه میشم. دارم چه بلایی سر موهای نازنینم میارم. بالاخره بعد از دوساعت رضایت دادم که دست از سرم بردارم.. هی مدل موهامو عوض میکردم. اعصابم خورد شده بود. رفتم و لباسمو پوشیدم. یه کت و شلوار. زیر کت یه پیرهن گلبهی پوشیده بودم که یقه اش طلایی بود. روی سمت چپ روی سینم یه گل سفید زده شده بود. یه شلوار تنگ جین مشکی. یکی از دکه های کت سفیدمو بستم. موهامو موج دار کرده بودمو روی شونه راستم گذاشته بودم. کیف ورنی مشکی دستیمو برداشتم. کفش ۱۰ سانتی مشکیمو پوشیدم. از اتاق اومدم بیرون. رادمان روی مبل نشسته بود. یه کت و شلوار سفید با پیرهن مشکی و پاپیون سفید. با دیدنم با حرص نفسشو بیرون داد و به طرفم اومد.

رادمان- میذاشتی یکم دیرتر میومدی. همش من باید حرف بخورم..

اخم کردم و گفتم:

- چته؟ دوباره پاچه میگیری. من یه دختر مو یکی از خصلتام اینکه دقیق آماده شم.. اوکی؟

خواست جوابی بهم بده که گوشیم زنگ خورد. در حالی که جواب میدادم به سمت آسانسور رفتم:

- جانم؟

لیلا- کوفت.. پس کجایی؟ ناسلامتی عروسی داداشته ها.

- مگه عروسو داماد او مدن باغ؟

لیلا- نه آتلیه ان.. ولی زود میرسن.

- خب پس ببند دهننتو هنوز که نرسیدن غر میزنی.

بدون اینکه بزارم جوابی بهم بده قطع کردم.. جدیدا زود عصبی میشدم. کمال رادمان که همنشینم باشه در من اثر کرد! از آسانسور بیرون اومدم و به سمت در ورودی رفتم. بعد از چند دقیقه رادمان از آسانسور بیرون اومد. رفتیم توی پارکینگ.. رفتم سمت پارکینگ مخصوص گالاردوم که رادمان گفت:

- کجا؟

- خونه آقا شجاع. خب بریم سوار ماشین بشیم دیگه.

رادمان ریموتی روزد و یه ماشین ته پارکینگ چراغاش روشن شد و صدا خورد. برگشتم سمتش که دیدم یه کادیلاک خوشگل قرمز.. لامصب دهنم کف کرد. رفتم نزدیکش و دستی به بدنش کشیدم.

-اینو خودت خریدی؟

رادمان-آره..جنسیسو آتودی رو فروختم اینو خریدم..حالا خر ذوق نشو بیا سوار شو.

با غیض نگاهش کردمویه ضربه به لاستیکش زدم که بی فایده بود چون پای خودم پنچر شد.در حالی که یه پامو بالا نگه داشته بودم..لی لی کنان رفتم سمت در کمک راننده..رادمان پوزخندی زد و سوار شد!تو این ۶ ماه این پوزخنداش رو اعصاب بود.شیطونه میگفت بزمن دکوراسیون صورتشو بیارم پایین..ولی من ایمانم قویه گول شیطونو نمی خورم..حیفه صورتش..

\*\*\*\*

رادمان

با حرص به طنناز گفتم:

-ببند اون کمر بندو!

با حرص نگاهم کرد که پوزخندی زدم و داخل خیابون اصلی پیچیدم.رفتیم آتلیه ای که طاهها اینا بودن..باهاشون احوال پرسى کردیم و به اصرار اونا یه عکس انداختیم.من از پشت کمر طننازو بغل کرده بودم و سرم رو شونش بود.اونم دستاشو رو دستام گذاشته بودو از روی شونش به من نگاه میکرد.از این عکسا متنفر شدم..من نباید به طنناز وابسته شم..با اتفاقای این ۶ ماه فهمیدم بهش بی حس نیستم.ولی نباید پیشرفت کنه.به هیچ وجه..حق این کارو ندارم..طنناز مال من نیست.مطمئنم پسم میزنه..امشب شب یلدانه..چقدر زود یک سال گذشت.انگاری همین چند روز پیش بود که

طناز بهم پیشنهاد ازدواج سوری داد و حالا.. اوففف.. بالاخره رسیدیم به باغ.. با ماشین به ته باغ رفتیم. کف جاده رو با سنگ ریزه های رنگی پُر کرده بودن. از ماشین پیاده شدم. طناز بی توجه به سمت تنمو ساغر و لیلا رفت. زنا همین دیگه تا میرسن بهم از همه چیز غافل میشن.. مثلا اومدن عروسی.. حالا غیبت کنین.. مثلا میخواین به کجا برسین آخه؟ طاها و تمنا اومدن. مادر تمنا براشون اسفند دود کرد.. عروسو دوماه به سمت جایگاهشون رفتن.. بعد از مدتی همه شروع به ر\*ق\*ص کردن.. طنازم رفت. اما من یه گوشه نشسته بودم و توی فکر بودم. امشب باید کارو تموم کنم. برای همیشه. شروین اومد سمتم.

شروین - چی شده آقا رادمان تو فکرن؟

- کسِلم شروین.

شروین - !.. واسه چی؟

هه.. واسه چی؟ بهش چی بگم؟ بگم بین غرور و عشق موندم؟ صد درصد من نمی تونستم از غرورم بگذرم.. اگه به طناز بگم و اون بهم نه بگه غرورم خورد خورد میشه. در اسرع وقت گردنمو میزارم لای گیوتین.

شروین - هوی رادمان! کجایی؟

- هیچی. بیخیال شروین. حوصله ندارم..

ساغر اومد طرفمون.

ساغر - شروین؟

شروین - جونم؟



ساغر شیطون خندید و گفت:

-بریم تانگو؟

شروین نگاهی به پیست ر\*ق\*ص کرد و گفت:

-بریم خانوم.

بهشون حسودیم شد. شاید به خاطر عشقی که بهم داشتن. چرا؟ اه.. لعنتی.. چرا نمی تونم با خودم رو راست باشم؟ ساغر گفت:  
-رادمان؟ چرا تنهایی؟ بیا برو با طناز بر\*ق\*ص. تنهاست.

به سمت طناز که پیش ترنم نشسته بود و به ر\*ق\*ص دونفره ی دختر و پسر نگاه میکرد نگاه کردم. بد فکریم نبود. شاید آخرین ر\*ق\*ص باهاش باشه. بلند شدم و رفتم سمتش.. لبخندی زدم و گفتم:

-افتخار ر\*ق\*صو میدین شاهزاده خانوم؟

طناز با تعجب نگاهی به سر تا پام کرد. بدبخت حق داشت. تو این ۶ ماه بجز اخم از من چیزی ندیده بود. دستمو سمتش دراز کردم و با چشم اشاره کردم بیاد. اونم لبخند گرمی زد و دستمو گرفت و بلند شد. رفتم توی پیست. دستمو دور کمر طناز حلقه کردم و به خودم چسبوندمش. این دختر کشش عجیبی داشت.. اون چشمش هر چیزی رو خاکستر میکرد. دستای سفید و ظریفشو دور گردنم حلقه کرد و هماهنگ شروع به ر\*ق\*ص کردیم. سرش پایین بود.. ولی من فقط به اون نگاه میکردم.. میخواستم خوب نگاهش کنم. سرشو آورد بالا و دور و اطرافشو نگاه کرد.. چشمش به طاها و تمنا افتاد که عاشقونه باهم میر\*ق\*صیدن. لبخند تلخی زد.. خواست دوباره سرشو بندازه پایین که

با من چشم تو چشم شد. توی چشمش غم عجیبی بود.. غم؟! دوباره سرشو انداخت پایین. آهنگ تموم شد.. ولی ما بی حرکت مونده بودیم.. انگاری نمی خواستیم از آغوش هم در بیایم.. دست راستمو روی موهاش که گردنشو پوشونده بود گذاشتم و سرشو یکم خم کردم و پیشونیشو نرم ب\* و\* سیدم. اونم چشماشو بست.. منم چشمامو بستم.. انگاری آرامش بهم تزریق کردن. من عاشقش بودم؟ نه.. نباید میشدم.. نباید! من حششو نداشتم. دیگه طاقت اونجا موندنو نداشتم. ازش جدا شدم و از مراسم فاصله گرفتم. جلوی عمارت توی باغ وایساده بودم و با پام به سنگا لگد میزدم. دکمه کتمو باز کردم و دستامو روی کمرم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. تصمیممو گرفتم.. باید تمومش میکردم. رفتم به سمت جمعیتو طنازو پیدا کردم. کنار لیلا و ترنم نشسته بود.. رفتم کنارشون.. با سردی گفتم:

-طناز جان.. یه لحظه میای؟ به عکس بابا که روی سنگ قبرش بود نگاه کردم.. کنار مامان آروم خوابیده بود. دستی روی عکسش کشیدم. اشکام خشک شده بود توی این چهل روز. همه گریه میکردن. طاها و رادمانو مهدی عینک دودی زده بودن که کسی اشکاشونو نبینه. بعدا فهمیدم که شرکتمون کلا ورشکست شده و بابا بخاطر همین سخته کرده. حرفی نمی زدم انگاری لال شده بودم. ساغر و ترنم زیر بغلمو گرفتن و کمکم کردن بلند شم. یه مراسم توی خونه برگزار میشد. نشسته بودم روی میز توال. ترنم موهامو شونه میکرد و اشک میریخت. اصلا تو اون موقعیت برام لباس مهم نبود. یه پیرهن مشکی شیک و خوش دوخت پوشیده بودم تا روی زانو.. با جوراب

شلواری مشکی. با کفشای پاشنه ۱۰ سانتی مشکی. ترنم موهامو بالای سرم بست و یه گیره بزرگ که شبیه کلاه بود و تور مشکیش جلوی صورتمو میگرفت به سرم زد. زیر بازومو گرفت که بلندم کنه اما، انگاری منو به صندلی چسبونده بودن.. به آینه زل زده بودم. ترنم با گوشه‌ی تماسی گرفت.. نشستم جلوم و دقایقی بعد لیلا و ساغر و مرضیه اومدن داخل اتاق و اونام جلوم زانو زدن.

ترنم- قربونت برم! بیا بریم پایین.

به ترنم نگاه می‌کردم حرفی نزدم.. ساغر دستمو گرفتو گفت:

-نمی‌خواهی با ما حرف بزنی؟ دلمون برای صدات تنگ شده ها خسیس!

بقیه خنده‌ی الکی کردن که منو بخندونن اما من بی تفاوت نگاهشون میکردم.

مرضیه لپمو کشیدو گفت:

- لپ گلی! بیا بریم برای عمو فرزاد قرآن بخونیم.

تا این حرفو زد همه بهش چشم دوختن. منم اشکام بی صدا روی گونه هام چکیدن.. لیلا سریع اشکامو پاک کردو گفت:

- نریز این مرواریدارو.. میشینم همین جا گریه میکنما.

نگاه مهربونی بهش کردم که لبخند تلخی زدو گفت:

- بلند شو.. بلند شو بریم پایین همه منتظرتن.

بالاخره راضی شدم باهاشون برم پایین. روی یه مبل تنها نشستم. نگاهم سمت رادمان کشیده شد. داشت با شایان صحبت میکرد اما هر ازگاهی

نگاهشو بهم می دوخت اما تا میدید من متوجه نگاهاش شدم روشو برمیگردوند. همه خدمتکارارو مرخص کرده بودم. شرکت ورشکسته شده بود و به زودی این خونه رو هم ازم میگرفتن. تا پایان مراسم به یه نقطه چشم دوخته بودم. همه میومدن و بهم تسلیت میگفتن و میرفتن. از همه خواستم برن. میخواستم تنها باشم. همه رفتن. یدفعه دو جفت کفش مشکی جلوم دیدم.. سرمو بالا گرفتم که دیدم رادمانه. یه پاکت گذاشت روی میز روبروم و گفت:

-من کارخونه رو فروختم. پول زحمتامو توی این یه ماه برداشتم و میخوام برم خارج. بقیشو هم بهت برمیگردونم.

این الان چی کار کرد؟! داشت بهم ترحم میکرد؟! با خشم بلند شدم و پاکتو برداشتم و کوبیدم توی سینهشو با داد گفتم:

-این یعنی چی؟! ادلت برام میسوزه؟! گفتی یتیم شدم یه کمکی بهش بکنم؟! آره همچین فکری کردی؟! فکر نمی کردم انقدر پست باشی. تو.

حرفمو خوردم. شنیده بودم رادمان اخیرا زیاد پارتی شرکت میکنه. دخترtram همیشه دور و برشن.. پولدار شده بودو آدم حریصم دور ورش زیاد. گفتم:

-این نصیحتو از من داشته باش. "طوری زندگی نکن که بگن ل\*ا\*ش\*ی بودی. بزار بگن کاشکی بودی.

رادمان از عصبانیت سرخ شد. با حرص گفت:

-من هرکاری از دستم برمیومد برات انجام دادم الان جوابم اینه؟

میدونم زیادی عصبی بودم. ولی اونموقع کنترل دست خودم نبود. رادمان بهم ضربه بدی زده بود.. پوزخندی زدمو گفتم:

- عزیزم. تو هرکاری از دستت برمیومد کردی. حالا نوبت پاهاته. گورتو گم کن! آها. برو خارج هرکشوری دوست داری.. ولی یه پیشنهاد برو هند، مطمئنم

اونجا خوب میپرستنت

رادمان اومد حرفی بزنه که با دستم در خروجی رو نشون دادمو گفتم:

- گمشو بیرون!

رادمان با تعجب بهم نگاه کرد.. دوباره داد زد:

- گمشو از خونه من بیرون! برو!

رادمان عقب عقب رفت و بعد برگشتو از خونه خارج شد. بدو رفتم طبقه ششم خونه خودم.. رفتم توی اتاقم. درو بستم و بهش تکیه دادم.. به اتاق خوابم که بعد از طلاق گرفتن از رادمان دکوراسیونشو تغییر داده بودم نگاه کردم. یه تخت مشکی. کمد دیواری مشکی.. کاغذ دیواری مشکی.. میز توالت مشکی.. پرده های مشکی که روی زمین دنبالشون کشیده شده بود. شده بود اتاق ارواح! نشستم روی پاتختی. سرمو بین دستام گرفتم. چند روزی بود رادمانو ندیده بودم داشت احساسم از بین میرفت.. ولی به خودم که نمی تونستم دروغ بگم.. هنوزم دوستش داشتم.. اما اون مال من نبود. خدایا کمکم کن. خدا جون کاش اون موقعی که داشتم بهش دل می بستم عین مامانا میزدی رو دستمو میگفتی.. چیزه.. این مال تو نیست. اشکام بی صدا میریختن. گل سره توریمو از سرم کندم و موهامو باز کردم. صدای

غرش موتور ماشین او مد. رفتم جلوی پنجره قدی. با غرور به حیاط نگاه میکردم که کوپه مشکی رادمان داشت ازش رد میشد. ماشین وایساد. چون سقف ماشینو برداشته بود، سرشو گرفت بالا و به پنجره اتاقم زل زد.. اما من تکون نخوردم.. و با سردی بهش زل زدم. رادمان سرشو پایین گرفت و با سرعت از خونه زد بیرون.. خرامان خرامان نشستم روی پاتختی. چشمم به پوستره دونفرم با رادمان افتاد.. همون عکسی که توی روز عروسی طاها گرفته بودیم. یه لحظه زد به سرم. بلند شدم و با قدمایی تند به سمتش رفتم و جلوش وایسادم.. با یه حرکت دست انداختم بالای پوستر و از وسط پاره اش کردم. عکس خودم رو دیوار موند و عکس رادمان تو دستم. به عکس رادمان نگاه کردم. چشمم به فندک روی توالت افتاد. با یه جعبه سیگار برش داشتم و با یه پالتورفتم توی حیاط. خیلی سوت و کور بود. نشستم لب استخر. پوسترو گذاشتم روی زمین و با فندک آتیشش زدم. یه سیگار برداشتم و روشنش کردم.. پک محکمی ازش زدم. چشمای طوسی رنگ و جذاب رادمان توی آتیش میسوخت. دیگه نباید این چشما به یادم بیاد. هوا داشت تاریک میشد. گوشیم زنگ خورد.. شماره ناشناس بود. برش داشتم:

-بله؟

-سلام.. خانوم طنناز فرخ زاد؟

-بله خودم هستم. و شما؟

-من مدیر اداری بانک مرکزی هستم. احمدی.

-بله آقای احمدی.. امرتون؟

احمدی-راستش میدونین که ورشکست شدین و همه اموال و دارایی  
مصادره شده.

-خب؟

احمدی-خونتون..اونم باید مصادره بشه..فردا برای مصادره  
میان.بخاطرهمین زنگ زدم که هشدار می‌داده باشم..

دوبار بخاطر همین بهم زنگ زده بودن.دوباره جواب همیشگی رو دادم:

-که این طور.ممنون که خبر دادین.خدانگهدار.

احمدی-خدانگهدارتون..

گوشیو قطع کردم..حالا اینو کجای دلم بزارم؟دیگه نمی تونستم بی خیالش  
بشم.پس انداز داشتم..پس میتونستم یه کاریش بکنم..نمی خواستم به بچه  
های فامیل رو بیارم..تا اینجاشم خیلی زحمت کشیدن..آها..سارا!گوشیو  
برداشتم و شمارشو گرفتم..بعد از دوتا بوق جواب داد:

-بله؟

-سارا؟منم طناز.

با خوشحال گفت:

-وای طناز خانوم!شمایین؟حالتون خوبه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-من دیگه خانوم نیستم.بهم بگو طناز.

سارا-خیله خب..به مرور عادت میکنم..میتونم کاری براتون انجام بدم؟

-راستش..من دنبال یه خونه میگردم..

سارا- پس اندازتون؟

-خب.. بیشترشو دادم به طلبکارای بابا.. فقط ۲۰ میلیون برام مونده..

سارا- با این اوصاف.. میتونین یه اتاق توی جنوب تهران بگیرین.. آها.. روبروی خونه ما یه خونه ایه که اتاق اجاره و فروش

میدن. میخواین یه اتاق براتون بگیریم؟ فوقش درمیا ۱۶ یا ۱۷ میلیون.

جنوب تهران؟! چاره ای نبود. با بیحالی گفتم:

-اوکی. فردا میخوامش.. فردا میان برای مصادره خونه.

سارا- چشم.. شما فردا بیاین من اونجارو تحویلتون میدم.

-مرسی. فعلا بای..

سارا- خواهش میکنم. بای.

هوا سوز داشت.. بلند شدم به خاکستر عکسای رادمان نگاه کردم.. یکم از صورتش معلوم بود. هنوزم چشماش نسوخته بود! پامو گذاشتم روشو زیرلب

گفتم:

-توهم اینجوری پا رو دلم گذاشتی نامرد..

از روشون رد شدم. رفتم داخل خونه. توی یخچال غذا بود. برای خودم یه

تخم مرغ درست کردم و خوابیدم. نمی خوام سر بار کسی باشم.. و مطمئنا

وقتی بچه های فامیل منو بین بهم ترحم میکنن.. از ترحم متنفرم.. یعنی

بیش از اندازه متنفرم! پس باید ناپدید بشم.. برای همیشه. وارد اتاق شدم. از

توی کشوی میز توالتم ادکلنی برداشتم. لباسامو عوض کردم. یه تی شرت

مشکی با شلوار آدیداس مشکی پوشیدم. دراز کشیدم و ادکلنو به پشتیم



زدم. سرمو توی پشتهی فرو کردم و یه نفس عمیق کشیدم و عطر تلخ و سرد رادمانو وارد بینیم کشیدم. این ادکلنو قبل از طلاقمون وقتی خونه نبود برداشتم، خوشبختانه انقدر ادکلن داشت که نفهمید این از اونهمه ادکلنش کم شده. ولی میدونستم اینو خیلی دوست داره. ولی چرا بازم دوستش دارم؟! من باید ازش متنفر شم. کمی آرامش گرفتم و به خواب رفتم. با صدای زنگ هشدار گوشیم از خواب بیدار شدم. رفتم دستشویی و آبی به دستو صورتم زدم. اومدم بیرون و یه قهوه برای خودم درست کردم. رفتم توی اتاق و وسایلمو جمع کردم داخل چمدون جیگری رنگم. یه مانتوی مشکی با شلوار جین مشکی و شال مشکی با ردهای طوسی با کفش آل استار مشکی پوشیدم. منتظر موندم تا آقای احمدی بیاد. سارا بهم زنگ زد و گفت که خونه برای فروش آماده ست. آدرسشو برام اس ام اس زد. ساعت ۵ بعداظهر زنگ در به صدا دراومد. با آسانسور رفتم پایین. از فضای روح مرده و سرد خونه گذشتم و به در ورودی رسیدم. رفتم جلوی در ورودی و بازش کردم. آقای احمدی که مرد مسنی بود با یه مرد که هم سنش بود جلوی در بود. تعارف کردم بیان داخل. رفتم با آسانسور بالا و با چمدونم دوباره برگشتم پایین. آقای احمدی و اون مرد مسن در حال بازدید خونه بودن. رفتم و عکس بابا رو از روی میز کارش برداشتم. تموم تابلوهای عکسامو فرستاده بودم خونه ی طاها. رفتم پیش آقای احمدی و گفتم:

-خب.. من دیگه برم. خوشحال شدم دیدمتون.

آقای احمدی لبخندی پدرانه زدو گفت:

-دوباره تسلیت میگم دخترم. امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی.

لبخندی زدمو گفتم:

-ممنونم. خداحافظ.

آقای احمدی-خداحافظ.

از خونه بیرون اومدم. با تاکسی رفتم جلوی خونه ای که سارا میگفت.. به

سارا زنگ زدم که عین جت پیداش شد.

سارا-سلام طناز خانوم.

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-سلام سارا خانوم.

بهم دست دادیم.

سارا-اوضاع در چه حاله؟ همه چی رفت؟

-آره. همه چی.. خونه شرکت.. ماشینا.. زمینا.. همه.

سارا بغلم کردو گفت:

-عیبی نداره طناز. تو تازه ۲۲سالته.. میتونی روی پای خودت وایسی. من

مطمئنم تو میتونی.

ازش جدا شدم و لبخندی زدم.

-تو کجا زندگی میکنی؟

خونه ویلایی بغل دستیمونو نشون دادو گفت:

-اونجا.. با پول خدمتکاری تونستم اینجارو برای خودمون بخرم. قبلش ماهم

توی اتاق زندگی میکردیم.

بابای سارا فوت شده بود، با مادر مریضویه برادر کوچیک تر از خودش و سمیه و سمیرا زندگی میکرد.

- سارا، سمیرا و سمیه چطورن؟ چطوری زندگیتونو میگذرونین؟  
سارا لبخند تلخی زد و گفت:

- من که توی یه خیاطی مشغول به کار شدم. اونم به زور.. ولی سمیه و سمیرا چند روزه دنبال کارن.. اما کو کار.. از صبح رفتن، یه چند ساعت دیگه برمیگردن.

- که اینطور. بریم؟

سارا لبخندی زد و گفت:

- بریم.

باهم رفتیم مشاور املاک و تموم کاراشو انجام دادیم و خونه رو خریدم. اودم توی حیاط اون خونه دسته جمعی! اووووههه. چقدر شلوغ بود.. بچه ها از سر و کول هم بالا میرفتن. زن ها هم توی حوض کوچیک وسط حیاط سبزی و میوه میشستن و حرف میزدن.. عجب فکی دارن! من موندم شما که نمی تونین از پس خودتون بریاین بچه آوردنتون برای چیه؟ یک از خانوما منو دید و به طرفم اومد. لبخند گرمی بخشی بهم زد که واقعا به دلم نشست و گفت:

- سلام دخترم. من اینسم.. زن صاحب اینجا.

دستشو به طرفم دراز کرد.. دستشو با صمیمیت فشردمو لبخند کم رنگی زدمو گفتم:

- پس انیس خانوم شما این؟ تعریفتونو از سارا شنیدم.

انیس خانوم- سارا جان لطف دارن.

یه دختر بچه بامزه اومد طرفمون. انگاری دختر انیس خانوم بود چون مامان

صداش میزد. رسید بهمون و تا چشمش به من افتاد زل زد بهم. با تعجب

داشتم بهش نگاه میکردم که گفت:

- مامانی.. عجب چشمایی.

معمولا از تعریفایی که میکنن ازم خوشم نمیاد ولی این دختره بچه بدجور

به دلم نشست نه اینکه ازم تعریف کرده نه! خیلی بامزه حرف میزد. آروم

نشستم روبروش و گفتم:

- چشمات قشنگ مبینه عزیزم. چشمای توهم خوشگله..

یه صورت گرد داشت.. با چشمای فوق العاده مشکی درشت. با موهای قهوه

ای که گیس کرده بود.. عزیزم، لبخندی بهم زدو گفت:

- نه از این فاصله که مبینم خیلی خوشگلتری.

وا.. این بچه این زبونو از کجا آورده؟! لبخندی زدمو گفتم:

- اسمت چیه؟

- سما.

بغلش کردم و گفتم:

- وای عزیزم.. چه اسم قشنگی. چندسالته؟

سما- ۴ سال.

- اوخی.. چه کوچولو.

سما ازم جدا شدو گفت:

-من کوچولو نیستم.

خندیدم و بلند شدمو گفتم:

-بر منکرش لعنت! خوشملم.

انیس جون خندیدو گفت:

-سما با هرکسی گرم نمیگیره. از تو خیلی خوشش اومده.. راستی اسمت

چییه؟

رو بهش گفتم:

-طناز.

انیس خانوم-خیلی اسم قشنگیه. مثل خودت.

وای از این همه تعریف داشتم خر ذوق میشدم. نیشمو که باز شده بود بستمو

گفتم:

-شما لطف دارین.

یه مرده بهمون نزدیک شدو گفت:

-انیس.

انیس خانوم برگشت طرفشو گفت:

-بله علی آقا؟

علی آقا که همون همسر انیس خانوم بود رسید بهمونو گفت:

-باهاشون آشنا شدی؟

انیس خانوم-بله.. دختر باوقار و خانومیه.

-دیگه دارین زیادی تعریف میکنین.

انیس خانوم- نه عزیزم.. تعریف زیادی چیه؟ دروغ نمی گم..

علی آقا- خیله خب. انیس خانوم، این طناز خانوم تازه اومدن اینجا، میتونی یه کاری برایش جور کنی؟

انیس خانوم- باید بسپریم به خانوما.

حالا انگار میخوان منو بیرن منشی شرکت بکنن.. از همین کارای پیش پا افتاده باید بکنم دیگه.

علی آقا- بسیار خب. دخترم برو استراحت کن..

ازشون خدا حافظی کردم و رفتم به طرف اتاقم.

وارد اتاقی که خریده بودم شدم.. یه اتاق ساده.. با یه دست پستی و پتو و تشک. یه فرش ۱۲ متری. پنجره ها دور تا دور اتاق پوشونده بودن و روی پنجره ها هم پرده پوشیده شده بود. در اتاقو بستم و با نفرت اتاق زل زدم. رفتم طرف یکی از پنجره ها و پرده شو کنار زدم و به حیاط چشم دوختم. ببین تورو خدا مردم تو چه خونه هایی زندگی میکنن. ۲۲ سال تو ناز و نعمت بزرگ شدم اصلا نمی دونستم همچین آدمایی هم هستن. سما منو دید و برام دست تکون داد. لبخندی بهش زدم و براش دست تکون دادمم. اون دوباره مشغول بازی با بچه ها شد. پرده رو ول کردم که دوباره افتاد جلوی پنجره. نشستم تکیه دادم به دیوار. پاهامو تو بغلم جمع کردم. حالا که دنیا باهام اینجوری رفتار میکنه. حالا که بر خلاف میل همه چی پیش رفت.. خودم همه چیزو تغییر میدم. نمی تونم مثل قبل زندگی کنم اما. میتونم جوری زندگی کنم که

به این ده کوره محتاج نباشم.. اما باید یه راه پیدا کنم. از عرش رسیدم به فرش.. اما طولی نمیکشه که دوباره به اوج برسم.. من باید به اوج برسم. باید!

دارم رد پاهامو پام می کنم  
 که این بغضتو از سرت وا کنی  
 من از من کلافم منو درک کن  
 نمی خوام به من حسی پیدا کنی  
 نمی خوام به من حسی پیدا کنی  
 خودمم دارم از خودم میبرم  
 نمی خوام ببینی که عادت شده  
 تونستی و دائم زمین میخورم  
 نگاه کن به آوازه ی این سکوت  
 نمی خوام تورو حرف مردم کنم  
 تو زیباترین اشتباه منی  
 نباید تورو با خودم گم کنم  
 نباید تورو با خودم گم کنم  
 چقد گریه کردم که از خواب من  
 فقط قد یه لحظه بیدار شی  
 خودم خستمو تو نباید دیگه  
 به این خستگیام گرفتار شی  
 شبیه کدوم حس خوب توام

سراپای من چیزی جز درد نیست  
نمیخوام به من حسی پیدا کنی  
خودمم حواسم به این مرگ نیست  
تو زیباترین اشتباه منی!  
"پایان بخش اول"

با تشکر از نگین حبیبی عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا  
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید  
[www.Roman4u.ir](http://www.Roman4u.ir)